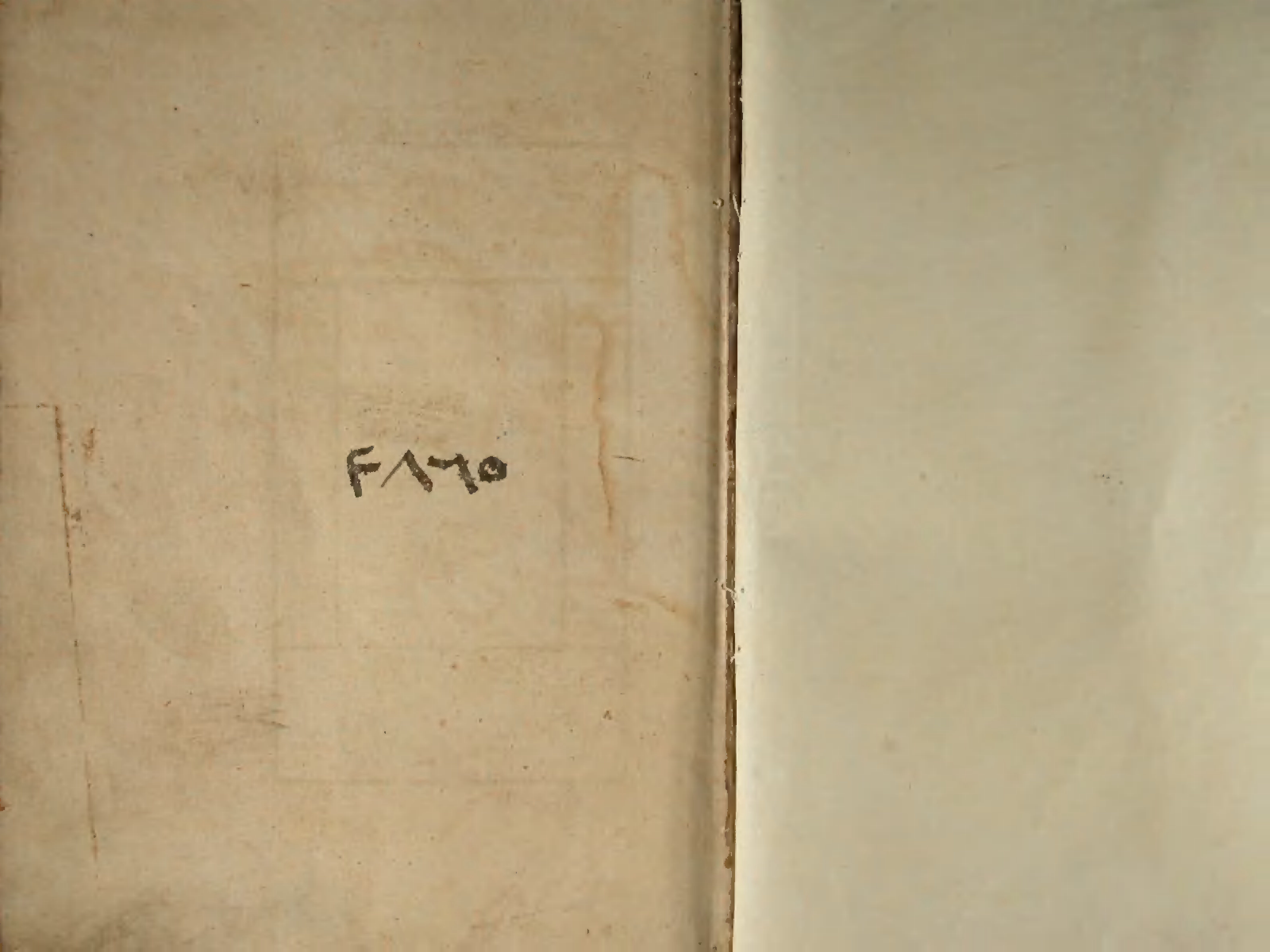

حقیقة الحقیقة

بسم الله الرحمن الرحیم وبه القوة الحمد لله الخبیر
بخبیات الضمایر البصیر بخبیات السرایر المتنزه
عن الاشباه والنظایر المتعالی ان یدرکه الاوهام
والبصایر والصلوة علی حبیبه الداعی لامته الی
النعم والذخایر ورسوله الشفیع لاهل الصفا من
اهل الکبایر ثم انه تعالی ارشد العالمین بلطایف
آیاته واستاثر بعلم الغیب لنفسه وانه حیث قال
فی محکم کتابه ومنزل خطابه وعنده مفاتح الغیب

من کلام افضل الحکما

وشریعة الطریقة

لا یعلمها الا هو و یعلم ما فی البر و البحر آن دل پر
برگشته و آن سپهر پر گشته و آن راحت بر جراحت
و آن درمان بر دعوا [illegible] گر راه بیابد خود در آیت
نصرت انکار کرد و آن [illegible] گر براعدا خود
آیت حجت پدید کرد و آن مشکل که دوستان خود را
خلعت سعادت و سیادت پوشاند آن عادلی
که بر دشمنان خود باران خواری و طوفان زاری باراند
[illegible]

حکیم سنائی علیه الرحمه

سر کاینات و مقدم موجودات پیلا نظارت و کیمیای سیادت کان فتوت
و جان مروت سر دفتر برگزیدگان و شگفت خواه رسیدگان آن مردی که طاوس
ملائکت و اخ الانبیا آن وحی مبارکه و بار امانت بدو آوردی پیش از آمدن
جبرئیل علیه السلام میخواندی تا برای اعجاز و اعجاز کلام نا مخلوق فرمان آمد
ولا تعجل بالقرآن من قبل ان یقضی الیک وحیه وحی آمد بدین هنر گذار در بین
و آن سپید بر گزین که ای محمد مرا که خدایم و معبود بی نیازم در عزت هست هم
در عالم غیب هر یک گنجی صد هزار گنجست که خاطر هر ناکسی بدو نرسید حجاب وجود
نامحرمان زیارت بنا ما و انیم که در عالم غیب چه عجایب داریم که و امامای غیب
ما هم که از آنکه خواهیم بر گزینیم و بیندری مفتاح خزانه غیب گردانیم و انوار بی شمار
بر وی نثار کنیم و تقوی شعار وی کنیم و هدی دثار وی کنیم تا کلام نا مخلوق در
مصحف مجد ازین جزء داده و هدی للمتقین الذین یؤمنون بالغیب صفت ایشان نه کنج
نعت غیب رسید و جبر آلاء و نعمای غیر ... شوند و در سراپرده قدم قدم بر بساط
نقل نهند از کاسه مودت شراب انس چشیده و رایت دولت ایشان سر بر افراشته
و قلم بر لوح این رقم روح بر روزگار ایشان زده ان الابرار لفی نعیم و آن برگزیدن
بر من اعتراض نه آنرا که خواهم برداریم و آنرا که خواهم فرو گذارم و نهاد کی چه عیب کردانم

و سر بی خبری در وی دمی کشم تا علی کیل از شرابخانه ابلیس نوش کند و در لحاف
خلاف میابند سر بر بالین غفلت نهاده و از حجاب حجاب روزگاری شده
نعمت نه بیند تا شکر منعم کند نه زوالش بیند تا حذر از منعم کند و دیوانه وار
می پرد و دست انصاف بکار نمی آید دل داغ ذل بر روزگار آن روزگاران
نهاده و ان الفجار لفی جحیم و درین خواری کردن بر من اعتراض نه امامی باید
که مر طالبان شریعت و سالکان طریقت را باشد هیچ شی از اشیا حایل بند
آن کرد و بار بندی که در ابتدا در راه ایشان نهاده باشد معاملت تعلق از آن
بر انداز و اصول بفروع کز و چون فتح باب اصلی نه وصلی از عالم غیب نه
از تر و سالک آیت سالکی با عاشقی رسید از غیب در فرع باید که رایت رود و
تا خود را ازین دریای سینه پایان این قفس طراز خود رست و این هوای غدار
مرکبی که آن زعون سینه عون است باعدت و مدت گوید انا ربکم الاعلی
و آن نمرود بطر و د با آن خدم و حشم گفت انا احیی و امیت مردود شد
و آن عزازیل لعین با آن خدمت و عبادت گفت انا خیر منه مرجوم شد
و آن قارون با آن حیلت و حیلت گفت انما اوتیته علی علم عندی مقهور شد
خود را از خسر و چاکرانه توانست بر و آنرا که از سنگ این سنگ بر کند

و در حبل متین آویزد واعتصموا بحبل الله جمیعا و این کلمت در خود بسیار ذوق است من
خود را عون ایشان سازد که فلک گردان بر چرخ چنبری گشتند و از آن رقم این آیه ولکنه
اخلد الی الارض اهل دنیا از هوا و هوای دیده رفتند تا جایی از ایشان در هوای خود افتادند
از منهیات و ناپاکی حلال و پاکی بگذاشتند مشغول جاه و جام و طعام و مرکب و سیم شدند
و خود را طعمه برزگی و لقمه لذت ساختند تا خود را آتش دوزخ انداختند و حطب جهنم شدند
اولئک کالانعام بل هم اضل سواء علیهم أأنذرتهم ام لم تنذرهم لا یؤمنون لاجرم
در عالم قیامت در روشان ایشان باشد یا لیتنی کنت ترابا و جماعتی از معاصی روی
بگردانیدند و دنیا را رد کردند و ناجنس ایثار کردند برای غذای ایشان زراعت
در راه خواندند و بدیشان ترک کند و ایشان را از خوردن آن حدیث هیچ خبر نه با شغل آشنا
گشته انجمن بسیار و پیچ ناموسی و ناموس را از برای جاه و زیا جسته اند و مثله کمثل
الکلب تا بفروغ دروغ ایشان جاهلی مغرور شدند و برای هوای نفس پیش برفتند نه
بر درس شرع و منهاج سنت و در زمین علما در عالم قیامت همه
مطیعان را بجزا و ثواب باشد و در حد ظلمات بعضها فوق بعض نه در دنیا
کاری کرده شده و نه در عقبی کاری داشته این مخلصان در عقب مخلصان می آیند و مسکین گویند
انظرونا نقتبس من نورکم جواب باشد قیل ارجعوا وراءکم فالتمسوا نورا این قوم

خود را پیوستند تا از آن قدم رسید طریقت و شیعی شریعت کو پیدا از آیت من اتخذ
الهه هواه و اضله الله بر جماعتی دیگر که بوی اخلاص به مشام ایشان رسیده بود
قدم بر هوا نهادند نفس پا نهادند و نفس را قهر کردند طمع از پا نهاده بهوای بدر رسید
و خود و پس هادی و مطلع ایشان کردند که این بشارت از قرآن کریم بسمع آن جمع رسیده
بود و لکم فیها ما تشتهی الانفس این گروه از هوای نفس که بگذشتند امید میراث الهی بردند
که صد رسوت خبر کرده است اکثر اهل الجنة البله باز جماعتی که بیار از طلب آوردند
و قدم از هوای موقت بر هوای موبد بنهادند و دنیا را با آنکه جلوه حضرت بود
پشت پای زدند و عقبی را با آنکه خلعت تقا داشت پشت دست زدند و از
صورت دعوی در حقیقت معنی آویختند این طایفه سالکان طریقت و طالبان حقیقت اند
که در نور اسما الله افتادند که از هست جمال احدیت شدند و کار است کمال صمدیت
کشیدند در هست و هست و هست در هست لطف و قهر ماندند این طایفه انبیا اند صلوات الله
علیهم اول قدم آدم علم الاسما بود و واسطه کار خلیل جمال آن اسما بود
و نهایت قدم مصطفی علیه الصلوة والسلام معرفت آن اسما بود و قرآن مجید در حق
آدم گفت وعلم آدم الاسماء کلها و در حق خلیل گفت انی وجهت وجهی للذی
فطر السموات والارض و در حق سید کاینات گفت اقرا باسم ربک الاعلی الذی خلق

از جماعت مفاتیح غیب اند بل از طایفهٔ اولو العلم که ایشان میراث بحکم فضیلت از خطاب
والذین اوتوا العلم درجات و عصمت این مثال العلماء ورثة الانبیاء و بعد از ایشان
حکما شمرده اند که ایشان در درجهٔ ذوالارحامی با انبیا باشند بحکم این آیت که میفرماید
ومن یؤت الحکمة فقد اوتی خیرا کثیرا و این خطاب ان من الشعر لحکمة
و این خبر که الشعراء امراء الکلام و بدین بضاعت مزجات ورای رنگ خویش
در احوال روزگار نگریستم و تجربت کردم و چون باری جل ذکره خواسته که این عالم
منازل را جولانگاه میدان گرداند این روزگار متفق داحق شادی جاودانی بیرون آید
بنده را بیرون آوردن تربیت و شفقت و تقویت خلایق چنانچه پیدا فایق
دان کرد و این یکی وضع خلق باشند بلکه بفضل و عطای کسی که مثال معلم ادب
عالی و آدمی کرد و بنیادهای روزگار روز جمال خود داشته اند نگار روز را
و حور بر شادروان نشر دان رقص شوند کرد نه از دستان هزار دستان ز بلبلی
داد و در اوصاف بدو و دلش با دلدار چگونه مقاومت کند می زده ماه شمار چگونه
متابعت کند [illegible] رده در مقابله [illegible] می کی توان داشت کرامات پیش معجزه کی توان کرد
که مه خیال پیش نشاط نظر شود و زمین زمین روشن آب شود و چون خورشید عالم آرای
ظل الله از مطلع خویش دارد چراغ درویشان نور دهد چو عیسی روح الله در وجود آی

شب سیه پیدا باشد جان آدم که مشعل خود از نور صبح کاذب نطلبد حالی که از ضیای
او در شب یلدا سوزن را در میان چاه که بتوان یافت انگشت مرده نزد عاشقان دیده را

| | |
|---|---|
| بحول و حیلت حق صفا شده اند کرد | صد ره تو چو جفت دین را پایمال پست |
| روی تو شد پیدا و باز آ چشم درد | جان من آزاد کن با عقل من |
| رو حقت گوید زهی آزاد مرد | تازه گردانم بنا چیستن که باد |
| تا رست از جان شاخ و بیخ و برگ و برد | شکر از این تربیت و موهبت را |

خضری نامه آورد و آغاز کرد ثنای آبادی که از روزگار آدم تا روزگار او کسی کتابی
بران نسق نساخته بود که ما نه چنانست چه پایه عالی دارد از احدیقة الحقیقة و شریعة الطریقة
نام کرده و جای سنی مختصر بصر زبر نشه غول شه که پیر با عقل و پیرایه هنر داشتند
و از دانه علم نشی بوده اند و میوه از رو طلبیدن گرفتند و آن موی که در سپید و سیاهی
رگ ایشان سپید و شیب ره دارد و ان الشیطان تجری فی عروق احدکم
مجری الدم بحکم وسوسه در میان دل ایشان پنهان و آن غرر نکبت ولا تقربا
هذه الشجرة این حکمان در حکمت لقمان نیاورند [illegible] شان بهوای خویش
بر پا مدند کل ممنوع متبوع در آمده است اگر دند بی شعران جزوی چند که
هر کلمه از وی کل عالم د کل روزگار ربود و بر داشته اند بقوت این فرمان آیت رقم

و آیت رده ما قطرا الذی بها جاهی از ارباب دل را رنجور و مهجور کردند
و خود و بیمار پیشان خوف باشند که آنجا حجاب خواهند تا از روی حبیب آن کتاب را
شوق پیدا زند پر و بال جایید و ن لیطفئوا نور الله بافواههم والله مر پدان متم نوره
روح آن عزیز در جوش آمد و نفسش در خروش آمد و بدین نفس رضا دادند که مثنوی گوید

دلم ار می عیوب الناس شیناً — کنفض العار دین علی التمام

چون روزگار چیزی از پیش برداشت باز شوان آورد و از پی آن رفتنی خودک
بود چون از دیوان اعلی شاهنشاهی مظلی خلد الله ملکه و سلطانه و ضاعف اقتداره
مثال فرمودند به خلدم تا این چند هزار بیت را نسخت کردم از هر بار که اعلی شهنشاهی
لازال عالیا و آن عرش بگشت و از این عالم تنگ برپرید و بر روضه رضوان خرامید
نور الله مضجعه و قال علیه السلم من عاش مات و من مات فات و کل ما هو آت آت
تا این زندانیان عالم جا نگذر را از زندان در غربت می گویند که یا ابقی علی الفراق
وان بستانیان عالم بقا نگذر را اشیت می گویند مرحبا بالوصال چه غربت رفتن
بل که بهشت رسیدن که هر عزیز که او خود به دوست هجرت کند و سند دین خود را
از راه وا زیاد نفس بگیرد و روح را در پرواز آرد و در وصال گوید در رضای
دوست گوید علت سودا دفع کند و از نشأ نه سواردی بگردانند و هجر را از خود بحضرت

نوبت باشد و نفرستش این چاکران در جوار دوست بود نه مقصود صدق چند ملک مقتدر
تا بیند کاینات از سر صدق این هجرت خبر داد مراجعة الی امراة ادبی
نبی فقرة الی ما هاجر الیه لکن آن سالک و رای خرد و دل ربای و جان فرای خود را
نپسندد هجرت چند چنانچه در صفت کهنه است شعر

هیچکس را مدت از دوستان جدا عیق — نیز زوال یک صورت یک معنی دگر کار

دجوی ورای خود و لیسر و جاهوای پری دیدار خود خلعت زنند و قرآن مجید میگوید که
والذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا معاوده حب واله غلط کردم چه صورت
دوست مردی که در راه دوست جانها را هدف تیر بلا کند نه مرده و به ز زنده باشد
کان شاخ محبت را از بر و کل شن پاره پاره کند چون حسن و کاه آتش محبت از درون
دلش شاخ شاخ بالا دو چون بلبل اشارت کند تا شهدا احیا بحشر ولی و هم بر
حیات در کنار مرکه علت مات و خاک باشد و گوهر در یک سید کاینات علی را این
کیمیاگری تسلیم کرد احرص علی الموت توهب لک الحیاة شعر

زین جهان همه اسیر غم — دم از دل گرفت و از جان هم

عزیزان در مقام نفس را صید روح کند و از وجود دل سر دکند و با خود این منادی
کند تمنوا الموت ان کنتم صادقین با دوست گرم شوند روحان نفس در حد ان

و چیستان باشم و چند عالمیان این اعجب نام کنند چون این حال روی نماید قرآن مجید
این تجربت بکند چهم و بچه بوند چنین باشد که هر که جان جان دارد و پیر سپر ندارد و انجام دعاوش
مرگ کرده و قال الموت خیر یوصل الحبیب الی الحبیب تا سید ولد آدم درین مقام
کوید الرفیق الاعلی و نیز گوید بالیتنی عودت مع اصحابی و خوب روی نبی بسر مصری
کنعانی گوید توفنی مسلما و آن شیر مردان و مرد میدان کراز خیر فراز گوید لا نبالی الی
ابو کیف وقع علی الموت بوی این عطر مشام این حکیم روزگار را مدهوش اقتدا
کرده تا اقتدا یافت **شعر** ای مرگ اگر نه مرده در پایم
چون اجابت خود را از راه بر داشتند و ماند خود را بر خود الا کشیخ دو انستند و حجرت
از خود به دوست آسایش خود دانستند فرمان آمد و لا تحسبن الذین قتلوا فی سبیل الله امواتا
بل احیاء هر که مرده او بحبت او خود را از وجود خود کند و بود و نابود خود داند شاد زندنی
بصر دو دستگیر و زبان مختصر ایشان مرده نخوانید که بنا و ایشان از حضرت حدیث حلت
پوشیده باشد اما بر شما پوشیده باشد پس هر چند ایشان عبیر زنده صورت آب و گل مرده است
تحت جان و دل زنده است و حیات عالی به دو روا باشد که چون برای پرورش
نفس باید حیات باشد چنانکه قرآن مجید حکایت کند و جعلنا من الماء کل شیء حی
علم و حکمت دری که برای نفس است باید حیات باشد چنانکه قرآن مجید از این خبر داده است

ولقد کرمنا بنی آدم کرامت این باشد که چون مقصود از وجود افلاک این جوهر حکمت
واز صنع بدیع او پدید باشد که شخص خاکی را رفعت افلاکی دهد این کرامت و درجت
جز بعلم و حکمت نباشد و سپید حقیقت و طریقت ازین خبر کرده است ما الانسان لولا اللسان
الا صورة ممثلة و بهیمة مهملة نکا و حق دو حرمت اهل حرمت که این باغ حکمت را سرسبز ورشته
داری و از چشم اغیار نهفته و هر ساعتی و هر لحظه شاداب پرور دو نور از عالم پاک
بتابد و خاکیان عزیز بسان بسته وجود دهد و غرض این سخن بی تابه از عرض این دیباجه
تشبیت و ترتیب این فصل بود و اظهار این سخن تا طالبی را سود بی بود و فهرست این
کتاب چنانکه گفته است بازنموده آمد تا جوینده را است بود و بالله التوفیق
وله الفضل والمنه والحول والقوة والحمد لله رب العالمین **شعر**

| | | |
|---|---|---|
| باب او گرچه هست ظاهر ده | | هست باطن به از صد و پنجه |
| باب اول ثنا و تحمید ست | | صرف بر شه و محض توحید است |
| باب ثانی ثنا و نعت رسول | | وآن بیاران نیک و شوی بتول |
| باب ثالث ز عقل گویم من | | زانکه گنجد در محبان سخن |
| باب رابع ز علم و خواندن علم | | گفت خواهم ز روی دانش علم |
| باب خامس ز غفلت و نسیان | | گرچه هستو لیست بر انسان |

## آغاز خطبه و اعتذار عجز خویش

سپاس و ستایش بی‌حد عزت که سخن پاک سخن‌دان و سخن‌گوی را ابداع کرد و حمد و مدح حضرت علت که
پرتو نور این دو شریف صورت و ماده را اختراع نمود کار کرد وجود را و آن طبیعت کلی
بواسطه صورت و ماده جسم‌ها نمایند کار پی وجود را و آن جسم علت را اعظم در سه بعد و طول
و عرض جلوه کردان سخن‌دان کل علت در ساخت و آن سخن‌گو آن پاک علت زمان بعد
از هفت پدر علوی و چهار مادر سفلی را تقویت کرد بر بواسطه این هفت و چهار سه نوع
فرزند زاد و این گنبد خانه ترتیب کرد و چون صد هزار عالم از اخص مولید را از
خد غیب و جمع امر بسعی آورد و آن جوهر اینی بس از برای ثبت پیش از نار زبان
که در میان اول الفکر و آخر العمل بود صد هزار پرده داو بحث جمال ایشان و سپاس کلمه
الحق ... لا تبالی قد خلقکم اطوارا بر ایشان خواند تا میان جمال و نفخت فیه من روحی

و کمال روحانی امر ما جزی از حدوث و خالی از خوف ساعت و چهار مرتبه نفس را
و چهار در که طبایع باز داشت اول نفس نباتی و آن شهوانی و دوم نفس حیوانی
و سوم ... و آن انسانی و چهارم نفس ... و آن ربانی و میان این روندگان
... مدارج و معارج مستدعی بود کاین آیت که انظر کیف فضلنا بعضهم علی
بعض تا بعضی از سالکان از پیش تیش دور گشتند و حال جمال گم شدند و بعضی
اسباب ساختند و بر خاستند و چون الف که هیچ ندارد از آن خط ایشان بر نیاید تا آنها
که زیر پرده صورت ایشان بودند حادث و محدث گشتند و آنها که مشعله ظاهر بر قدم بستند
قدم حروف کمان بردند و آن هیچ پاک خود محیط بر ازل و ابد برآمد و آنها که
ورای حجاب بودند آن اولو العزم انبیا بودند و با نور کلمه متحد شدند و آنها که در نظاره
جمال آن مخدرات بودند پرده شان زنیق برآمد و آن اهل تحقیق اولیا بودند
و از نور کلمه اقتباس میکردند و آنها که از پس ده رنگ برگ می‌بودند در نقش پرده
نظاره میکردند و آن شعرا بودند انبیا را جمال از علم کلمه عین آمد و اولیا را جمال مرید آن
نقل صفت او و شعرا را رنگ و بو و آنها که کلمه قول او و صورت این همه یکی
و لیکن بحکم این سه واسطه از این سه شعر انجا نقدم صفوف خم ضیب فلک و انبیا کردو
و دنیا ضیب او صیا و اولیا کردد و با خرقه حکما و شعرا که ایشان از خلفای پیشین

بودند و از آن آسیبها ایمن و چون در بیعت کرم این بود والارض مکانی اکرام

نصیب ایشان از آن حسرت عجب بخش کردند ما این حکایت و شعرا جمع جزء ایشان

عمرهای و ذکرهای در دست ارند تا چنانکه اول از سخن پاک پدید آمدند باخر سخن پاک

باز کردند مسند او آنچه بود در دست آید پس ترتیب انبیا و نعوت اولیا شان

حاجت بود که اطفال بودند و تا بتامان راه و ایشان پسند و بی مونیا زاهیم پاکان

تا مراعات وعده ایشان تمام کردند تا جام کمال ناقص بروند و طفل کما خلقناکم

اول مرة نشوند از آنکه خود در که پیش بینش و مخبر او خویش خبر داده است که

اذا مات ابن آدم انقطع عمله الا عن ثلث صدقة جارية و علم ینتفع به و ولد صالح

یدعو له بعد موته معنی چنین باشد که چون جوهر آدمی را از لباس آب و خاک مجرد کنند

و جانوسیان تشاهش در دان عدم محبوس کنند و چهار میخ حسابش بچهار معدن باز

دهند خاکش با خاک رسانند اما پاکی آموز پاک رسد چنین باشد که بود که موقوف

زادی مرکبی باشد که دستش از همه دست آوزیا کوتاه کرده باشد مگر از سه چیز

اول صدقه جاریه با خوانی آراسته که مدد قوت قوت اخوان شد و علم ینتفع

به با نوری کاسته که در ظلمات اوراقشم و چراغ جان شد و ولد صالح یدعو له

بعد موته یاد کیلدری رد و شبانی که خطر ایمان و امان ور روزی برگ مجدد دستانم

در مجدد دستانی این کلمات نگاه کردم خود درانه آن مجد چیسی دیدم و نه از آن دستانی

و در این خزینه مطالعه کردم نه جان از این خزینه بهره دیدم و چشم را از آن جز نگاه

برگی کاه جانم در خروش آمد و جسم در خروش و گفتم ای دنیا که براتی که سخن پاک را

عالم پاک رسانند جانم از آن جا دهایت کو آیت الیه یصعد الکلم الطیب والعمل

الصالح یرفعه و آنجایی که جواهر غیب رانجا نامد جان از این جا ماو کز این که

من عمل صالحا من ذکر او انثی و هو مومن فلنحیینه حیاة طیبة و از پس که این

فکرت رحمت کرد و این لیل و نهار اسپیلا آورد تا چنان شدم که از این سودا سودای

دلم و سواد دیده ام سپید کاری بر دست گرفت و بیاض صبحم سیاه داری

چون این هم غایت رسید و این غم نهایت رسید همی بوستان منیح همی و منفتح

از در دولتخانه جان من در آمد از این بحث بحث این چشمه حیوان دلهای مرده و روضه

انس جانهای پژمرده بهشتی همچون صفت ذاتش احد و بخشش هم نام رستش مسعود

وضعی و عرصه شرح فضا دم مستوفی و کرمش مستوفی آن متعقد من داعی از صدق

و آن متعهد من دوست از سر صدق حرسها الله روحه و طاب صبوحه و در آن

دم چون مرا شکسته دید صدف مروارید بشکافت و دانست که دل بیش رهین

مروارید در توان یافت از شاه راه کوشش ها نثر مروارید گردید بگفت

بدرنگ و دلتنگ می‌بینم تو را که سر قصه‌های شیطان را روی سپاه کرده این بدرنگی از جهت
همه مراجعات جوان را چهار رنج کرده این دلتنگی از جهت او را از جوان این چیز خبر
کردم گفتم جای بدرنگی و دلتنگی هست که از این سه دست آوردی که وکیل در که آفرینش ارشاد
کرده است بسا از وفا دستم از دو کوتاه است لاجرم محروم مردود برای شدم و این
همه رای دار [illegible] در پیش و پستان تن پر آبه دراوی رستم که باید که از آن گذشت
زیانست بر چهار ارکان چهار تکبیر کند و قامت علم بر دو در دوان قیامت کند چون مرا
از این سه وکیل در یکی جا نشد به حضرت کی آن سه راه بی پرواهم آن عزا از من
چون شراب نه بجگر خوار من چون سراب این ماجرا چون از من بشنید برای تفریح
و تسلیت مرا در شراب خانه روح کشاد و جام جام راح روح بداد و پس مرا گفت اول
کی اثر از آثار و دل [illegible] کاینات و خواجه موجودات بگویم گفتم بیا رگفت بدانکه
روزی سلطان فتوت در چهار بالش نبوت نشسته بود و تکیه داشته بود که ناگاه طایفه از
مخدرات مهاجر و کدبانوان سادات انصار در آمده و شرط تحیت بجای آوردند
پس روی سوی کدبانوی قیامت فاطمه زهرا آوردند و گفتند نحن نبغی مجلس [illegible]
[illegible] اللائی تو بالفضل بطران مهتر گفت شد دو ثقت در روی
پوشیدگان ره پناه اشراف حمد از این چشم و چراغ از دستوری داد تا مجلس



افروزی کند و این کوکب را فرصت تا واسطه قلاده آن محل باشد و آن نوید
گران بها مهای خصایص پیشین و دامن فخر دین کشان و لیکن چه سود دارد که در آن
جامه‌هاشان دو بخیه نبود چنان فاطمه آن چه بود که در سنگی و برسنگی موجود بود جواب
دستوری داد آن [illegible] بر سر بگریست و بگریست گفت یا جدین کاست تا
شاکی دارم بر سر آن یادی که چندین جای پیوند کرده بودم از برکه خیر یا
و بدست شمعون جهود گرو دست من چگونه بجای روم گفت لابد باید رفتن که
حضرت را حضرت تو نویدی است بر حکم و فرمان برفت تا آن جمع و صد هزار روح قدسی
لباس را بر در چین مبارک وی نشست و بر رنگ رنگ می‌آید چون آن ضیافت
آخر رسید بحجره باز آمد و گفت ای پدر این نکو باشد که جگر گوشه خویش را بخون [illegible]
رسی که سوز خونت چست آنجا بدی چه دیدم چشم و چراغ خوش را با انجمنی روانه
که هستو زلاف حلقه‌ی زین العابد [illegible] بپریدش در کنار گرفت و بر روی
بوسه داد و گفت جان پدر نی سنبه مادری جنین باشد پیغمبر [illegible] چنین بود یا لاله مهتر
سوز درین حدیث بود که جنین تو ادم دخواجی جبرئیل آمد و بر جای [illegible] دوای
جالسش حله زد در فاطمه گرفت گفت ای دختر چیست باری از آن چادر [illegible]
پرسی تا چه جامه داشتند ایشان ز تو چه جامه داشته گفت من خود را این محل ندانم

گفت زنان از انجوان در پس بخواند و پرسید و گفت چنان بود آن زنان که این خاتون
از پیش آن مجمع را اجلال داد و همه نظارگیان در و متحیر گشتند و پیش او همه پوشیدگان
برهنه بودند این زمان با یکدیگر می گفتند که چه کوچه این صنف در کدام ولایت بافته اند
و این طراز از کدام طراز خانه بیرون آورده اند این چابک دست استادی
است چابک دست علم گری دانست چالاک حرکت مطرزی که چنین طراز بر شین
انما یرید الله لیذهب عنکم الرجس اهل البیت   گفت ای پدر چون
بی بهره بودی از این شادی گفت ای پدر عزیز زنهای خود در آن بود که در تو پوشیده
بود و تو می دیدی لیکن این سخت تر دست کاری است ورود شن روزگاری
که ایچنین در پرده پرورد کی را و لیکن این نظام فاطمه را مسلم بود که او را بد
اند آمپرون نیاورده بودند اما کسی که مقتدا باشد چه علی و همسری او را این
مسلم نیست چنان باید که این خلعت در وی پوشیده باشد ابرو پوشش نباشد
تا آن نور معتدی بود لازم این خلعت اکنون خویشتن را از آن عریان می شناسی
که از جامه خانه ازل تو پوشیده اند و لیکن بر تو پوشیدنی است که او اراد الله لیبعدا
چنین احتساب آن یریدی اثره علیه باید که پیوسته جلوه گر خلعت الهی باشد
و شاکر بوستانهای شاهی باشد اما این خبر کی میکشی و تیشش خود میکشی که او امانت آدم

انقطع عمله الا عن ثلاث مقصود اشیاء و موجودات میگویند که چون سه اصل چهار عناصر
یک موجد بکشانید و بیخ در جانش را در بندند همه اج و رواج و حل و عقد شش جهات بر چند
گرچه سه سر اول صدقه جاریه این کشت حکم پادوداری آن اشارت چرا زاهوش
گردی که هم ابدکتا بیات گفت که کُلُّ مَعْرُوفٍ صَدَقَةٌ وَمِنَ الْمَعْرُوفِ أَنْ تَلْقَى
أَخَاكَ مُوَجَّهٌ طَلْقٌ وَأَنْ تُفْرِغَ مِنْ دَلْوِكَ فِي إِنَاءِ أَخِيكَ   گفت صدقه بر آن
باشد که نان در پیش لب انبان نهی با تعاپه بدست بی مایه دهی صدق تر صدقه
و سنی زبان تر نیز از ان باشد که تماشای جای از او گاز احتشم واری
در پستان روی میش و در پستان کوی تا ن داری و ان تفرغ من دلوك في اناء اخيك
گفت جگر تشنه رفته را همی اوراسیرابی کنی وان خویش او را باقی کنی که غذایی که بعد
از ان تولد کند آن گران جانی بود نیز ثانی راست آن باید که از دست زاید
نمونه تاویل هض و شرح قول معروف و نفعنا خیر من صدقة یتبعها اذی
پس اگر صورت صدقه ایشان دارند صدق و معنی صدقه تو داری اگر ایشان نان نان
پیش است تاج نهاده اند تو نان جان پیش ارواح نهاده و هر ساعت بیح وار این
دعوت برای [illegible] که سه درفات [illegible] که انزل علینا مائدة من السماء
جان با پدر و جان در صالح خانه جسمانی تو تحت کرده و طعون [illegible] کل و حل [illegible]

چوانی تو بخواستی و بزبان عام تو بسکنی اگر گوی من از ضعف جار مجرور دم اما
آن دیگر گفت که علم نافع علمی است نفع کسی رساند مشاکلی باشد که چون آب و آینه از برای
شستن باشد نه از برای عیب جستن علم نافع آن بود که از هستی به نیستی رساند و از پاکی
به بی باکی و جمله چون آب و آینه که از ایشان بد بیشان باشد و خود در میانه نی و اگر در میان
باشد آن نور او هم سطح باشد که آب را سیه کند و هم روی آینه را تیره کند
علی کرم الله وجهه که حجاب گردد این بود که هستی و پنداشت ایشان را پرده نور علم ایشان
گشته باشد از اینجا بود که طبیب ملکوت از پی علت احتما فرمود از پی عقیر ...
احتراز که نعوذ بالله من علم لا ینفع و پیغمبر داد این پرده برداشت که رب علم جهل
و من القول عیالا بس چون علم نافع آن باشد که نفع او عام باشد نه خاص از
او بدیگری بود نه لازم که گردد هم علم اصول اصول نیست که علم اصول به اصول
خود فضول است و با سیاست اقبال ادبر و ادبر عنه ... مقبول دیگر علم کلام آنست
دانی که علم حجت است پابند کام و نام و دام شبهه‌های عام تهمت من تکلم تزندق حاکم
بنکته آن بزرگ میگوید که علم الحدیث المبلاد صعف من علم را برای بدعت تمام کردم
والسلام دیگر علم حکمت اما بیرون از حاجت شرع حجاب است که تا اهل حقایقست
و برده دقایق است دیگر علم نجوم که آن اضافت با انها علم غیبی است و باید که

من صدق کاهنا فقد کفر ثم چنین دینی بس پیدا بود که در صحرای سینه مستی باکج کج
علم را چه کج نور و همه از بوالعجبی نفس آدم را با تجارت غائب نقش شیطانی زا
بوقاحت اهل اسپانی داده هرگز آن مزدوری را از مرکز حقیقت بناه راه گوشه‌شان
ز ندانستن دهرگز گردی از جاده جو و بر لعبت دین ایشان نشسته با استراق سمعی
از ناکان ایشان کنند لقب خویش سر و پیش کرده و بنا به خویش که از پس و پیش
خود و چندکو تا خویش فراموش کرده روزکوران برج سکون را با شرف حال شمرده
چه کار را زیاشنه نکالشان روسیاه باشد با صدف نگاهان چه شغل آن همه توهمات
و تخیلات و موهومات و مظنونات ایشان همه بر قصر ایشان مقصور است این
شرع پرورده است که به اطراف و اکناف عالم مشهور است اینک علم نجوم
از سبب طرزی تا مناظرها از اول مرتبه جان تا آخر عالم جهان کیست که از اسناد
آن نعمت اگر جمهور فرق کنند از ظاهر مقالت حسب خویش کسب می‌کنند و کافه
عاشقان و صادقان از رموز و اشارات او حاجز امیر بانی می کند و کله و کله ارباب
ظاهر پس و ظن از رنگ و عبارت او پیرایه و سرمایه می سازند و رته رعایای
عامی پس از راه بدیه که به میکنند و شیرزدگان عالم را از تربیت و ماتم زدگان
عالم را از آن سلف و دزدزدگان شوق را از آن تقویت و حرام‌زادگان عهد را

از آن تقویت نفس تو پیرایه این گنج خانهٔ عقل و گرانمایه تر پیرایه از معالم نفس خیر اکبر را
به بشارت الهی پیرایه و من یؤت الحکمة فقد اوتی خیراً کثیرا جواهر روحانی با بشارت
بوی پیرایه توان من الشعر لحکمة آنکه اینچنین شهبا پوشش کنی پس شکر [illegible]
فراموش کنی تو خود دانسته از آن سه موالید که نتایج آن نعمت و چهار مادر آدمی
زادگان اختیار زد این سه خط که معادن نبات و حیوانات عوض [illegible] و انبات
براد جان شریف جویت و نفس سخن گویت ایشان را قابل تاج پوشش چند
و طراز این کرد که ولقد کرمنا بنی آدم و در قبای قابلیت ن بر حیوانات ابتر کرد چند
و نشانش این کرد و هو الذی خلق لکم ما فی الارض جمیعا تا ایشان را طایفه ای پایه بجائی رسید
و کلمهای موزون از دهن شان بگشاده تا ایشان خاک خوانند در ملک کلمه بجد و نزل
بر نعمت بحث تصرف بکرد و کشاده نامه از دیوان و هم و خیال پایه بود و ند
که چون متصرفان عالم کون و فساد ان امارات آن با حضرت کلمات ایشان
دیدند سر بر پیشان لب داد و خاک سر بسفر پا و الشعراء امراء الکلام
اگر ایشان را از شعر میر خوانند ما را از لباب سخن ایشان پند آنکه دو بوستان درک
حق به باطل آورده. از که کرچه اکر دنگ جلوت کرد و گفت عطاء الشعراء من بر الوالدین
و بدر او را سو اکرد و گفت الشعراء من امراء لبیس بن فرمن نجل و تحسین [illegible] مطالبت کرد

و کار الشعرا بپیچیم الف دون را از و آنهٔ الا الذین امنوا و عملوا الصالحات جدا کرد و پروردگار
سکان گلشن تقدیس را در بیان تبعیض تاج بر سر نهاد و گفت ان من الشعر لحکمة و [illegible] گلبن
تقدیس ایشان را در کار دلان تیلی جوف احدکم قیحا حتی یریه خیر له من ان یمتلی شعرا از دو ایشان را
خارچیار در جیب کرد و اینجا اشارت که در نبود احوال الغراب فی الوجه اللاجین
تا شعر را از خاصه و مرغ دریای ابیر الکلایی کند که این شریف منتظم با سلم رایت
نظام را دوران تو به برای آنکه آن درها که درین درج درج کردی صدف گشا پایان ازل
داند و این شکرها که تو درین قطرهای حکمت تعبیه کردی شکر کران بشناسند و دیگر قسم
سوم از آن خبر که گفتی و ولد صالح یدعو له بالخیر بعده این خود درین خلعت مخصوص تو ای
برای کف وزره کانی باشند فرزندان تو اند کدام فرزند را از ارحام تو الد و تناسل
خلف تر از فرزندان تو و کدام دلبند روی بود که از مشیمه کون و فساد شریف تر از
از دلبندان تو از روزگار عباس خیزد که عیسی بود تا عهد تو که معلم زاده را کی
دیده چون فرزندان خویش بگفت و بسیار رحمت و سزای بحث همه بر ذرهٔ فلک
اعظم سپاس کن همه از روزگار این چراغ را که آفتابی را که شرف از شرف عرش بود
رحمت کسوف او را بپا نتواند کرد و گوهری را که از کان زاید صدمت ایچالت
زینت او را از هم فرو نتواند کشاد و ولد صالح اینچنین فرزند باشد که از خبر سبط..

ترجیع بند رقم باشد نه از اجناس مرکب ترکیب کرده فرزند شاعران سخن شناس بود

| | |
|---|---|
| چنانکه استاد باستان گوید درین معنی | هر دو سپل این هر دو نیز دو سپل فرزانه |
| آه در نهاد خسرو و منذر را | باشد فرزند خسرو و منذر |
| در جای ادب وارد و در دانش دررا | حاصل میراث شه فرزندی |

پدر را چه نکاه چون فرزندی حاصل باشد فرزند صورت سینه الاشیش داده بان بشد
قوله تعالی انما اموالکم و اولادکم فتنة اما فرزند خلف صدق بد ود آرایش
خان و مان بود که نه گرانی گر الکرمش معاتجه السنة الشعرا اما چه فاتی ازین بابع
که اگر چه زادگان تو مرکب لولوی شاهوار اند از خط و کلمات چون تو از صدف
باز برخورداری اندای عنایت امه فرزندان که مدد و قوای شهوان اند عاقلان در
ایشان نتیج می بردارند پس آزادگان که مادت از خبث روحانی دارند
که مکنان روح اند باشند ایشان او کداش خلف بود نکار زندگان که اندام
از نسل کل باشد اندر اجزای ایشان از هم زود گشادن نسبی اندامی بود و جان فرامان
که سبب دست یار حیات تو باشند آمیان است نهای از ایشان سر و تنها
و دل ربا هستی که مدد های دارایم تو باشند خیر و خیر دست از ایشان باز نتوان داشت
و دلهای اگه خبری چون تو کریمی باشد در تیم ادچه باد گر تیم ماند سپاسی که معوی

چون تو حکیمی باشد سپاه سالار بی پا رای او چه واجب کند که بی پا ربود آن خدان
در تیم او را در دست شستی پر پری فرو دشش تیم کرده و آن چندان عیب خویش روی
را الزرا عیب شماران آوار کرده تا که صاحب غرضی طپانچه شان زند که حساب
علی جید شان کند عیوب آن که جمع ارباب آلی را شاید و جمع اصحاب ملاهی اند
دکوهر های که ملک کلکزار نید در سلک اصحاب الخراب و المحراب کشیدن تا کی
برنجیستی از سر دروغ این کلمات فرزندی را از روی قلابی در صورت سپس سخ
بر نهادن آن را رایج سیمه کند و کسی نه که دست آن قلاب را بجست بیرد دکان
سپاهی از نیم جهل یکو چی اوی بر دوکس نه که از نعمت ترایکی آمیزد و که سر دانی
از پیر شتری او را شرابی میز دا ز ا د ه نه که آن کوهر پاک را از نکار
بر هاند و که شتری این خنش رو بان شتری باتیش اچون شتر خود می نهد جوانمردی
کا اورا از آن لوث ناخوشی نجات رساند و کاه علاجی سپید کاری روی آن
دارند که آز آسیا چکند عوری نه که او را سبب سخراب سپه تو شده در ابان
شد این شتی اکس دین بر هوس ماجرای جنس مرز کوی بدعت جوی ننت سوی
ناموس لوسی افسوس بر خباث بی صیانت همه دل ذل و سر شر و حد چه
و عقد حقد این چندین کریم دکر یه را چون قطبان فرعون بنی اسرائیل را اسیر کرده

و تو عصای کلیمی در گوشهٔ خانه و مهر بی مهری بر لب نهاده و گوش هوش کر کرده
انجمنی ای از مردم توانا سادات عصر و کافهٔ اشراف و جمهور افاضل بر کران
باید نهی جل کنم ز برای آسیب نی و این کاهلی بر عاقلی حمل کنند، بر عاقلی چنانکه مثنوی
گوید درین معنی الکحل احلی من العسل شعر و لم ار من عیوب الناس شیأ
کنقص القادرین علی التمام        پس اکنون چون کمال برین جلت بود
از دفتر کاهلی این مثل سپس چشم همی ماند که الکاهل احلی من العسل و از لوح
محفوظ عقل این نکته در گوش هوش فرو خواند که من تحرز مکره فی العواقب لم یشجع
از قفس عافیت بیرون چه و عاقبت را بند بر نه و این قیمان روی نموده را از آ
زندگانی روی بنوی و آن عروسان زلف شو و لیرا ابنانه روحانی چند شبان
بعضی را از سلاح خاص ادب مخوان و بعضی ا بنکن عام ابلیس که العدل میزان
الرحمن والجور مکیال الشیطان و بعضی ادر گلشن خط جلوت کن و قومی را در گلخن نسیان
رسوا آن فرمان که از صدر نبوت صادر گشت کرانقیا و بر بندگی بسوا اولادکم
فی العطیه گفت نزاد کان شاد ادکان حستند همه را چون حرم رومی پست در دست
وچون بیکر دیگر روی هر روی چون چنین فرمود دست پس تو این آینه جانها
را چون دندانه شانه یکسان دار و آن پوشان دلها را چون دندانه ای یکسیح

آن را از جهای برپی پیوند و تا ما دست مدد عمر تو کرد که حلقة الرحم تزید فی العمر
چنین عهد بر مهجوران حفظ تازه کن تا سبب هم طویلی ایشان تو کردد که ان حسن العهد
من الایمان و آن گوهرهای پراکنده را در یک عقد عقد کن و آن دینارهای از اصله
شان را در یک بوته نقد کن اگر نقل زادگان نیل ممنوع است نقل فرزندان عقل
هم ممنوعست چون عود سپس جان من از گفت او این پیرایه بربست من از راه
نیاز سلاح او سپاه چشم بنهاده و دانه و خانه آوردم عهد و عقد را جان و جان گفتم که
سپاه یاری و چاره دیواری این خدمت میسر نشد و شعر
این فصل چو بشنید زمن دیده بیرزد        صد رحمت اله بران دیده دران بر
همی دست قبول او اقبال بر سینه مبارک زد و ده حال از بهر دفع سپاه انصاف در شبستان
آتش کین را آسمان همت بفرمود تا بنا خلند و از بهر سپر و تیغ تا بستانها ز دل ادا
تا سایه بانی بر آفتاب کرم میکشید و از بهر غذای پیکاپیک که پیکال ارزاق هریت آید
خط رانج نشت و از برای لباس از جامه خانه رفت بستان و از خلعت رستان ی
و گلستانی در من پوشانید و خرج را حج آن شکل نو انیت کرد که او تکلف کرد در جمله
مراجی که خاطر را از آن میوق خواست بود و همه فهرستها شان بر بست سوی
جان و مردو کشیپی را که جاز از آن تسلی شو است بود و همه را راه بگشاد سوی دل

ایشان گویم که از مصطفی ربانی گفت و اصطفینک وان مکلم روحانی و کلم الله موسی تکلیما
طلعت الابا و وجوب الابا و ذات خیر من اکمل بدان گفتم که من از کجا ذه حق
چون نام احمد بایشم او مرا چون نام خواجه خویش مسعود بخت کرد و در جمله آن صدر ربانی
باد و در جان بازی و دل نوازی هیچ باقی نکرد و چگونه بیش خرامش استاد حکیم فرخی
گوید درین معنی **شعر** هر چون نکرم قصه ما با کرم او
چون قصه آن اشتر و ماست دعا ابن — آن قسم چون نام خویش عدیم المثل
و آن هم چون بدین خویش مسعود بخت چون جان آزاد من بجلش بند کرد و مرا بجل
اقبال خرسند من جان خود را شاد کردم و این قطعه انشا و انشاد کردم در حسب

| | |
|---|---|
| حال خویش گوید **شعر** | گرچه چو تیشه منزلی میه در پیش |
| هرگز نبوده ام ز طمع راتبه را | ورچه چو چنبر شه من از زنبرک خلال |
| قدم نکرده ام ز پی شاخ تیشه را | ورچند پیش از این سر من زیر تیشه بود |
| آن کو همی ز شوشه زر باخت ریشه را | لیکن کنون ز بس کرمش زیر تیشه ام |
| خواجه رئیس احمد مسعود پیشه را | بریک عقبه جمع کردم تشتتی برین نسق |

تحریر کردم و ترتیبی برین نهاده نهادم و بپرداختم این دیوان برین ترتیب و تسلیت
تصنیف اشارت ارصواب طلب ثواب طلب کردم آن قابل دولت و قابل حکمت

وقبله اقبال و کعبه آمال خواجه هشیار و متبصر بیدار عاقبت عاقبت بین حقایق خوان
دقایق دان نکته نیوش حق شناس سخن گذار معنی طراز بادی غایت او را
از حیات او دمار از بقای او تمتع دارا د و همچنانکه این ابیات آسمانی بوجود
او آراسته گشت مرحله فانی روحانی نگاه او خجسته دارا د با جد و توفیق
هم طوطی او نیز همچنین موفق دارا د بر جمع کردن علم و حکمت و بر جلوه کردن اصحاب حق
وحقیقت بر تحفظ و تعظیم ارباب طریقت آمین یا رب العالمین
وصلی الله علی خیر خلقه محمد و آله وصحبه اجمعین
وصحبه الاخیار
تم

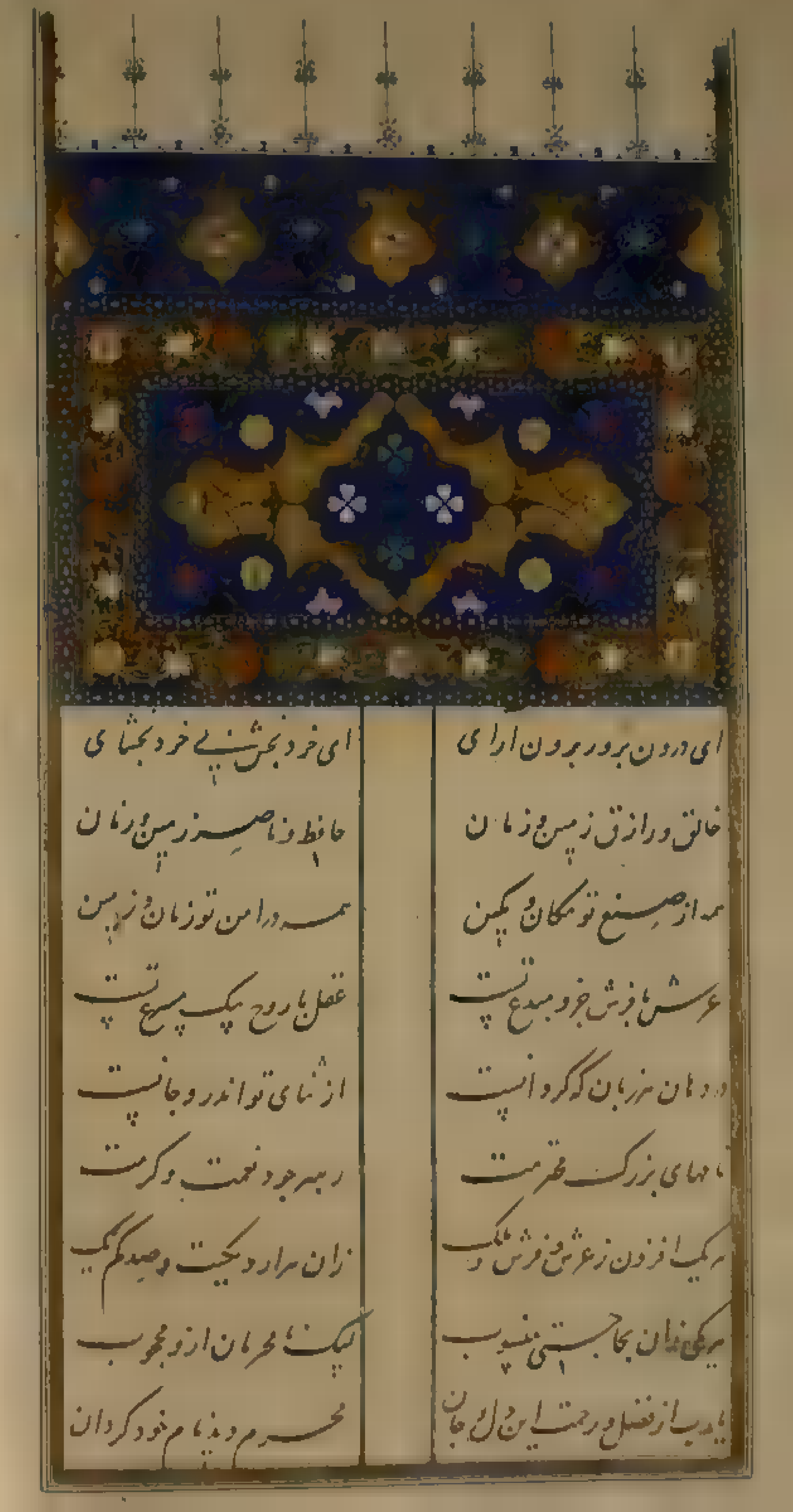

ای درون پرور برون آرای / ای خرد بخش بی خرد بخشای

خالق و رازق زمین و زمان / حافظ و ناصر زمین و زمان

همه از صنع تو مکان و مکین / همه در امر تو زمان و زمین

عرش تا فرش جزو مبدع تست / عقل با روح پیک مسرع تست

در دهان هر زبان که گرد آنست / از ثنای تو اندرو جانست

نامهای بزرگ محترمت / رهبر جود و نعمت و کرمت

هر یکی افزون ز عرش و فرش و ملک / زان هزار و تحیت و صد کم یک

هر یکی زان بجانستی منسوب / لیک محرمان ازو محجوب

یا رب از فضل و رحمت این دل و جان / محرم دید نام خود گردان



کفر و دین هر دو در رهت پویان / وحده لا شریک له گویان

لا و هوزان سرای روزبهی / باز گشته چو جیب و کیسه تهی

برتر از وهم و عقل و حس و قیاس / چیست جز خاطر خدای شناس

هر کجا عارفیست در همه فرش / هست چون فرش زیر نعلش عرش

هر چه پیش روان پسنده / آفرین جز بر آفرینده

آنکه داند ز خاک تن کردن / باد را دفتر سخن کردن

واهب عقل و ملهم الباب / منشی نفس و مبدع ارباب

همه از صنع اوست کون و فساد / خلق را جمله مبدأست و معاد

همه از او و بازگشت بدو / خیر و شر جمله سرگذشت بدو

اختیار آفرین نیک و بدست / باعث نفس و مبدع خردست

هیچ دل را بکنه او ره نیست / عقل و جان از کمالش آگه نیست

هست جولان ز غور ذاتش وهم / تنگ میدان ز کنه وصفش فهم

عقل اول نتیجه از صفتش / راه داده صدا بمعرفتش

عقل را پر بسوخت آتش او / از پی زینت کرد مفرش او

نفس در موکبش کمر دوز است / عقل در مکتبش نوآموز است

چیست عقل اندرین سپنج سرای | جز بزیر نویس خطّ خدای

عقل را خود بخود چو راه نمود | پس بشایستگی ورا بستود

کاول آفریدها عقل است | برتر از برگزیدها عقل است

عقل کل یک سخن ز دفتر او | نفس کل یک پیاده از در او

عشق را داده هم بعشق کمال | عقل را کرده هم بعقل عقال

عقل مانند ماست سرگردان | در ره کنه او چو ما حیران

عقل رهبر ولیک تا در او | فضل او مر ترا برد بر او

گر نه ایزد ورا نمودی راه | از خدای کجا شدی آگاه

بدلیلی عقل ره نبری | خیره چون دیگران مکن تو خری

فضل او در طریق رهبر ماست | صنع او سوی او دلیل و گواست

عقل عقلست و جان جانست او | آنکه زان برترست آنست او

با تقاضای عقل و نفس و حواس | کی توان بود کردگار شناس

## فصل فی المعرفة

بخودش کس شناخت نتوانست | ذات او هم بدو توان دانست

عقل حقش بتوخت نیک بتاخت | عجز در راه او شناخت شناخت

گرش گفت مرا بشناس | ورنه که شناسدی بعقل و حواس

بدلیل هوا پس کی شاید | گوز بر پشت قبه کی پاید

ای شده از شناس خود عاجز | کی شناسی خدای را هرگز

چون تو در علم خود زبون باشی | عارف کردگار چون باشی

چون ندانی سرا شناختنش | چون توهم کنی بساختنش

هست در وصف او بوقت دلیل | نطق تشبیه و خامشی تعطیل

غایت خلق در رهش غیرت | مایهٔ خلق سوی او حیرت

وهمها قاصرست از اوصافش | فهمها هرزه می زند لافش

انبیا زین حدیث سرگردان | اولیا زین صفاتها حیران

عقل و جانرا مراد و مالک اوست | منتهای مرید و سالک اوست

عقل با رهنمای هستی اوست | هستها زیر پای هستی اوست

فعل او خارج از درون و برون | ذات او برتر از چگونه و چون

ذات او را نبرده راه ادراک | عقل را جان و دل دران ان چاک

عقل بی کحل آشنایی او | بیخبر بوده از خدایی او

چه کنی وهم را بجستش حث | کی بود با قدم حدیث حدث

نیست از راه وهم و عقل و حواس — جز خدای ایچ کس خدای شناس

عجز وصفش که روی بنماید — عقل را جان و عقل برباید

عقل کانجا رسید سر بنهد — مرغ کانجا رسید پر بنهد

هر چه را هست گفتی از بن و بار — گفت او را شریک هش می دار

جز بحس لنگ و نفس خبیث — کند در قدم حدیث حدیث

در ره قهر و عزت و صنعش — کنه تو بس است معرفتش

عقل را خود کسی نهد تمکین — در مقامی که جبرئیل امین

کم ز گنجشکی آید از هیبت — جبرئیلی بدان همه صولت

احدست و شمار ازو معزول — صمدست و نیاز ازو مخذول

آن احد نی که عقل داند و فهم — وان عدد نی که حس داند و وهم

نه فراوان نه اندکی باشد — یکی اندر یکی یکی باشد

در دوی جز بد و سقط نبود — هرگز اندر یکی غلط نبود

تا ترا از درون شمار و شکست — چه یکی خوان چه دو که هر دو یکیست

تو چراگاه دیو باز نشین — چه و چند و چرا و چون را بین

نه بزرگیش هست از افزونی — ذات او برتر از چندی و چونی



هست از بهر طالب عاجز — قول من گفتن اندر و جایز

کن بگفته صفات مبدع هو — چند و چون و چرا چه گویی چون

ید او قدرتست و وجه بقاش — آمدن حکمت و نزول عطاش

قدمینش جلال قهر و خطر — اصبعینش نفاذ حکم و قدر

کفها علم و قدرت او بیند — همه با او و او همی بیند

جنبش نور سوی نور بود — نور کی ز آفتاب دور بود

با وجودش ازل پریر آمد — که آمد ولیک دیر آمد

در ازل بسته کی بود قدمش — یک غلامست خانه زاد ازلش

یک مکان باشدش ز پیش و ز کم — که مکان خود مکان ندارد هم

تا مکان آفرین مکان چکند — آسمان گر خدا آسمان چکند

آسمان دی نبود امروز هست — باز فردا نباشد و او هست

بر نوردد ز پیش تیز و خوان — یوم نطوی السما ازو برخوان

عارفان چون دم از قدم زنند — های و هو را میان دو نیم زنند

## فصل فی التنزیه

دهر نه قالب قدیمی را — طبع نه باعث کریمی را

هادت او ز کنه ذات تو نیست
او ست کز نیستها جز او نیست

به نهایت نه ملک او معروف
به بدایت نه ذات او موصوف

از درونت نگاشت صنع اله
نه ز زرد و سپید و سرخ و سیاه

عقل و دانش برون ز آلت و سوست
بس که موتیش پر ازکن و موست

وز برونت نگاشته افلاک
از چه از باد و آب و آتش و خاک

داده خود سپهر بستاند
نقش الله جاودان ماند

از پی رنگ زود ترا بی رنگ
باز نستاند از تو هرگز رنگ

آوریدت ز صنع در تکلیف
کرد فضلش ترا بخود تعریف

گفت کنجی بدم نهانی من
خلق الخلق تا بدانی من

نگذارد تبه فلک جاوید
رنگ زرد و سیاه و سرخ و سپید

کرده از کاف و نون مزین
دیده را یکدهان پر از یاسین

زیر کرده ز امر و صنع خدای
ساخته چار طبع بر یک جای

همه اضداد لیک ز امر اله
همه با یکدگر شده همراه

همه را تا ابد ز امر قدم
زده بی رنگ در سرای عدم

چار گوهر بسی صفت اختر
نقش بی رنگ را نگارش کر

نیست کو بی جهان ز شت و نکو
جز ازو بد و نیک خود از او

همه زو یافته نگار و صور
هم هیولانی اصیل و هم گوهر

عنصر و ماده هیولانی
طبع و ارکان چار ارکانی

همه را غایت نهایی دان
نردبان پایه الهی دان

## فصل فی الربوبیة والعظمة

پس چو مطلوب نبود اندر جای
سوی او کی شود دبیرت راهپای

سوی حق شاه راه اصل و نفس
آینهٔ دل زدودن آمد و بس

پیش آن کش بدل شکی نبود
صورت و آینه یکی نبود

گرچه در آینه بشکل توی
انک در آینه بود نه توی

دگری تو چو آینه دگریست
آینه از صورت تو بی خبریست

آینه صورت از سفر دوریست
کان پذیرای صورت از نوریست

نور خود ز آفتاب بر دیست
عیب در آینه است و در دیدست

هر که اندر حجاب جاویدست
مثل او چو بوم و خورشیدست

گر ز خورشید بوم بی نیروست
از پی ضعف خود نه از پی او

تو نه بینی جز از خیال و حواس
چون نه خط و سطح و نقطه شناس

تو درین راه معرفت غلطی | سالها مانده در حدیث بطی
گوید آنکس درین مقام فضول | که تجلی نداند او ز حلول
کاو قبایی که نیست نور دریغ | آبگینه نماید اندر تیغ
بو نبی از فرشته نیکوتر | دیو رویی نماید از خنجر
هرچه روی دلت مصفاتر | زو تجلی ترا هست تر
چون زراعت فزونش بود اخلاص | گشت بوبکر در تجلی خاص

فصل فی شأن قوم من اعمی و معنی الآفة اعمی اصل سگلابشل التمیان

بود شهری بزرگ در حد غور | وندران شهر مردمان همه کور
پادشاهی دران مکان بگذشت | لشکر آورد و خیمه زد بر دشت
داشت پیلی بزرگ با هیبت | از پی جاه و حشمت و صولت
مردمان از بهر دیدن پیل | آرزو خواست زان چنان تهویل
چند کور از میان آن کوران | بر پیل آمدند از آن عوران
هر یکی را لمس بر عضوی | اطلاع اوفتاد بر جزوی
هر یکی صورت محالی بست | دل و جان در پی خیالی بست
چون بر اهل شهر باز شدند | بر شان دیگران فراز شدند

صورت و شکل پیل پرسیدند | وانچه گفتند جمله بشنیدند
تا بدانند شکل و هیأت پیل | هر یکی تازیان دران تهییل
آنکه دستش بسوی گوش رسید | دیگری حال پیل ازو پرسید
گفت شکلیست سهمناک عظیم | صعب و پهن و فراخ همچو گلیم
وانکه دستش رسید بر خرطوم | گفت گشتست مر مرا معلوم
راست چون ناودان میانه تهیست | سهمناکست و مایه تبهیست
وانکه را بذ ز پیل ملموس پیش | دست و پای سطبر پربوسیش
گفت شکلش چنانکه مضبوط است | راست همچون عمود مخروط است
هر یکی دیده جزوی از اجزا | همگان را فتاده خطا
هیچ دل را ز کلی آگه نه | علم با هیچ کور همره نه
جملگی را خیالهای محال | همچو مانند غطفره بجوال
از خدای خلایق آگه نیست | عقلا را درین سخن ره نیست

آن یکی گفت رجل و دیگری ید | همه گفتند با ره رشد
وان یکی اصبعین و نقل و نزول | گفته و آن براه حلول

وان یکی استوا و عرش و سریر | کرده در علم خویشتن تقریر
وان بگفته جزی قدم و جلیس | بسته بر گردن از خیال جرس
وجه گفته یکی دگر قدمین | کس نگفته ورا که طبلک این
زین همه گفته قال و قیل آمد | حال کوران و حال پیل آمد
جل ذکره منزه از چه و چون | انبیا راش جگرها خون
عقلها زین حدیث پی گردند | علما را علوم پی کردند
همه بر عجز خود شدند مقر | وای آن کو بجهل گشت مصر
متشابه بخوان و در مآویز | وز خیالات بیهده بگریز
آنچه نص است جمله آمنا | وآنچه اخبار نیز سلمنا

زادمردی ز عاقلی پرسید | چون ورا نیک طبع قابل دید
گفت هرگز تو زعفران دیدی | یا جز از نام هیچ نشنیدی
گفت با ماست خورده ام بسیار | صد ره و بیشتر نه خود یکبار
تا ورا گفت زادمرد حکیم | انت یا جان انت قلب سلیم
تو بفصل نیز همی دانی | بیهده ریش خند جنبانی

آنکه او نفس خویش نشناسد | نفس دیگر کسی چه بشناسد
وانکه او دست و پای را داند | او چگونه خدای را داند
انبیا عاجزند ازین معنی | تو چرا هرزه می کنی دعوی
چون شنودی بزین سخن برهان | پس بدان ای مجرد ایمان
ورنه او از کجا و تو ز کجا | خامشی به ترا تو ژاژ مخا
علما جمله هرزه می لافند | وین نه بر پای هر کسی بافند

## فصل فی تقدیه جل ذکره

جانت را دو رخ آشیانه مکن | خاطرت را محال خانه مکن
گرد بیهوده محال مگرد | بر در خانهٔ خیال مگرد
از خیال محال دست بدار | تا بدان بار که پای نی بار
کان سرای بجار رای تو است | وین سرای فنا نه جای تو است
آن سرای تتار است معد | بیدم بگذار و جان کن از پی عد
در جهان زشت و نیکو چپ و راست | ناخلف زادگان آدم راست
پایه بسیار سوی بام بلند | تو بیک پایه چون شوی خرسند
پایه اول اندر و علم است | گو بتحقیق خواجه حلم است

علم بی حلم شمع بی نور است — هر دو با هم چو شهد و زنبور است

شهد بی موم شفای بیمار است — موم بی شهد نایب نار است

جمع کرده بادلیل پایه — خرد و جان و صورت و مایه

تو حقیقت بدانکه در عالم — از برای نتیجه آدم

شده در دم یکی دگر پایه — خرد و جان و صورت و مایه

نیست از بهر آسمان ازل — نردبان پایه به ز علم و عمل

بهر بالا و شیب منزل را — حکمت جان قوی کند دل را

اندرین راه اگرچه آن نکنی — دست و پای نزن بآن نکنی

هر که او تخم کاهلی کارد — کاهلی کافریش بار آرد

بتر از کاهلی ندانم چیز — کاهلی کرد رستمان را [illegible]

از پی کار رب آفریده شده — جامه خلعتت برید شده

تو بطلعان چرا شوی قانع — چون نکردی بدان جلال طامع

در دو عالم یکی کند صادق — سه چه منزل یکی کند عاشق

ملک و ملک از کجا بدست آری — چون همی شصت روز بیکاری

روز بیکاری و شب آسانی — نرسی بر سریر سلطانی

هر کرا عون حق حصار شود — عنکبوتیش پرده دار شود

سوسمارش ثنای او گوید — اژدهایش رضای او جوید

نعل او فرق عرش را ساید — نعل او زیب فرش را شاید

زهر در کام او شکر گردد — سنگ در دست او گهر گردد

عقل درمان اندرین درماند — هر که درماند دان که زین درماند

ترسم از جاهلی و نادانی — ناگهان بر صراط درمانی

جاهلی مر ترا ببار دهد — تا ترا کودکی کنار دهد

لقمه دیدی که مردمی خاید — زان میان گندمی برون آید

بوده پیشش چراغ و دستور — دین تاب خراس و نقب سوز

داشته زیر آسیای تو پای — که نگه داشتش خدای خدای

از پی حفظ مال و نفس و هوس — او ز رایش تو کرده او پس

اعتماد تو بر سگی و زنجیر — پیش منم که بر سمیع و بصیر

نور ایمانت کو درین بنیاد — ایمنی و یکی بغارت داد

## التمثیل فی قوم یؤتون الزکوة

زاد مردی حکیم مش پسر — داد چندین هزار بدره زر

گفت بابا نصیب من زین گو — گفت ای پور در خزینهٔ هو
قسم تو نیست وصی و نیست انباز — من بحق دادم او دهد بتو باز
اوست خود کارساز نوبت ما — او نه بس دین ما و دنیی ما
او بجز کارساز جانها نیست — نکند بر تو ظلم از آنها نیست
هر یکی را عوض دهد هفتاد — گر دری بست بر تو ده بگشاد

## فصل فی الحکمة و سبب الرزق الرزاق

آن نه بینی که پیشتر ز وجود — چون ترا کرد در رحم موجود
روزیت داد نه از خونی — کرد کار حکیم بی‌چونی
در شکم مادرت همی پرورد — بعد نه ماه در وجود آورد
آن در رزق حق بر تو ببست — دو در بهترت بداد بدست
بعد از آن الف داد با پستان — روز و شب پیش تو دو چشمه روان
گفت این هر دوان همی آشام — کل منا که نیست بر تو حرام
چون شدت فطام بعد دو سال — شد دگرگون ترا همه احوال
داد رزق تو از دو دست و دو پای — زین بگیر و از آن برو هر جای
گر دو در بر تو بست گر دو داشت — عوض دو چهار در بر جاست

زین بستان زان برو به پیروزی — گرد عالم همی طلب روزی
چون اجل ناگهان فراز آید — کار دنیا همه مجاز آید
باز ماندت دو دست و پای از کار — بدل چار بدهدت ناچار
در خلد بر چهار بسته شود — هشت جنت ترا خجسته شود
هشت در خلد بر تو بگشاید — حور و غلمان ترا به پیش آید
تا بهر در خانگه خواهی شاد — پی روی ناوری ز دنیا یاد
ای جوانمرد نکته‌ای بشنو — وز عطای خدا امید مشو
چون ترا داد معرفت یزدان — در درون دلت نهاد ایمان
خلقی کان تراست همچو جهیز — نستاند بروز رستاخیز
گر ترا دانش و درم نبود — گر ترا بود هیچ کم نبود
او نگه دار دست نه بینی عار — او عزیزت کند گر دی خوار
آنچه داری تو دل بدان مسپار — آنچه او داد استوار آن دار
تو خزینه نهی نیابی باز — چون بدو دادی او دهد بتو باز
زر با آتش همی خسش سوزد — زر صافی ترا بیفروزد
بد او سوخت نیک داد بتو — دو لب چرخ سپر نهاد بتو

ت آتش اگر ستم بود | آتش آرای از و [illegible] د
تو ندانی نه نیک و نه بد را | [illegible] او به تو را که تو خود را
یار مار است چون زنی ز درش | مار یار است چون زدی بیرش
ای صدف جوی جوهر والا | جامه و جان بنه بساحل لا
هست حق جز به نیست کم آید | زاد این راه نیستی باید
تا تو از نیستی کله ننهی | روی را در بقا بره ننهی
چون تو با نیست سوی حق پویی | چون شوی مست راه حق جویی
خیز بگذار قضای محال | از سر نفس شوم دع و تعال
سبب هدیه ارادت او | نفس را هدی و هادی او

## فصل فی الجاهد

دره شرع فرض و سنت خویش | منت حق شمر نه منت خویش
نور بخش یقین و تلقین اوست | هم جان ها و هم جان من اوست
مهربان تر ز مادر و پدر است | مر ترا او بخلد راهبر است
چون پرستنده تن گران او را | کی شناسد روان جان او را
سنگ یار است لعل کان آنجا | بوالفضولست عقل و جان آنجا



بی زبانی ثنا زبان تو بس | حرز گویی و عسم زبان تو بس
از پس کفر اهل دین هان کرد | بس سیاهی سپید من هان کرد
منت کرد کارهای دین | کاد سپی راز جمله کرد گزین
خبر تشش را برای ماده و نر | بی نیازی ز تیغ پیغمبر
کرده از بهر رهبری شش امیر | کرده راستی سکی را پیر
تو مر آن را که رخ بحق دارد | بت شمر هر چه دانه و دارد
روز که بود که پرده در باشد | شب که باشد که پرده گر باشد
چو دو رخسار روز و شب شفق | در ره عشق پیش روز جق
هر که آمد بدو ر کوشش آورد | خود نیامد که لطف اوش آورد
رهبر ست لطف او تمام بود | چرخ زان پس مرا غلام بود
هم از و دان که جان سجود کند | کاه رهم ز آفتاب خود کند

## فصل فی الهدایت

هر هدایت که داری ای درویش | هدیه حق شمر نه کرده خویش
چون تو از بود خویشتن نیست | کمر ببند و درون است
آل برمک نه خود کشتند | با سخاوت چو خنفس شد

نام ایشان ز روح باقی ماند / ورچه گردون فنای ایشان خواند

اهل این روزگار اگرچه خوشند / چون کس شوخ چشم و دیده کشند

گرت باید که پوست گردد به / اولا پوستین بگازر ده

گرچه عاقل برین عمل خندد / لیک عاقل جز این نپسندد

پوستین باز کن که در ره شاه / پوستین در بهشت اندر راه

در ره عشق خوانده عاشقان بر جان / آیت کل من علیها فان

آن سفیهان که دزد و طرارند / عقل را همچنین زدن دارند

زرق و تلبیس و مخرقه بخرند / سوی توحید و صدق ننگرند

دین و عقل را گزینده حق / دیده در رنگ متن بیند حق

خلق را ذات چون نماید او / در کدام آینه در آید او

چون برون آمدی ز جان و ز جای / پس بدانی خدای را بخدای

در ره صدق نفس را بگذار / خیز و زین نفس شوم دست بدار

فعل و ذاتش برون ز آلت دان / سوی کنه هویتش نیست پایان

کن دو حرفست بی نوا مردود / هو دو حرفست بی دوا مردود

ذات او سوی عارف و عالم / برتر از یاد کیف و ز اهل الم

صنع او عدل و حکمتست و جلی / قهر او مکر و غیرتست و خفی

بکر آب و گل ز شوقش عور / لعبت چشم و دل ز کنهش کور

عقل آلوده از پی دیدار / ارنی گوی گشته موسی وار

چون برون آمد از تجلی یک / گفت در گوش او که تبت الیک

صفت ذات او بعلم بدان / نام پاکش هزار و یک بر خوان

وصف او زیر علم نیکو نیست / هرچه در گوشت آمد آن او نیست

نقطه و خط و سطح بر صفتش / هست چون جسم بعد و شش جهتش

مبدع آنست او ورای مکان / خالق اینست او درون زمان

هیچ عاقل درو نداند عیب / او بداند درون عالم غیب

مطلع بر ضمایر و اسرار / نوز نا کرده بر دل تو گذار

## فصل فی التقدیس

کاف و نون نیست جز شتابنما / حیلت کن سرعت نفوذ و قضا

نه ز عجزست دوری و ز دویش / نز تضیست خشم و خشنودیش

عقل را نه کفر دان و نه دین / صفتش را نه آن شناس و نه این

پاک از آنها که غافلان گفتند / پاکتر زان که عاقلان گفتند

وهم و خاطر دلیل نیکو نیست / هر کجا وهم و خاطر است او نیست

وهم و خاطر ز آفرینش اوست / آدم و عقل نورسین اوست

زانک اثبات رنگ او رنگست / نحو اثبات ما در اعمیست

داند اعمی که مادری دارد / لیک چونی بوهم در نارد

وهم از او فارغست و از چونی / زشت و نیکو درون و بیرونی

در چنین عالمی که ذوقش دو / زشت باشد تو او بوی او تو

گر نکویی بدو نکو بود / ور نکویی تو باشی او بنود

با تو چون رخ در آینه بود / ذره اینجا و باشی دور

چون برون از کجا و کی بود او / گوشهٔ خاطر تو کی بود او

آنچه پیش تو پیش از آن ره نیست / غایت وهم تست الله نیست

ماده پویان چو سوی او پوید / الک الک بهرزه می گوید

باز مردان چو فاخته در کوی / طوق در گردنند کوکوگوی

خواه امید گیر و خواه بیم / هیچ بر هرزه نافرید حکیم

عالمست او بهرچه کرد و کند / تو ندانی بدانست درد کند

به ز تسلیم نیست در علمش / تا بدانی حکیمی و علمش

خلق را داده در خور خویش / هر کرا پیش حاجت است بیش

همه را داد آنچه در خور / از پی نفع خیر و دفع ضرر

در جهان آنچه رفت و آنچه آید / وانچه هست آنچنان همی باید

تو مکن هیچ در میانه فضول / راضی او بدین کن و تو قبول

## التمثیل فی اصحاب الغفلة

ابلهی دید اشتری بچرا / گفت نقشت همه کجست چرا

گفت اشتر که اندرین پیکار / عیب نقاش میکنی هش دار

در کژی من مکن بنقشم نگاه / تو ز من راه راست رفتن خواه

نقشم از مصلحت چنان آمد / از کژی راستی کمان آمد

تو فضول از میانه بیرون بر / گوش خر در خورست با سر خر

هست شایسته گرچه آید خشم / طاق ابرو برای جفتی چشم

چون سپاس از نهاده بیرون شد / چشم خورشید بین ز ابرو شد

## التمثیل بمعنی الاحول

پسری احول از پدر پرسید / کای حدیث تو پسته را چو کلید

گفتی احول یکی دو بیند چون / من نه بینم از آنچه هست فزون

اول از هیچ کج شمار پستی
بر فلک که دوست چار بستی

پس خطا گفت آنکه این گفتست
کاحول از طاق بنگرد جفتست

ترسم اندر طریق شارع دین
همچنانی چو احول کژ بین

یا چو ابله که با شتر پیکار
کرد بیهوده از پی کردار

قبلهٔ عقل صنع بی خللش
کعبهٔ شوق ذات بی بدلش

روح را از خرد شرف او داد
عقل را از کنه علف او داد

نیک داند خدای بایست را
حکمت یافت اجابت را

گرچه باشد که سؤال مجیب
ندهد کل بکل خورش طبیب

کل عمر کسی که کل خواهد
کی دهد کلش اگرچه دل خواهد

کی شود بی سبب نموده تو
بوده حق چو عقل روده تو

همه را از طریق حکمت داد
آنچه بایست پیش از آن همه داد

پیل را پشه گر بدرد پوست
کو بر آن گوش پشه ران او است

کوه اگر پر ز مار شد مشکن
پس سنگ تریاک هست هم در کن

ور ز کژدم بدل گمان داری
کفش و نعل از برای آن داری

شبش از مست ناخت هم هست
کنگ را کو شمال چون برجست

درد و در عالم ار فراوانست
هر تبی را هزار درمانست

در هم آورد بخت از پی تصویر
کن ز مهر و روکوی اثر

معتدل گشت جنبش کل را
سردی مغز گرمی دل را

جگر و دل زمین و شریان
سوی تن آب و باد کرده روان

تا چه را بواسطه دم و خون
جان و تن داین بجنبش آن بسکون

ملکوتست و ملک در عالم
زیر تخت نور و تخت ظلم

کرد بخشش این دو مایه را در صنع
چون بگسترد سایه را در صنع

ملک از بهر لطف جان را داد
ملکوت از شرف روان را داد

تا درون و برون پدید توست
تن ز ذی الملک و جان ز ذی الملکوت

هست حق را نه بهر جان شریف
اندر اثنای صنع لطف لطیف

داند آنکس که خرده دان باشد
کانچه او کرد خیرت آن باشد

زشت و نیکو نزد اهل خرد
نحس بخت از و نیاید بد

سوی تو نام زشت و نام نکوست
ورنه محض عطاست هرچه از وست

بد بجز جلف و بی خرد نکند
خود نکوکار هیچ بد نکند

بد از و در وجود خود ناید
بخداتی بدار چون شاید

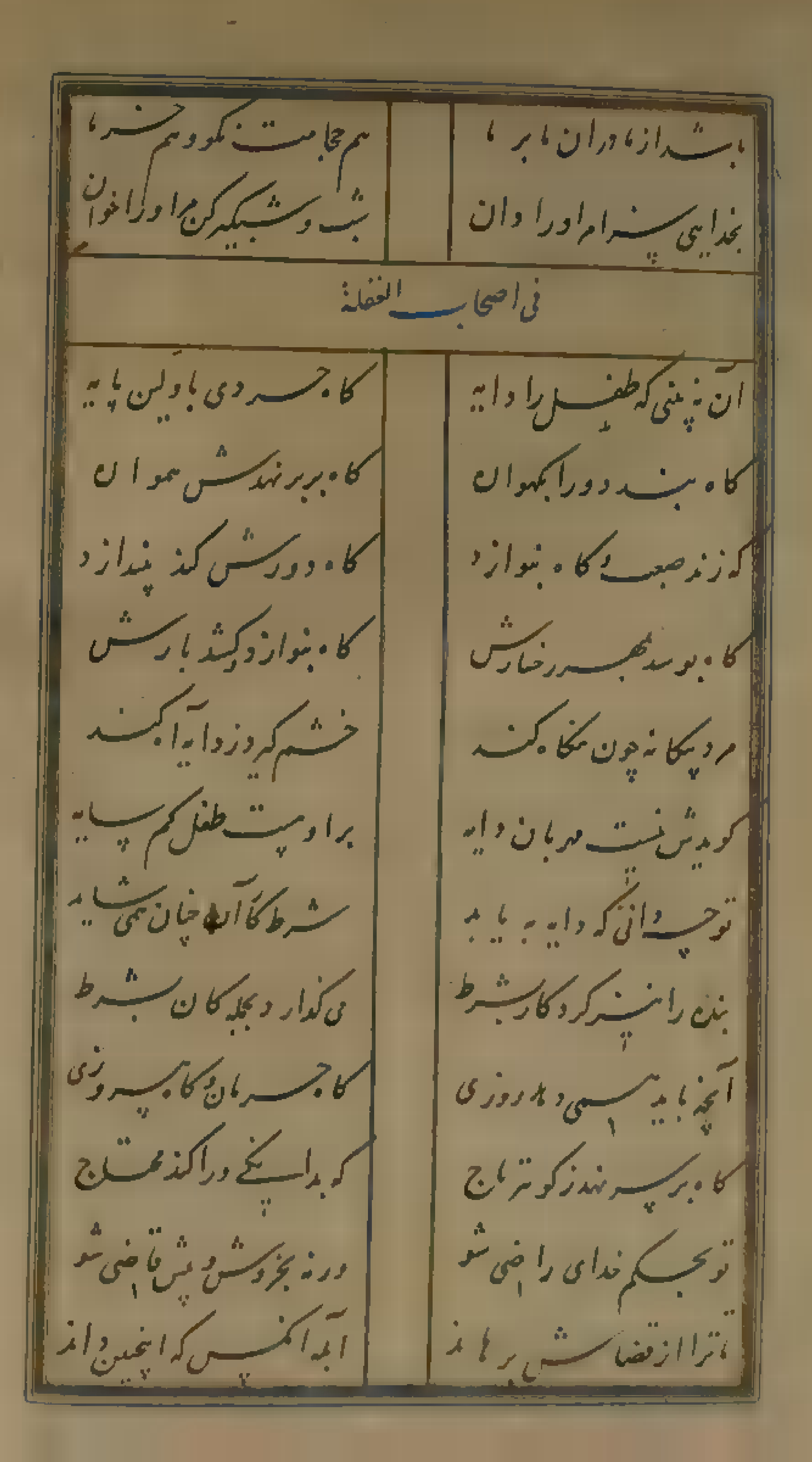

باشد از ما و زان ما بر ما — هم حجامت نکو و هم خنجر ما

بخدای پسر ام او را دان — شب و شبگیر کن مر او را خوان

## فی اصحاب الغفلة

آن نه بینی که طفل را دایه — گاه جردی باولین پایه

گاه بندد ورا بگهوان — گاه بربر نهدش هموان

گه زند صعب و گاه بنوازد — گاه دورش کند بندازد

گاه بوسد بمهر رخسارش — گاه بنوازد و کشد بارش

مرد بیگانه چون نگاه کند — خشم گیرد ز دایه آکند

گویدش نیست مهربان دایه — بر او چیست طفل کم پایه

تو چه دانی که دایه را باید — شرط کار آنچنان همی شاید

بتن ار نیز کرد کار بشرط — می گذارد بجایگان بشرط

آنچه باید بسی دهد روزی — گاه جرمان و گاه پیروزی

گاه برسر نهد ز گوهر تاج — گه بدر یکی درا کند محتاج

تو بحکم خدای راضی شو — ورنه بخروش و پیش قاضی شو

تا ترا از قضاش برهاند — آنکه آنکس که اینچنین داند



نوش شان گرچه زهر او باشد — زشت و نیکو همه نکو باشد

هرچه هست از بلا و عافیتی — خیر محض است و شر عاریتی

آنکه آرد جهان بکن فیکون — چون کند بد بخلق عالم چون

خیر و شر نیست در جهان سخن — لقب خیر و شر تست و من

آن زمان کایزد آفرید آفاق — هیچ بد نافرید بر اطلاق

مرگ این را هلاک و آن را برگ — زهر این را غذا و آن را مرگ

چون ترا از درون دل بنگاشت — آینه تو زپیش تو برداشت

تا تراکبتر بخشم کند — تا ترا چشم تو بچشم کند

سنگ بیکجت کلهی نبی — تو چو لعل از درون چه بهی

سیم بهر خزانه دارد شاه — لعل بهر خزینه دارد شاه

پای طاوس اگر چو پر بودی — پیش در روز جلوه گر بودی

آینه گر چو پشت روی سیاه — بودی پس نکردی هیچ نگاه

زآینه روی به بود چون شید — پشت او خواه سیاه و خواه سپید

که تواند نگاشت در آدم — نقش بند قلم نگار قدم

خرد و جان و صورت مطلق — همه آن امر دان و امر از حق

آتش و آب و باد و خاک و فلک / زیر پرش عقل و جان میانه ملک

## فصل فی صفت قدرته

نقش بند برون گلها اوست / نقش دان درون دلها اوست

مبدع هست و آنچه نامست او / صانع دست و آنچه در دست او

کرده در راهها جوانمردان / در هوا شمع و شمعدان گردان

ساخت دولابی از زبرجد ناب / کوزه سیمین ببست بر دولاب

صنع او را مقدمست عدم / ذات او را مسلم است قدم

عقل را کرده قابل سورت / مایه را کرده قابل صورت

عقل را داده راه پنداری / تو همی عقل را چه پنداری

## فصل فی التعظیم والقدرت

اوست بی رنگ و مایه پرگار / نعمت شکر و شکرگوی نگار

کرده در شهره معاد و معاش / فعل و قوت قرین کون و نیاد

قدرتش کرده در جهان سخن / ذات و فعلش بقوت آبستن

هرچه آید بفعل پاسش را / هرچه در قوت زایشش را

راه در صنعت و عبارت نیست / خبر الا درو عمارت نیست

هر که گشت از برای راه خموش / سخن او حیات باشد و نوش

چون نکو گشتی خموش منطق / ور بگوید بیان طرز نطق

گر نگوید ز کاهلی نبود / ور بگوید ز جاهلی نبود

در خموشی نبوده لغو اندیش / گاه گفتن نبوده لغو پریش

بسته از جد عشق و جد طلب / بر گریبان روز دامن شب

روز و شب را ز بهر انصاف / نوبت داده نی بهزل و گزاف

از درونش چو بوی جان یابند / بی زبانان کمر زبان یابند

دلش از بند ملک بربایند / ملکوت جهانش بنمایند

تا کند عقلش از پی رازی / گرد میدان عرش پروازی

عرش چون فرش زیر پای آرد / چند باشد ولی همای آرد

خواجه این و آن سرای شود / بنده مخلص خدای شود

مر ورا عقل روی بنماید / تنش از نور خود بیاراید

لطف او سایه افکند بر دل / پس بگوید که کیف مد الظل

چون ز دل جان او پاید بس / روی بنمایدش جعلنا الشمس

چه کند طرقوا ز زشتی حس / طرقوا کوی نور خویشش بس

ان چراغ ترا نیست امید — خود برآید بتافتن خورشید
صرصر این شمع را بنشاند — جان آن نیم عطسه بستاند
مصطفی گفت خدا ازان بیشد — دست موذ ظلیل آن شد
داد آن وفای دینش داد — زینت و قربت و یقینش داد
ای بی راه نیست زاه شما — راه اگر هست آه شما
پس چو داد از میان آه خبر — هذه آه مجرد انیت بگفت
آه مانده است باد کاری از و — ملت او بنود کاری از و
همه از راه بندگی دور بید — چون خسران سال و ماه رنجور بید
روز بهر خورش کی پاید — چون بود وقت خود برون آید
چون تو که ملک باشی و که بد — ترست از خود بود امید بخود
چون شدت روی عقل زم و سپید — پس تو یکسان شناس بیم و امید

## فصل فی عدل الامیر وامن الرعیة

گر روزی عمر به رهگذری — سوی جوقی ز کودکان نظری
همه مشغول گشته در بازی — کرده هر یک همی سرافرازی
هر یکی از پی نماز عشقی — بی خودی ز خود مسار عشقی

بر رمیده برای حرمت ادب — جاه از پسر بردن هم عرب
چون عمر سوی کودکان گذرید — حشمتش پرده طرب بدرید
گفت عمر ز پیش من بچه فن — تو بتنگی بجستی بگشا من
چه گریزم ز پشت ای کرم — نه تو بیداد گرنه من مجرم
میر چون خفت دین و داد بود — خلق را دل ز عدل شاد بود
ور بود رای او سوی بیداد — ملک خود داد سر بر باد
نیک باش و ز درد سر برستی — ور بدی جمله عهد بشکستی
آنچنان سوز غیرت دادش — که دگر یاد نا یدازیادش
چون گرفتی تو عدل پیشه خویش — مرکب تو بود و منزل پیش

## فصل فی ذکر التسبیح والتهلیل

ذکر بر دوستان کم سخنان — چه شماری لبان بیهوده زبان
جور با حلم او همه دادست — عمر بی یاد او همه بادست
اگه گریان ز دوست خندان اوست — دل که بی یاد دوست زندان اوست
شدی این چو نام او بردی — در طریقت قدم سفر کردی
تو بیادش چو گل زبان کن تر — تا دهانت چو گل کند پر زر

پیر جان کرده جان بخود را　　تشنه دل کرده عاشق خود را

یکزمان از درش مشو غایب　　تا بود رای و عزم تو صایب

کار نادان و کوته اندیش است　　یاد کردن کسی که در پیش است

## فصل المرید الرشید الی الشیخ الفقید

روزی از بایزید بسطامی　　از پی طاعت و نکونامی

کرد نیکو سوالی و بگریست　　گفت برگو که ظالم کیست

پیر وی مر ورا جواب دهد　　شربت وی هم از کتاب دهد

گفت ظالم کسیست بر روزی　　که یکی لحظه در شبانروزی

کند از غافلی فراموشش　　نبود بین حلقه در گوشش

گر فراموش کردیش نفسی　　ظالمی نیست چون تو خیره کسی

ور بوی حاضری بر نامش　　نیست کردی ز جرم احکامش

آنچنان یاد کن که از دل و جان　　نشوی غایب آن زمان ز زبان

یاد دار این سخن از آن بیدار　　مرد این راه حیدر کرار

فاعبد الرب فی الصلوة تراه　　ور نباشی چنین تو واغوثاه

آنچنانش پرست در کونین　　که همی بینیش برای العین

گر چه چشمت ورا نمی بیند　　خالق تو ترا همی بیند

ذکر چندین در ره مجاهد نیست　　ذکر در مجلس مشاهد نیست

رهبرت اول ارچه یاد بود　　ره به آنجا که یاد باد بود

زانکه غواص از اندرون بحار　　آب جوید کشد هم آتش زار

خاطر خفته غایبست گوید کو　　تو اگر حاضری چه گویی هو

حاضر الله شوی که در ایمن　　حاضر دل بوی نه حاضر تن

یا درین خطه تکاپویی　　یا همه پشت یا همه رویی

مرد کی خلق زندگی دنیست　　هرچه گفتند مغز آن اینست

هر که شد لطفه ز خود خشنود　　سالها بند شد بدوزخ دود

گر بدین اصل و منصب ارزانیست　　جز کسی کش سر مسلمانیست

عشق وانگه آن جهان کردن　　شرط نبود حدیث جان کردن

آن کسانی که مرد این راهند　　از غم جان و دل نه آگاهند

چون گذشتی ز عالم تک و پوی　　چشمه زندگیست آنجا جوی

## فصل فی دار الغرور والانابة بغیر سرور

اجل آمد کلید خانه راز　　در دین بی اجل نگردد باز

تا بود این جهان نباشد آن
تا تو باشی نباشدت یزدان

سابقه تا همی بسر آرد
از پی تو نجاتت بسپرد

تا ز دور زمانه خواهی رست
تو ندانی که اندر آنجا چیست

نی خدای عزّ و جل
برگزید دگر که و چیست اجل

تا تم آدمی ز تو ببرد
صبح دینت ز شرق جان بدمد

سپرد و کرم زمانه ناخورده
ره بری بر در سراپرده

تو نداری خبر ز عالم غیب
باز نشناسی از هنرها عیب

حال آن جای صورتی نبود
چون دگر کار عادتی نبود

جان بحضرت رسد بپاید
وآنچه کج بود راست بنماید

چون رسیدی بحضرت فرمان
پس از آنجا روانه گردد جان

رخش دین آشنای راغ شود
مرغ دل از قفس بباغ شود

با حیات تو دین برون ناید
شب مرگ تو روز دین زاید

گفت مردی خبر درین معنی
که نبیهای اوست چون فتوی

خفته اند آدمی ز حرص و غلو
موت چون شاخ نود انتبهوا

خلق عالم همه بخواب درند
همه در عالم خراب درند

آن هوایی که پیش ازین باشد
رسم و عادت بود نه دین باشد

ور نه دینی گزین حیات بود
دین نه باشد که ترّهات بود

دین چو ملّت در عدم زدنت
گم زدن از برای گم شدنت

چه زیان دارد از بهم گردند
نیکوان را فدی شود چه سپند

پیش مردان راه رخ مفروز
خویشتن را تو چون سپند بسوز

خرد و دین سپر سری داری
گر تو با حق سر سپری داری

مرد گرد دغا و خود نشد
شیر صندوق خویش خود شکند

ای ز خود و سر شده چو آفت
ای دو تا از قدم رکوع آنت

گز تن و جان خود بری گردی
گرد تنهایی و سپری گردی

هیچ منمای روی بهر او ورز
چون نمودی بر و سپند بسوز

آن جمال تو چیست هستی تو
وان سپند تو چیست هستی تو

لب چو بر آستان دین باشد
عیسی مریم آستین باشد

خویشتن را درین طلب بگداز
درج صدق جان و دل در باز

جهد کن تا ز نیست هست شوی
وز شراب خدای مست شوی

باشد آن را که دین کند پیشش
گوی و چوگان دهر در پیشش

هر که آزاد کرد آنجا است / حلقه در گوش و بند بر پا است

لیکن آن بنده به که مرکب و تخت / لیکن آن حلقه به که حلقهٔ بخت

نیکبخت آدمی که بندهٔ اوست / در همه کارها پسندهٔ اوست

چه کنی بحر بی‌نوایی را / شادی و زیرکی بهایی را

شاد ازو باش و زیرک از دینش / تا بیابی رضا و تمکینش

زیرک آنست کوش بردارد / شادی آنست کوش نگذارد

چون ازین شاخها شدی بی‌برگ / دستها در کمر زنی با مرگ

نشوی مرگ را دگر منکر / یابی از عالم حیات خبر

## فصل فی الشکر

موضع کفر نیست جز در رنج / رنج شکر نیست جز در گنج

شکر گوی از پی زیادت را / عالم الغیب والشهادت را

چون شدی بر قضای وی صابر / خواند آنگاه مر ترا شاکر

آدمی سوی حق همی پوید / او نگوید که شکر حق گوید

اوست بی شکل و جسم و هفت و چهار / ایزد فرد و خالق جبار

شکل و جسم و طبایع و تبدیل / آدمی راست سالها بدیل

او ببخشد هم او ثواب دهد / او بگوید هم او جواب دهد

هرچه بستد ز نعمت و نازت / به ازان یا همان دهد بازت

گر همه مویها زبان گردند / هر یکی صد هزار جان گردند

پس سوی شکر نعمتش پویند / شکر گویند هم بدو گویند

گر سراسر موی‌ها زبان گردند / بر در شکر ترجمان گردند

تا بدان شکر او فزون گویند / شکر توفیق شکر چون گویند

ورنه در راه دانش و تدبیر / از زن و مرد و از جوان و ز پیر

کورچشمان عالم هوسند / عورچشمان چو مور و چون مگسند

تن و جان از پی قضا در شکر / دل ترنم‌کنان که یا رب شکر

## فصل فی قهر و لطف

شاکر لطف و رحمتش دین‌دار / شاکر قهر و غیرتش کفار

سنی آنکه گیرد ایزد خشم / آنچه در خشم باید اندر چشم

قهر و لطفش که در جهان دو وی است / تهمت گبر و شبهت ثنوی است

قهر و لطفش بجای منبر و دار / شکر و شکرش بجای شحنه و خار

لطف او راحتی است جانها را / قهر او آتشی روانها را

لطف او بنده را سرور دهد / قهر او مرد را غرور دهد

عالم از قهر و لطف او ترسان / صالح و طالح از فزع یکسان

لطف او چون مفتح آمیزد / کشف صوفی ز کفش برخیزد

باز قهرش چو آید اندر کار / کشف سر درکشد کشف کردار

قهر او مار زین گراز زند / لطف او بی‌نوا نوا زند

جانور را چو خوان به پیش نهاد / خوردنی از خورش به پیش نهاد

گرو دین‌پرور روان تو اوست / اختیار آفرین جان تو اوست

جان جانت ز لطف او زنده است / گر روانت بلطف پاینده است

آرد از لطف و قهر ساز زمن / زن از مرده مرده از زن

دانش او بری رعایت کن / بخشش او همه کفایت کن

گرد قهرش چو آید اندر جنگ / باشه لنگ را ز پشه لنگ

باز چون اسب لطف را زین کرد / لقمه کرم را ز مرغ چین کرد

قهر او چون کمیت راند دام / سگی آرد ز صورت طعام

لطف او چون درآید اندر کار / سگ اصحاب کهف بر در غار

سحره از لطف گفت آن لا ضیر / باعنا ازپی قهر کرد احنیر

با خدا هیچ نیک و بد بس نیست / تا که گوییم که در جهان کس نیست

چه سوی ناکسان چه سوی کسان / قهر و لطفش به یک صفت رسان

خسروان در رهش کله باران / گردنان بر درش سر اندازان

پادشاهان چو خاک بر در او / بر زمین فراغ از در او

پیکی ترک غول نو برده / صد هزاران علم نگون کرده

فرش هستی گرسنه بنوشته / چاکرش از یکی دوتا گشته

هر که در ملک او منی کرده / اژدره راست توسنی کرده

گر بگوید به مرده که برآی / مرده آید کفن کشان در پای

خلق مغرور نفس از افضالش / هیچ ترسان نبوده ز اهمالش

گردنان را طعام زهرش بس / سرکشان را لجام قهرش بس

گردن گردنان شکسته بقهر / ضعفا را ز لطف پیدا بهر

تائب الذنب را بداده پناه / بال کرده ز بار دانش گناه

سرعت عفوش از ره گفتار / برگرفتت رسم استغفار

عفو او بر گنه سبق برده / سبقت رحمتش غضب برده

روح بخش است و روح ورزنده / پرده‌دار است و پرده درنده

او ترا راعی و تو گرگ پسند ‏ ‏ او ترا داعی و تو حاجتمند

او ترا حافظ و تو خود غافل ‏ ‏ اینت بی عقل ظالم و جاهل

خوی با او نکو کنید در ما ‏ ‏ مهربان‌تر ز ماست او بر ما

آنچنان مهر کو کند سوگند ‏ ‏ مادرانرا کجاست بر فرزند

ناکسانرا بلطف خود کس کرد ‏ ‏ شکر و صبری زبندگان بس کرد

فضل را پیش چشم دانش داد ‏ ‏ در حس بست و راه جان بگشاد

چون ترا کرد علم او پاکن ‏ ‏ از ره بندگان شوی ایمن

رسته باشد همیشه بر صحرا ‏ ‏ مرد کوهی ز نکبت بکجا

عیب او عیب ما بپوشیدن ‏ ‏ تو نگفته سرا و بنیوشیدن

غیب او عیب ما بداشته ‏ ‏ عفو او سنتش توانسته

خوب کار او و زشت کار شما ‏ ‏ غیب دان او و عیب دار شما

این عنایت نکوتر از پس ر ‏ ‏ عالم عیب را بعالم غیب

هرکرا توبه زین شراب دهند ‏ ‏ بوی و رنگش بباد و آب دهند

پیش تماید نفس نجس زبون ‏ ‏ فلک طبع رنگ بوقلمون

راه دور از دل دو رنگی تست ‏ ‏ کفر و دین از پی دو رنگی تست

ورنه یک خطوتست راه بدو ‏ ‏ بن باپست سوی تو ساه بدو

زهره دارد زمانه کز پیش ‏ ‏ یک نفس برزند بی تعلیمش

موسی را که خطه کونست ‏ ‏ فرعونش هلاک فرعونست

لب ز نکها عجب ازی کن ‏ ‏ خور ز دریای سینه نازی کن

گفت بگذار و گرد گرد برآی ‏ ‏ بندهای گران ز خود بگشای

ذوق ایمان مگر چشیدن نه ‏ ‏ روی تحقیق و صدق دیدن نه

تا ترا رمز واضحات آمد ‏ ‏ واضحاتت مغیبات آمد

در تو رشدی همی نمی‌بینم ‏ ‏ ورنه من صبح صادق دینم

راه دین بر تو کرد می پیدا ‏ ‏ تا بودی تو اوج و شیدا

تا از آن قطره‌ها بگوش توی ‏ ‏ وحی لا شریک له شنوی

پیش سودای رنگها نه بری ‏ ‏ گر کند عیسی تو رنگرزی

هرچه خواهی ز رنگ بر داری ‏ ‏ در یکی خم زنی برون آری

بحقیقت شنو از پی جهل ‏ ‏ نیست این نکته باب نا اهل

لیکن همه رنگهای پر نیرنگ ‏ ‏ خم وحدت کند همه یکرنگ

دل چو یکرنگ شد همه او شد ‏ ‏ رشته باریک شد چو یک تو شد

## فصل فی الامثال و انّه دار الدنیا دار الزوال و تغیّر الاحوال و الاشکال و بیانها

با سیه باش چونت بگزیرد — که سپیدی ز زنگ نپذیرد

با سیه روی خوشدلی بهم است — طرب اکنون سرخ روی کم است

تبش آتشی که دل جوی است — طالب سوخته سیه روی است

زنگی زشت با بلا جویی — خوشدلی یافت از سیه رویی

طرب او نه از نکویی اوست — خوشدلی او ز رنگ و بوی اوست

راز دل گر همی نخواهی فاش — با سیه روی دو عالم باش

زانکه آنرا که آز و طلبت — پرده در روز و پرده دار شب است

زین هوسهای نرم دست بدار — آز و ز مردان و معنی جو بار

مست روشن‌تر از ضیای هلال — کشف حال هلال و کفش بلال

افتی آز و کرست بگزد — با تو این کارها بسر نبرد

که بدین راه در بدی نکیست — کاب حیوان درون تاریکیست

دل ز رنگ سیه چه غم دارد — زانکه شب روز در شکم دارد

هرچه نزد حق مرانچه باطن است — نه طریق حقیقت دین است

زانکه مردان دین کهن خانه — نو گرفتند بی دم و دانه

چون بباغ خدای بگرازند — هرچه تلقین بود بپندازند

بیخودی منتهای راز همه است — مرج روح پاک بی کلمه است

بگذر از جان و عقل بکاری — تا بفرمان حق رسی باری

ای که گوش زمان نوشتنی — وانکه از چار و نه گذشتنی

تا ز باطل بنگذری حق نیست — که ازین نیمه حق مطلق نیست

می نشینی از آنکه شب کوری — روز چون عقل ابلهان عوری

من بگویم ترا سخن بغمز — لیک از راه حق بنکته و رمز

جسد بی زاد و راه عالم جی — روز لا خوردن و شب لاشی

## فصل فی افتقار الی الله و الاستغناء عنه

از من و تو بکار سازی را — بی زبانیست بی نیازی را

بی زبانیش را چه کفر و چه دین — بی نیازیش را چه سنگ چه تین

نی نیازی نیاز جوی از تو — پاسداری سپاس گوی از تو

گرگ و یوسف تست خرد و بزرگ — ورنه زی او یکیست یوسف و گرگ

لطف او را چه ضایعی و چه عون — قهر او را چه موسی و فرعون

چه عزیزی ز عقل و برخ اورا	چه بزرگی ز نفس و چرخ اورا
نفس و افلاک آفرینش اوست	خنک آنکس که برگزینش اوست
چرخ و آنکس که چرخ گردانست	آسیا است و آسیابانست
جنبش چرخ بی سکون زمین	هست چون جوز در دم تنین
جوز را اژدها فرو بزد	گردش چرخ بی خبر گذرد
حکم فرمان و عقل فرمان گیر	نفس نقاش و طبع نقش پذیر
جز بفضلش براه او نرسی	ور چه در طاعتش قوی نفسی
طاعت و معصیت ز راه بخت	ورنه زی او برنگ یکسر بخت
کی بنعل و بدست و پای رسید	بنده خواهد که در خدای رسید

## فصل فی التضرع والخشوع

از تو زاری نکوست زور بدست	هور زنبور خانه شور بدست
زور بگذار گرد زاری گرد	تا ز فرتی هوا برآری گرد
چون تو دعوی زور و زر داری	دین کور و کوشش کر داری
کانکه داند خدای از سر صدق	از تو زورست زور و زاری صدق
بر در حق بگرد زور مگرد	که بزاری شوی درین ره مرد

این از فام توختن باشد	کین نیازی فروختن باشد
تا بخود قایمی همی کوش و بخور	ور بمرد و قایمی مدوز و مدر
قدرتش را بچشم عجز مبین	خواجه آزاد کن مباش چنین
هرچه هست ای عزیز هست از وی	بود تو چون بهانهٔ نکوی
بی تو کل مسجدست و با تو کنشت	با تو دل دوزخست بی تو بهشت
بی تو خود کارها همه کردست	با تو چون کن نه پرورد ست
بد تویی مهر و کین ازان آمد	تو تویی کفر و دین ازان آمد
بنده باش بی نصیبه و جبر	گر ز شته نه گرسنت نه سیر
از تو بیم و امید دولت راند	چون تو رفتی امید و بیم نماند
بوم چون گرد کاخ شه گردد	شوم و بدروز بر کنه گردد
چون قناعت کند بویران جای	بر او به که فر بر همای
زاب و آتش زبان بدرید و مشک	سایهٔ مشک را چه تر و چه خشک
چه مسلمان چه گبر بر در او	چه کنشت و چه صومعه بر او
گبر و ترسا و نیکو و معیوب	همگان طالبند و او مطلوب
نیست علت پذیر آب خدای	تو بعلت کنون چه جویی جای

مهر و کین زنهاد از تمکین / خود برآمد ز خود شده دین

پارسا کرده است او را به / پادشا کرده است ما را چه

تو نکوکار باش تا برپی / با قضا و قدر چرا ستهی

اندرین منزل که یک هفته است / بوده نابوده آمده رفته است

پیش تا صور در دمد آواز / خویشتن را بکش به تیغ نیاز

گر بدیرند گشتی آسوده / ورنه انکار بوده نابوده

برو ای بی‌نیازی از که و مه / گر تو باشی و گر نباشی چه

چه وجود تو نزد او چه عدم / مثل تو بر درش نیاید کم

چون برون تاخت چشمه روشن / حاجتی نایدش بمقرعه زن

گر نبودی روی عنایت پاک / کی شدی تاجدار مشتی خاک

عفو او را قبول بهر خطاست / کرمش را نزول بهر عطاست

تو جفا کرده او وفا با تو / او وفادارتر ز تو با تو

فضل او آوریدت اندر کار / ورنه بر خاک کی بدایی زار

هر که شد نیست باشد او را هست / هر که آمد ز پای گیرد دست

دستگیر است بیکس ار زاد او / نپسندد چو ناخن از زاد او



زانکه پاکست پاک را خواهد / عالم الغیب خاک را خواهد

## فصل فی علمه و اطلاعه علی ضمایر العباد

شربت یک یک ز خلق دانسته / داده و ضد آن توانسته

علم او عقل را جمال افروز / علم او طبع را گناه آموز

گرنه علمش بدی همیشه پناه / بنده کی رسته داشتی ز گناه

مصلحت بین خلق پیش از آز / مطلع بر ضمیر پیش از راز

آنچه در خاطر تو او داند / لفظ ناگفته کاری راند

هیچ جانی بصیر از و نشگفت / هیچ عقلش به زیرکی نفریفت

شادی ارزست و غمگسار خدای / راز دانست و رازدار خدای

مطلع بر ضمایرست مدام / تو بر اندیشش کار گشت تمام

بی زبانی بپرسشش آن دانست / قوت جانت ز خوان بی نانست

آنچه از بهر آدمی را است / آرزو آنچنان نداند خواست

او نهاد از پی اولوالالباب / بیم و امید در نمایش خواب

جای تو کرده در نعیم معد / تا تو با ما ز خبث کردی عد

کرده قایم برای نظم نظام / متقاضی رحم در ارحام

کرد دارا ز حس‌های مور آگاه / مور و سنگ و شب و زمین سیاه

زیر کرده ز علم و عدل خدای / ساخته چار خصم ریک جای

هرکه او نیست هست داند کرد / هست را نیست هم تواند کرد

هست با علم و قهر یزدانی / ناتوانی مگو و نادانی

بنموده تران آموزی / داده در سنگ کرم را روزی

قایل او بس تو گنگ باش و مگوی / طالب او بس تو لنگ باش و مپوی

تو مگو درد دل که او گوید / تو مجو مرد را که او جوید

عیب خود را که صورت تو نگاشت / تو ندانی که عیب نتوان داشت

او ترا بهتر از تو داند حال / تو چه کردی بهرزه گرد محال

گر گناهی همی کنی اکنون / آن گناه از دو حال نیست برون

گر بدانی که می بداند و پس / می کنی آنست شوخ دیدی و بس

ور ندانی که می بداند حق / می کنی آنست کافر مطلق

خود کرم کیست محرم نیست / حق بداند حق از کسی کم نیست

عفو او گر سرم ار بپوشاند / ذره علمش آن همی داند

توبه کن زین شنیع کردارت / ورنه بینی بروز دیدارت

نفس خود را میان حالت خویش / غرقه در قلزم خجالت خویش

## فصل فی الکرم والرزق علی العباد

همه را روح و روز و روزی ازو / نیک‌بختی و نیک‌روزی ازو

جانور را چو خوان به پیش نهاد / خوردنی از خورش به پیش نهاد

روزی هر یکی به پیش آورد / در انبار خانه پیش آورد

کافر و مومن و شقی و سعید / همه را روزی و حیات بدید

جای حاجت هنوز شان در حلق / جیم جودش بداده روزی خلق

جز بجان نیست پرورش‌ها را / جز بشره نیست نان خورش‌ها را

او ز تو چه به بندگان بخشد / نان خورش داد و نان هم او بدهد

روزی تو اگر بچین باشد / اسپ کسب تو در زین باشد

یا ترا نزد او برد بشتاب / ورنه او را بتو دود در خواب

نان و جان تو در خزانهٔ اوست / تو نداری بگفته او را دوست

نه ترا گفت رازق تو منم / عالم السر عالم علنم

جان بدادم وجوه نان بدهم / هرچه خواهی تو در زمان بدهم

کار روزی چو روز دان بدرست / که ره آورد روز روزی تست

شغله دارد ز بهر روزی هم　　نخورد دیگ گرم کرده کرم
نخورد شیر صید خود تنها　　چون شود سیر مانده گردد رها
مر زنان را که گفته تو بر تو　　مرد را روز نو و روزی نو
با تو زآنجا که لطف یزدانست　　گرد نان بدست تو جانست
این گرو سخت دار و نان میخور　　چون گرو رفت قوت جان میخور
جان بنه نان بکش ز او خدای　　زانکه از نان بماند جان بر جای
آن زمانی که جان ز تن ببرید　　یقین دان که روزیت برسید
قوت مرد از در خدای بود　　نه ز دندان و حلق و نای بود
روزی تست بر علیم و قدیر　　تو ز میر و وکیل خشم مگیر
کدخدای خدای هست برنج　　خاصه آنرا که نیست نعمت و گنج
کدخدایی همه غم و سوست　　کد رها کن ترا خدای بسست
اعتماد تو در همه احوال　　بر خدا به که بر خراس و جوال
ابر اگر نم نداد یک سالت　　بخت شور چه هم احوالت

تمثل فی من لایحتاج الی الغیر

زاهدی کرد سر برون ز نهفت　　کشتک خویش خشک دید و گفت

کای همه آن تو و هم آن کهن　　رزق بر تست هر چه خواهی کن
مرد نبود سگی که از پی خور　　در یقین باشد از زنی کمتر
علت رزق تو بخوب و بزشت　　گر نیاید ز خنده کشت
بی سبب رازقی یقین دانم　　همه از تست نانم و جانم
از هزاران هزار یک او　　زانکه اندک نباشد اندک او
شعله زود و صد هزار اخگر　　قطره زود و صد هزار اخضر
آن شنیدی که پیرزنی ابر　　مرغ روزی ما مفت از در گبر
گبر را گفت بس مسلمانی　　زین سخن پیشه سخن دانی
گر تو این مکرمت بپذیرند　　مرغکان گر چه دانه برگیرند
گفت گبر ار مرا بمکر بپسند　　آخر این رنج من همی بینند
زانکه او مکرمت ز احسان　　نکند بخل با کرم یکسان
دست در باخت در روش جعفر　　داد ایزد بجای دستش پر
دل بتعلیل فضول خلق مبند　　دل درو بند و رستی از غم و بند
کار تو جز خدای نگشاید　　بخدای از خلق هیچ آید
تا توانی جز او یار مگیر　　خلق را هیچ در شمار مگیر

با بقای خدای نام شماست | الف الای او جان شماست

بی نصیبی ز درد موسی تو | روز کوری چو مرغ عیسی تو

چون نداری خبر ز راه نیاز | در حجابی بسان مغز پیاز

اول از بهر عشق دلجویش | سر قدم کن چو کلک می جویش

تا بدانجا رسی بجست درست | که بدانی که می نباید جست

عاشقانرا درین ره جانسوز | تبش راه به ز تابش روز

هر که دارد ره تبش در دل | در نماند پیاده در منزل

در جهانی که عشق گوید راز | نه توانی نه نیز عقل تو باز

## فصل فی المحبة والتجرید

عاشقان سوی حضرتش مست | عقل در آستین و جان بر دست

تا چو سوی براق دین رانند | در رکابش همه بر افشانند

جان و دل در رهش نثار کنند | خویشتن را از آن شمار کنند

عالم عشق هست مغلوبش | مرد را شرح داد معلومش

ابر چون ز آفتاب دور شود | عالم عشق پر ز نور شود

ابر چون کبر ظلمت و کدر | کاب آن جمله نفت و مضر

اندک او حیات انسانیست | باز بسیارش آفت جانیست

پس موحد محب حضرت اوست | کی محب حجاب عزت اوست

بد نباشد محدث تلقین | نیک باشد محب محنت بین

در محبت مکن به تالیفش | زان همه محنت تصحیفش

ای محب وصال حضرت غیب | تا بجویی وصال طلعت غیب

نکشی شربت ملاقاتش | نچشی لذت مناجاتش

پیش توحید او نه کهنه نه نوست | همه هیچند هیچ اوست که اوست

چون تو یکی دانی و یکی گویی | بدو سه چار پنج چون پویی

با الف بی وقی بود همراه | بی وقی هست شمر الف اله

نه بپرسید کاملی ز علی | چون شنید از زبان دل کسلی

که بگو ای امیر جان افروز | کز ثبات تن به بود یا روز

مرتضی گفت بشنو ای جاهل | سوی او بار خود شوی جاهل

عقل و جانرا بزد او چه خطر | دل و دین هم فدی کنند و کدر

پرده عاشقان رفیق ترست | نقش این پرده عشق ترست

دست و پایی بسی زن از خوی | چون بدریا رسی ز جوی مگوی

چون رهی کرد فخر و عار ترا
ای حدث با قدم چه کار ترا

تو حدیثی نفس مزن ز قدم
ای ندانسته پا ز سر ز قدم

صد هزارت حجاب در راهست
همتت قاصرست و کوتاهست

دست بازیست قابل تو هنوز
پای امیست حایل تو هنوز

شو بدریای داد و دین یکدم
تن برهنه چو گندم آدم

تا کند توبه تو جمله قبول
تا کنی دور کبر و فضول

تو هنوز از متابع شیطان
توبه ناکرده کی بوی ایمان

چون ترا بار داد بر درگاه
آرزو زو مخواه او را خواه

چون خدایت بدوستی بگزید
چشم شوخ تو دیدنی همه دید

برگزیده جهان عشق دویی
چه حدیث است این حدیث تویی

نیست در شرط اتحاد دو گو
دعوی دوستی و پس تو و او

بنده کی گردد آنکه باشد حر
کی توان کرد ظرف پر را پر

همه شو بر درش که در عالم
هر که او جز همه بود همه کم

چون رسیدی بکوی غم یار
نیش نوشش شمار و خیری خار

از پی زنگ آینه دل حسد
لاست ناخن برای هستی بر

مشو از راه تا توانستن
همچو کشتی بهر دم ایستن

هستی حق به نیست نگراید
زاد این راه نیستی باید

گرت مست زمانه پست کند
احسن الخالقینت هست کند

می نخوانی تو از کتاب خدای
نیست اموات مرده بل احیای

نیک و بد خوب و زشت یکسان گیر
هرچه دادت خدای در جان گیر

زعمر ازیل چون ز یزدان دید
رحمت و لعنه مرد یکسان دید

آنچه آوردش از قضای بجنگ
نیک و بد داشت مرد را یکرنگ

هر که خواهد ولایت تجرید
وانکه جوید هدایت توحید

از درونش نباید آسایش
وز برونش نشاید آرایش

آن ستایش که در نمایش اوست
برگ آرایش ستایش اوست

برکنده جهان عشق دویی
چه حدیث است این حدیث تویی

تویی تو چو رخت برگیرد
رخت بخت تو تخت برگیرد

بر درش گدای نان خواهد
باز عاشق غذای جان خواهد

عاشقان جان و دل فدی کردند
دیگر از روز و شب غذی کردند

سگ دون همت استخوان جوید
بچه شیر مغز جان جوید

مرد حاجی همی نخواهد پند    سگ بود سگ به لقمه خرسند
کشف اگر بند کرد دست ز تن    کشف را کفش ساز و بر سر زن
فضله گم گوی و حاجری پیش آر    استخوان از تو با سگان بگذار
تو بگو هر که رفت از ره رفت    پس چرا ای چو سگ تو دون همت
هر کرا عالیست همت او    هر دو عالم شده ست نعمت او
وانکه دون همت است همچون سگ    هست چون سگ ز بهر نان در تگ
گر همی روح خواهی از تن فرد    لا چو دارست گرد او بر گرد
کی ز لاهوت خود بیابی بار    تا ز ناسوت بر نشد بردار
ای برادر برادر تجرید    جگر خود کباب دان نه ثرید
ای خرابات جوی بر آفات    پسر خسر تویی و خرابات
زانکه علیت راسوی لاهوت    هست در راه جمله جبلوت
بت کن هر چه راه و رای بود    تا که دل خانهٔ خدای بود
تا ترا بود با تو در ذاتست    کعبه با طاعت خراباتست
با تو و بود تو خسر و ذیره ایست    چشم علت از آن جهان خیره ایست
نفس تست آنکه کفر و دین آورد    لاجرم چشم رنگ بین آورد

بی تو خوش با تو هست نی با خوش    بدر اند ز گره راز تو کش
گر ز ذات تو بود تو دور است    بتکده از تو هست معمور است
در قدم کفرها و دینهاست    در صفای صفت چه پنهانیست

## فصل فی طریق سلوک الآخرة

این همه علم جسم مختصرست    علم رفتن به راه حق دگرست
سوی آنکس که عقل و دین دارد    نان و گفت ار کند همین دارد
چیست این راه را نشان و دلیل    این نشان از کلیم پرس و خلیل
وز من ار پرسی ای برادر هم    باز گویم صریح بی مبهم
چیست زاد چنین ره ای عاقل    حق بدیدن بریدن از باطل
روی سوی جهان حی کردن    عقبهٔ جاه زیر پی کردن
جاه و حرمت ز دل رها کردن    ثبت در خدمتش وفا کردن
تنقیت کردن نفوس از زهد    تقویت کردن روان بخرد
رفتن از منزل سخن کوشان    بر نشستن به صدر خاموشان
رفتن از فعل حق سوی صفتش    وز صفت زی مقام معرفتش
آنگه از معرفت بعالم راز    پس رسیدن به آستان نیاز

بانیان آنگهی چو کشتی یار / دل برآید ز نفس تیره و مار
در درون تو نفس دل گردد / زان همه کردها خجل گردد
خان و مانش همه براندازد / در ره امتحانش بگدازد
در تن تو چو نفس نو بگداخت / دل به تدریج کار خویش بساخت
پس از و حق نیاز بستاند / چون نیازش نماند حق ماند
نه ز بیهوده گفت نادانی / بایزید ار بگفت سبحانی
پس زبانی که راز مطلق گفت / راست چون بنده گو انا الحق گفت
راز خود چون ز روی داد نداشت / راز جلاد گشت و او را کشت
روز رازش چو حق نمای آمد / نطق او گفتنش خدای آمد
راز چون کرد ناگهان فاشش / بی اجازت میان اوباشش
صورت او نصیب دار آمد / سیرت او نصیب دار آمد
جان جانش چو شد تهی ز آواز / چون دل است بر نهان غماز
راست گفت آنکه گفت از سر حال / گفت دع نفسک ای پسر و تعال
ز تو تا دوست نیست ره بسیار / ره توی پس ز زیر پای درآر
تا ببینی تو دیده لاهوت / خط ذی الملک و خطه ملکوت

کی بود ما ز ما جدا مانده / تو و من رفته و خدا مانده
دل شود تا با آسمان خدای / روح گفته من آنگهم تو در آی
چون درآید بطارم توحید / دل و روح از پستانه تفرید
روح با حور هم بری سازد / دل به دیدار دوست پردازد
ای ندیده ز آب رز مستی / تا کی آخر ز نقش رز پستی
چه کنی لاف مستی از دروغ / تات گویند خود مردک دروغ
تو اگر می خوری من آواز / دروغ خوان نگاه دارد راز
بس بیاموزمت که جام شراب / چون کنی نوش در سرای خراب
چون بخوردی دو درد با صد درد / گویم احسنت اینت مردی مرد
می همی عقل و جانشان بخورد / رز همی این و آنشان ببرد
اندرین مجمع جوانمردان / از پس درد دلی چو نامردان
چه کنی جست و جوی چون جان تو / تو مدان نوش کن چو ایمان تو
تو مدان از تو پارسی ناسی / چون بخوردیش طعم نشناسی
بر مدار از مقام مستی پی / سر هم آنجا نه که خوردی می
تا نخوردی مدار هیچ حلال / چون بخوردی کلوخ بر لب مال

گر بگویی تو صادقی باشی
ور بگویی منافقی باشی

پیشتر چون شوی که جات نیست
باز پس چون جهی که پایت نیست

آن که را جای نیست غمخوارست
وانکه را پای نیست بیچارست

کز ازل پیش عشق همت و زور
خود کمربسته زاده‌اند چو مور

جهد کن تا چو مرگ بشتابد
بوی جانت ز کوی او یابد

در گذر زین سرای پر اوباش
ار بوی ور نه بر در او باش

## التمثیل فی العالم والجاهل

به پسر شیخ گورگانی گفت
که ترا بهر کارهای نهفت

اندرین کوچه خانه باید
گر کلیدان عجب بود شاید

ساز و سرمایه درین تجرید
هم سر از شرع و هم سر از توحید

اندرین منزل عنا و ضرر
چون مسافر در آی و زود گذر

نیست شو تا هم او کند بصواب
لمن الملک را سؤال و جواب

## فصل فی المناجات

در مناجات پیر شبلی گفت
چون برون آمد از حدیث نهفت

گفت اگر زانک بودمی دوری
بد بدم در حدیث دستوری

لمن الملک گوید او بصواب
من دهم مر ورا بصدق جواب

گویم امروز مملکت آن راست
که ز دی و پریری آراست

تیغ تو قهر سر فرازان را
سر بر و بس سپرده جانرا

تو نشش دان بهر سود و دارا
حربه آفتاب حربا را

هر چه جز حق چو زان گرفتی خشم
جز بلیت نیاید اندر چشم

زانک از حرف لا همی با له
کس نداند که چند باشد راه

راه تا با خودی هزاران سال
بروی روز و شب یمین و شمال

پس بآخر چو چشم باز کنی
کار بر خویشتن دراز کنی

خویشتن بینی از نهاد و قیاس
گرد خود گشته چو گاو خراس

تو خود از هیچ آیی اندر کار
پا بنی اندرو دهم برین بار

پی بنه با نفاق بر درگاه
بتوکل روند مردان راه

زین مسافت دو دوست عقل بهشت
آن مسافت خدای داند چیست

گر توکل ترا بدوست همی
چون نداری برزقش اوست همی

## فصل فی التوکل

راه بی نور کرده دار و شاه
بتوکل روند مردان راه

ربع مسکون چو از طریق شمار / هست در سنگ پشت و چار هزار
تو اگر واقفی بصرف و صروف / بدلش کن به پشت و چار حروف
کلمهٔ حق چو در شمار آمد / عدد حرف پشت و چار آمد
نیمی از حرف جان دوازده گنج / نیمی از حرف دین دوازده درج
از برای خرد درین ره گو / ورد دست این لااله الا هو
در جهان پرز در امید است / بر جهان پرز ماه و خورشید است
در دریای عالم جبروت / ماه و خورشید آسمان ملکوت
هم و امید را بجای بمان / چه کنی تنگ مالک و رضوان
مست را مسجد و کنشت یکیست / پست را دوزخ و بهشت یکیست
نزد آنکس که دید چو هر خود / چه قبول و چه رد و چه نیک و چه بد
زیر پای آر کوه هر جانت / تا بدست آیدت آب حیوانت
نفس را سال و ماه کوفته دار / مرده انگار نفس را در مار
چون تو فارغ شدی ز نفس لئیم / برسیدی بخلد و ناز و نعیم
پس بگوی توکل آور رخت / بعد از آنت بدیده آید تخت
در توکل یکی سخن بشنو / تا نمانی بدست دیو گرو

اندر آموز شرط ره ز زنی / که از او گشت خوار لاف زنی

## التمثیل فی توکل العجوز

حاتم آنکه کرد عزم حرم / آنکه خوانی همی ورا باصم
کرد عزم حجاز و بیت حرام / سوی قبر نبی علیه سلام
جمع گشتند مردمی بر زن / شاد رفتند جمله تا بر زن
حال او سر بسر پرسیدند / چون ورا فرد و ممتحن دیدند
شوهرت چون برفت ای ز عفات / هیچ بگذاشت مر ترا نفقات
گفت بگذاشت را ضیم ز خدای / آنچه رزق منست ماند بجای
باز گفتند رزق تو چند است / که دلت قانعست و خرسند است
گفت چندانکه عمر ماندستم / رزق من جمله کرد در دستم
آن یکی گفت می ندانی تو / او چه داند ز زندگانی تو
گفت روزی دهم همی داند / تا بود رزق روح نستاند
باز گفتند بی سبب ندهد / هرگز از بید بن رطب ندهد
نیست دنیا ترا هیچ سبیل / نفرستند ز آسمان زنبیل
گفت کای راستان شش تیغ / چند گویید هرزه بر چیغ

حاجت از او بود سوی زنبیل | گر نباشد زمین کثیر و قلیل
آسمان و زمین همه در اوست | هرچه خود خواست کرد حکم در اوست
پس رساند خاک خود خواهد | که بیفزاید و گهی کاهد
از توکل نفس تو چند زنی | مرد راهی ولیک کم ز زنی
چون نه‌ای مرد راه چون مردان | رو بپا موزه روی زنان
کاهلی پیشه کردی ای تن زن | وای آن مرد کو کمست ز زن
با تن و جان نباشدت یزدان | مرد و شو تا امین و همسان
دل که دارد نفس دوست بدار | کین چو بازست و آن چو بوتیمار
پیش آنکس که عقل رهبر اوست | کفر و دین هر دو پرده در اوست
عقل کاندر جهان چنو نرسید | برسد در خود و درون نرسید
گوش سر دوست گوش عشق گسست | بهر این و آن ز بهر سنگست
بی شمار ار چه گوش سر شنود | گوش عشق آنکی خبر شنود
برد سوی سر آن دو گوش چو دیو | چه کنی پیش ازین خروش و غریو
کودکی روز دید چشم حبیش | تا بنهد سرت میان دو گوش
هستی دوست پیش دو من دوست | پردهٔ بارگاه او بی اوست

## فصل فی الرؤیا والتعبیر و رؤیا النبی و هو مأمون بابا

آدمی در جهان اسبابست | زان همه ساله ماندهٔ در خواب
تا روانشان چه بیند اندر خواب | از پی پیش ثواب و عقاب
آتش تیز تاب خشم بود | چشمهٔ آب نور چشم بود
گریه در خواب مایهٔ شادیست | بندگی از موت آزادیست
خنده اندوه باشد و اهوال | خامشی بستن دل اندر مال
آب در خواب روزیست حلال | گر بود پاک و عذب و صاف و زلال
ور بود تیره غش ناخوش دان | گرچه آبست عین آتش دان
خاک در خواب مایهٔ زوریست | برزگر را دلیل ره روزیست
باد اگر گرم نیست سرد بود | مرد رنجور رنج و درد بود
باد اگر هست معتدل نیکوست | اندُه دشمنست و شادی دوست
چیز دادن بمرده اندر خواب | عدم مال باشد و اسباب
شرب آب زیادت عطشان | علم باشد که نیست سیری از آن
و آنکه باشد برهنه اندر خواب | شد فضیحت بسان مست خراب
طبل در خواب راز کرد فاش | بوق در خواب مایهٔ پرخاش

بند و غسل تو به نصوح بود
باغ دیدن غذای روح بود

میوه کو ز خواب روزیست از شاه
لیک اندر زمان که اندر گاه

وقت ادراک چون فراز رسید
مرد پیشش ز رو باز رسید

دست خود چون دراز بیند مرد
شود اندر سخا و رادی فرد

ور بود دستهای او کوتاه
کشد از بخل گرد خویش سپاه

دست باشد برادر و خواهر
آن چپ دختران و راست پسر

باشد انگشت همچو فرزندان
[illegible] دندان

دختراند صدر با پستان
چون شکم مال و نعمت پنهان

جگر و دل بخواب گنج بود
ساق و زانو عنا و رنج بود

مغز مال نهان و پهلو زن
پوست چون ستر در کشیدن تن

هست فرزند آلت تو چه
نیک و بد زشت و خوش شقی و سعید

دست شستن ز کار نومیدیست
رقص کردن فراغت و شادیست

وانکه بربط زند بخواب اندر
زن کند بی شک او بتاب اندر

با دگر کس مصارعت کردن
غلبه کردنست و آزردن

وانکه دارو خورد همی در خواب
رسته گردد ز درد و رنج و عذاب



طبیب باشد دو گونه اندر خواب
این یکی راحت آن دگر عذاب

راحت آن نوع را که در مانند
محنت آن نوع را که بر کالند

کرد نان رنج بیشتر باشد
راحتش کمتر از ضرر باشد

مرد بیمار طبیب و جامه نو
به بود به زمین نکو بشنو

رقص کردن بخواب در کشتی
بیم غرقست و مایه زشتی

وانکه در حبس و بند بسته بود
رقص کردن ورا خجسته بود

هر که بیند ز تن روان شدن خون
نعمتی باید از حلال برون

چون به بیند جراحت این باشد
ور جراحت بود جز این باشد

از صعب باز کاری
بسته گردد بدست خونخواری

وان زنی کش ز فرج خون آید
کودکی مرده زو برون آید

گوشت بیند بخواب در بیمار
که خورد و روا بید از و بردار

مستی و بیخودی ز شرب و شراب
آنکه تا زیست بد بود در خواب

وانکه او پارسیست روزی دان
سرفرازی و نیک روزی دان

شیر در خواب رنج مال بود
روزی نیکو و حلال بود

## رؤیا الاثواب و الاوانی

جامهٔ کهنه رنج و اندوه است
جامهٔ نو ز دولت انبوه است

بهترین جامه بود مشکفت
مر ورا اوستاذ چونین گفت

مر زنان راست جامه رنگین
اصل شادی و راحت تزئین

جامهٔ سرخ مایهٔ شادیست
سال و بخت از و آزادیست

جامه هیبت است رنگ سیاه
در بود زرد درد و محنت و آه

جامهای کبود اندوهست
رنج بر دل فزون تر از کوهست

طیلسان در دوی جسمان بود
کیسه و صیتش اصل مال بود

نزد مان اصل و مایه سفر است
لیک زان مرد را همه خطر است

آسیا مردم امین باشد
آنکه در خانه بکر زن باشد

دام باشد بخواب بستن کار
آینه زن بود نکوش دار

### رؤیا الصناعین

بستگی آیدت ز قفل پدید
چون گشایش که آیدت ز کلید

مرد طباخ نعمت بسیار
همچو قصاب در تباهی کار

رنج و بیماریست مرد طبیب
خاصه آنرا که هست خوار و غریب

درزی آنکس که رنجه و بلا
همه بر دست او شود زیبا

مرد خفاف و نعل و خنجر ساز
از مواریث آنکه داند راز

مرد بزاز و زرگر و عطار
خوبی کار و نعمت بسیار

مرد خمار و مطرب و رادی
مایه شادمانی و شادی

مرد بربط رود رایض و کحال
چون دلیل اندر تباهی حال

مست در خواب دیدن صیاد
مایه مکر دان تو بر مرصاد

مرد شمشیر گر دلیل غناست
همچو آن تیرگر که تیرآراست

مرد سقا و گل گر و حمال
هر سه آنرا دلیل دان بر مال

### رؤیا البهایم

خر بود خادمی ولی کاهل
که بکار اندرون بود سنبل

اسب زن باشد ای بدانش فرد
مرد را اسب و زن بود در خورد

استر آنرا که زن بود حامل
بد بود بچه بودش حاصل

شتر آید ترا سفر در خواب
سفر سهناک پر غم و تاب

گاو باشد دلیل سال فراخ
بر مراد شاد شود گستاخ

### رؤیا السبع

شیر خصمی مسلط مغرور
که بود کارش از مجامله دور

پیل شاهست لیک با هیبت / همه کس ترسناک ازان صولت

گوسپند آیدت غنیمت و مال / اقتضا زان کند فراخی سال

زرکیاسنی دنی و بدگوهر / پرخروش و بکارها پرشر

لک باشد بهر سبیل مفید / نیست بر قول اوستاد فرید

آهو از خانه زنان تعبیر / بیشتر دارد ای بدانش پیر

دشمن آید پلنگ بدکردار / که بود در معاملت بدکار

ببر را هم بدشمن انگارند / بکتاب اندرین چنین دارند

خرس خصمست پرخیانت و دزد / کز دیدار او زیانی مزد

یوز و کفتار و گرگ را دانا / دشمنانند هر یکی ز جدا

در چه روباه حیله گر باشد / مرده شنیی ورا بتر باشد

مار هر که عدوی کینه ورست / ور کند قصد تو ترا بترست

کژدم و خن و دگر حشرات / همه باشد ز جمله آفات

سگ بخواب اندرون عوان باشد / لیک بی خواب پاسبان باشد

نرد بازی بخواب یا شطرنج / سبب جنگ و غلبه باشد و رنج

## التمثل فی التعبیر

دیدن آفتاب را در خواب / پادشه گفته اند از هر باب

ماه مانند رای زن باشد / دیگری گفت نی که زن باشد

جرم مریخ یا زحل در خواب / صاحب محنتست و رنج و عذاب

تیر ما تیغ دبیر آید / مشتری خازن و وزیر آید

زهره خود چیست مایه رامش / مایه عیش و کام و آرامش

وان دگر کوکبان برادر دان / کاه تعبیرشان برادر خوان

همچو یعقوب کین ظهیر تو باد / راز این علم بر پسر بگشاد

مهر و ماهش پدر بد و مادر / کوکبان چون برادران در خور

بس کن از فال و زجر و از تعبیر / در گذر زین که کرده تقصیر

کس چو ما دید چنین غمخواران / می گزاریم خواب بیداران

خفته بیدار کردن آسانست / غافل و مرده مرد و یکسانست

## فصل فی نواقض الدین

علت روز و شب خورست و زمین / چون گذشتی ز آنت باید این

ای دو در عمر تو مزید و فرید / نیز در عقل دان نه در توحید

در دو بی دان مشقت و تمیز / در یکی ای یکیست رستم و حیز

تیغ لطفت نهفتنی سپر نشوی | تا بپیچی کلاه سر نشوی
تا دلت بند کلاه بشود | فعل تو پس ازو یکجا بشود
چون شدی فارغ از کلاه و کمر | بر سر آن زمانه گشتی پیر
سر کل را کلاه پنبه بود | با چنین سر کله بتا بود
ترک ترکیب رخش توفیق است | نفی ترتیب محض تحقیق است
اندرین ره بهیچ روی تا نیست | نیست کرد و ز نیستی گشتن نیست
چون تو بر خاستی ز نفس و ز عقل | این جهانت بدان جهان شد نقل
بر سری کز تو رست هم در دم | سر بزن چون چراغ و شمع و قلم
زانکه هر سر که دیدنی باشد | در طریقت بریدنی باشد
بی سری پیش گردنان دست | زانکه پیوسته سر کله طلبست
تو بزیر کلاه غش داری | لاجرم چیز باز نگذاری
آدمی را ز جاه بهتر چاه | کل فضولی شود چو یافت کلاه
آن نگونتر که اندرین معراج | دست بر سر کنی نداری تاج
گر همی یوسفیت باید و جاه | پیش حق باشکونه بال چو چاه
با شهنشاه خواجه لولاک | گفت لابعث عنهم عیناک

چون سلیمان کمال ره دارد | همچو یوسف جمال چه دارد
تا شدی نقش صورتت جاهی | نشود نفس سرت اللهی
در طریقت سر و کلاه مدار | ورنه داری چو شمع دل بر نار
سر که آن بند کلاه بود | همچو بیژن اسیر چاه بود
ور کله بایدت همی ناچار | همچو شمع آن کلاه از آتش دار
کانکه در عشق شمع ره باشد | همچو شمع آتشین کله باشد

## فصل فی الایثار والتفرید

هر چه داری برای او بگذار | گر گدایان طریق را یار
جان و دل بذل کن که آب ز گل | بهتر از جودهاست جهد مقل
سپید و سرفراز آل عبا | یافت تشریف سوره هل اتی
از سه قرص جوین بی مقدار | یافت در پیش قنبران بازار
خیز بگذار دنی دون را | تا بیابی خدای بیچون را
درمی صدقه از کف درویش | از هزاران توانگر آید بیش
زانکه درویش را دل ریش است | از دل ریش صدقه زان بیش است
به توانگر تو آن نگر که دلش | هست تاریک و تیره همچو گلش

کل درویش صفوت ازلیست          دل او کیمیای لم یزلیست
از تن و جان و عقل و دل بگذر          در ره او دلی بدست آور
صورت و وصف و عین درمانند          آن رحم این مشیمه آن فرزند
صورتت بوده صفات بود          صفت سنگ و مس ذات بود
هرچه از نفس علم معرفتست          وان که آن کفر عالم صفتست
این چو مصباح روشن اندر ذات          وان دو چون زجاجه و مشکات
تا نگشتی درین گذرگه تنگ          با دو روحی و لیکنی یک رنگ
ای ز صورت خیالت جان از جسم          دل ز وحدت خیالت مرد از اسم
کوشش اربی کشش بجان خیزد          جستن از ترک این و آن خیزد
تا ابد با قدم حدث طفلیست          زانکه جانی ازین و دن ثقلیست
تا زمی جای آدمی زادست          جمله روزگار بر جاست
این زمین مهمان سرای دان          آدمی را چو کدخدایی دان
تا بود نسل آدمی بر جای          هست آراسته ورا دو سرای
این سرای از برای رنج و نیاز          وان سرای از برای نعمت و ناز
تا ازین خاکدان نبیند رنج          نرسد زان سرای بر سر گنج

آدمی چون نهاد سر در خواب          جمله اشیا شود گسسته طناب
چون ترا بر نهاد خود نفس است          او ترا و مر ترا عوض بس است

## قصهٔ قیس بن عاصم

آن زمان کز خدای نزد رسول          حکم من ذی الذی نمود نزول
هر کسی آن قدر که دست رسید          پیش تهمه کشید و سر نکشید
گوهر و زر ستور و بنه و مال          هرچه در وسع بود شان از حال
قیس عاصم ضعیف حال بود          که نکردی طلب ز دنیا سود
رفت در خانه با عیال بگفت          زآنچه بشنید هیچ یک ننهفت
کاینچنین آیت آمدست امروز          خیز ما را در انتظار مسوز
آنچه در خانه حاصلست بیار          تا کنم پیش سید آن ایثار
گفت زن خیر نیست در خانه          تو نه زین سرای بیگانه
گفتش آخر بجوی آن مقدار          هرچه یابی سبک بنزد من آر
رفت در خانه بجست بسیاری          تا بر آید ورا مگر کاری
یافت در خانه صاعی از خرما          دقل و خشک گشته نابنوا
پیش قیس آورید زن در حال          گفت زین بیش نیست ما را حال

قیس خرما با پستین در کرد / شادمانه بر رسول آورد

چون درون رفت قیس در مسجد / ز پیمبر بلکه از سر جد

گفت با وی منافقی که بیار / تا چه آورده‌ای بسبک پیش آر

گو هست این متاع یا زر و سیم / پیش پیغمبر می کنی تسلیم

زان سخن گشت قیس خوار و خجل / بنگر تا چه آمدش حاصل

رفت در گوشه پسبک بنشست / برنهاده ز شرم دست بدست

آمد از سدره جبرئیل امین / گفت کای سید زمان و زمین

مرد را اندر اضطرار مدار / وآنچه آورده است خوار مدار

مصطفی را ز حال کرد آگاه / یلمزون المطوعین ناگاه

مرد در اضطرار چون دارند / ملکوت آن نطاق اند

زلزله است اوفتاده در ملکوت / نیست جای قرار و جای سکوت

حق تعالی چنین همی گوید / دل او را بلطف می جوید

کای سرافراز وی گزین رسول / این قدر کن ز قیس زود قبول

که بنزد من این متاع قلیل / هست مقبول نیست مرد بخیل

من پذیرفتم این دقل عیان / هست بهتر ز گوهر دگران

از همه چیزهای بگزیدن / هست جد العقل پسندیدن

قیس را زان سبب برآمد کار / زان منافق بفعل و بد گفتار

گشت رسوا منافق اندر حال / قیس را کار گشت از آن بکمال

تا بدانی که هر که پیش آید / هم بدان سان که بود پیش آید

با خدای آنکه او دو دل باشد / از همه فعل خود خجل باشد

راستی بهتر از همه کاری / خوانی باشی تو این قدر باری

## فصل فی الاتحاد

در جهان یک زبان چو سود تو است / هیچ چیز ار چه بود تو است

ظهر الزور ذو المنین باشد / بطل الزور جان و تن باشد

عیب خواهی خودی ز ره بردار / عیب را با سرای غیب چه کار

تو پر از عیب قصد عالم غیب / شوان کرد خاصه با شک و ریب

بر نگیرد بدست بی خودیت / از دو پای نهاد بند خودیت

بود تو چون ترا حجاب آمد / عقل تو با تو در عتاب آمد

گفت رو نفس را بکن بدرود / ورنه بر ساز از ین دو چشم دو رود

روز و شب در فراق عقل نبال / پیش با عقل خود بدی پیکال

عقل را زین عقیله باز رهان — بعد از آن عرش تو گشت آسمان

یعنی آنکه گیا بی از دل قوت — ملک را از دریچه ملکوت

چند گویی پسید کی چه بود — دره دین گزید کی چه بود

بند بر خود سنهی کز پی شوی — پای بر سر نهی رسمان شوی

غافلی سال و ماه و معذوری — دد و دیوی ز آدمی دوری

آدمی کی بود کزین هو تو — دیو و دد کی بود درین چو تو

سال و یکسنه جوی محو پلنگ — خلق عالم ز طبع تو دلتنگ

بر سر شاه راه هیچ کسی — برسی در خود در و نرسیت

آیتی کرد کونی از صوفی — عشق ورای قرشی و کوفی

صوفی و عشق در حدیث هنوز — سلب و ایجاب لا چو زد چو ز

از سرای دلق حمت رکن بر آر — جامه بگرد دار عیسی وار

تا چو عیسی بر آب راه کنی — همره از آفتاب و ماه کنی

همه خود ز خویشتن کم کن — وانگه آن دم حدیث آدم کن

تا بود نفس زنده با تو — نرسی هیچ گونه آنجا تو

نفس را آن هوا نسازد هیچ — خرد بی نفس راه را به هیچ

## فصل من زهد فی الدنیا فهو ملک عاقل

بود پسری بصره در زاهد — که نبود آن زمان چنو زاهد

گفت هر بامداد بر خیزم — تا از این نفس خویش بگریزم

نفس گوید مرا که نان ای پیر — چه خوری بامداد کن تدبیر

باز گویم مرا که تا چه خورم — منش گویم که مرگ در گذرم

گوید آنگاه نفس من با من — کو چه پوشم بگویمش که کفن

بعد از آن مر مرا سوال کند — آرزوهای پس محال کند

که بکار رفت خواهی ای دل کور — منش گویم خموش تا لب گور

تا کرد بر خلاف نفس نفس — بتوانم زدن بر آن دم پس

نخ نخ آنکه نفس را دارد — خوار و در پس خویش بگذارد

## فصل فی صفت الزهد

زاهدی از میان قوم بتاخت — بر سر کوه رفت و صومعه ساخت

روزی از اتفاق دانایی — عالمی بر خرد توانایی

برگذشت و بدید زاهد را — آنچنان پارسا و عابد را

گفت ویحک چرا برین بالای — ساختستی مقام و مسکن و جای

گفت زاهد که اهل دنیا پاک / در طلب گردش شدند هلاک
باز دینی شدست در پرواز / در مکش بهر دیار آواز
بزبان فصیح می گوید / در جهان صید خویش می جوید
وای آن کو ز من حذر نکند / در طلب کردنم خطر نکند
تا کند در خیالک در قسطاط / اندکی مرغ و باز بر افراط

## فصل فی حب الدنیا عن اهل الزمان

بیت شهری بزرگ در حد روم / بار بسیار اندران بد بوم
نام آن شهر شهر قسطاطیت / ساختش تا بجد دنیا طیت
اندرو مرغ خانگی بپرد / زانکه باز از هوا ورا بکرد
وندران شهر مرغ نگذارد / زانکه در ساعتش بیو بارد
همچو قسطاط شد زمانه کنون / علما همچو مرغ خوار و زبون
من بدست آوریدم این بالا / تا شوم ایمن از بد دنیا
گفت دانا که با تو اینجا کیست / بر سر کوه پایه حالت چیست
گفت زاهد که نفس من با من / مست روز و شب اندرین مسکن
گفت دانا که بس نکردی هیچ / بهر را زاهدان بپیچ

گفت زاهد که نفس بدوخته اند / در من و زری و بیم فروخته اند
نتوانم ز وی جدا گشتن / چه کنم جان او رها گشتن
گفت باز اهد آن چه بود حکم / نفس افعال بد کند تعلیم
گفت زاهد که من بساخته ام / زانکه من نفس را شناخته ام
هست بیمار نفس و من چو طبیب / می کنم روز و شب ورا ترتیب
بدواء نفس مشغولم / زانکه گوید همی که معلولم
که ورا قصد فصد فرمایم / اکحل از دید کاتش بگشایم
خون مصعد کند فرو بارد / فصد تپسکنی اندرو آرد
که ورا مسهلی بفرمایم / علل از جسم او بپالایم
حب دینی و بغض و حقد و حسد / غل و غش برون شود ز جسد
گاه نهیش کنم من از شهوات / تا کم باز ماند از لذات
از خورش خوی خویش باز کند / در شهوت نجود نواز کند
قوتش از باقلی و دو دانه کنم / خانه بروی چو گور خانه کنم
ساقی نفس چون شود در خواب / من کنم نکد و رکعت شتاب
پیش از آن کو ز خواب برخیزد / همچو بیمار در من آویزد

مرد دانا چو این سخن بشنید / جامه بر تن ز وجد آن بدرید
گفت لله درک ای زاهد / بارک الله عمرک ای عابد
این سخن جز ترا مسلم نیست / ملکت تو ز ملک جم کم نیست
هر چه امروز هست آرایش / وانکه فردات باشد آلایش
زن کند بهر مهمانی پاک / موی ابرو و موی رخ چالاک
دل بدین جا غرض و ناداشت / تا ببیند چهار ارکانش
خانه را نجانهی کند جبه / که تحری بدست در کعبه
پیش کعبه مکن که بوالهوسی / نبود علم سمت قبله بسی
پنج حس کز چهار ارکانند / پنج غماز این سه زندانند
دل چو شد کعبه خزینه راز / چه کند تنگ منهی و غماز
نیک معلوم کن که در محشر / نبود هیچ حال خلق دگر
پیشت آید هر آنچه بگزینید / هر چه زنجار دید همان بیند

## التمثل فی نحو قیمتها

هر چه از کدخدای دوکان دار / سوی خانه فرستند از بازار
آنکه باشد بخانه در خویشش / در شبانگاه آورد پیشش



هر چه زنجاری که دارند / در قیامت همانت پیش آرند
نیست آنجا تغیر و تبدیل / نشود نیک بد بهیچ سبیل
چیزی آنجا کسی نخواهد داد / دادنی داد و آن دگر همه باد
خیز و برخوان اگر همی دانی / شرح این از کلام ربانی
لن تجد سنتش ز تبدیلا / لن تجد ملتش ز تحویلا
نیست بر حکم قاطعش تبدیل / نیست بر امر جامعش تحویل
خیز و تر دامنی ز خود کن دور / ورنه سوزی در آن جهان معذور
آتش اندر غم و ز جز زنی / گر کنون نفس را بتیز زنی
بر کمر در جهان عشق دوی / چه حدیثست این حدیث نوی

## فصل فی شرائط الصلوة والمناجات والدعاء والتضرع والخشوع

تن تا از حدث برون ناید / پرده عز نماز نگشاید
چون کلید نماز پاکی تست / قفل آن دان که عیبناکی تست
پای اگر بر نهی ببام فلک / باده کی در کشی ز جام فلک
تا تو چون جسر درین سرای خراب / شکم از نان پرست و پشت از آب
کی تراحق بلطف برگیرد / یا نمازت بطوع بپذیرد

لقمه در حنجره مرو و باید پاک / ورنه کردی میان خاک هلاک
برعونت سوی نماز میای / شرم دار و بترس تو ز خدای
سوی خود به که نیست یار خدای / دهدش در نماز با خدای
سگ بدم جای خود برو بد باز / تو نرو نیز برای جای نماز
از پی جای خدمت یزدان / دار پاکیزه جای و جامه و جان
هرچه جز حق بسوز و غارت کن / هرچه جز دین از و طهارت کن
روی آفاق شرع کی بینی / کون در آب و در آسمان بینی
ورنه ابلیس در درون نماز / گوش گیرد برونت آرد باز
تو لئیم آمدی نماز کریم / تو حدیث آمدی نماز قدیم
مغز هر رکعت نماز از دل و جان / ملک شرده هزار عالم دان
پس بدان کین حساب هر رکعت / زانک مغز شده ز هر رکعت
حسد و خشم و بخل و شهوت و آز / بخدای ار گذاردت نماز
هرکه او مغز رکعه بگذارد / ملک شرده هزار او دارد
تا چه راز دل برون ننهی / از عملهای زشت او نرهی
چون به پندار زدی غنیمت تو / نکند هم نماز قیمت تو

گرچه پاکست هرچه بابت تست / همه در جنب حق جنابت تست
خالق اول ز غسل برگیرد / گر ز جنب حق نماز بپذیرد
آنرا غل و غش برون شد / غسل ناکرده تو چون باشد
اصل و فرع نماز غسل و وضوست / صحت دای مفصل از دار دوست
تا بجاروب لا نروبی راه / کی شوی در سرای الا الله
نه ای سوی حق نماز جواز / چون طهارت نکرده نماز
چون ترا از تو دل برانگیزد / پس نماز از نیاز برخیزد
زاری و بیخودی طهارت تست / کشتن نفس تو کفارت تست
چون بکشتی تو نفس را در راه / روی بنمود ز زود فضل اله
با نیاز آی تا بیابی بار / ورنه با پیک طلاق سه بار
آن نمازی که در حضور بود / از تری و آب روی دور بود

## قصهٔ امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب کرم الله وجهه و رضی الله عنه

در احد میر حیدر کرار / یافت زخمی قوی در آن پیکار
ماند پیکان تیر در پایش / اقتضا کرد آن زمان رایش
که برون آرد از قدم پیکان / کسمان بود مرورا درمان

زود مرد جراحی چو بدید | گفت باید به تیغ باز برید
تا که پیکان مگر پدید آید | بسته زخم را کلید آید
هیچ طاقت نداشت یک دم کاز | گفت بگذار تا بوقت نماز
چون شد اندر نماز جراحش | برید آن لطیف اندامش
جمله پیکان از او برون آورد | او نشد باخبر ز ناله و درد
چون برون آمد از نماز علی | آن خداخوان مرد را بو دل
گفت کمتر شد آن الم چونست | وز چه جای نماز پر خونست
گفت با او جمال عصر حسین | آن برادر ولد مصطفی شه زین
گفت چون در نماز رفتی تو | بر ایزد فراز رفتی تو
کرد پیکان ز تو برون حجام | باز ناداده از نماز سلام
گفت حیدر بخالق الاکبر | که مرا زین الم نبود خبر
ای شده در نماز بس معروف | بعبادت بر کسان موصوف
اینچنین کن نماز و شرح بدان | ور نه برخیز و خوش ریش ملان
چون تو با صدق در نماز آئی | با همه کام خویش باز آئی
ور تو بی صدق صد سلام کنی | نیستی پخته کار خام کنی



یک سلام تو صد سلام ارزد | سجن صدق صد قیام ارزد
آن نمازی که با دو دل باشد | خاک باشد که باد بر باشد
تن گذارد نماز با رخدای | خنک چنان بود همیشه گدای
گوید از روی جهل و نااهلی | چون بگوید طریق بوجهلی
اندرین ره نماز روحانی | آن به آید که خنک جنبانی
گرت باید که مرد شی ای مرد | خنک بگذار و گرد دریا گرد
گرت نبود ز بحر در خوشاب | هم تو دانی که در نمانی ز آب
خنک در راه حق زن ای سرهنگ | گرت نبود مراد نبود ننگ
رو که از آب و خاک دارد عار | بهوا بر نشیند آتش وار
کله آسمان منه بر سر | تا نپائی ز جبرئیل افسر
تاج گردد ترا کلاه ملک | تا شکوه شود کلاه فلک
بارکی را بساز آلت و زین | از پی بارگاه علیین
با دعا یا رب آر بابت را | تا قبولت کند اجابت را
ل دعا و تضرع و زاری | یکدو رکعت نفله بگذاری
ظن چنان آیدت که هست نماز | بخدای ار دهندت ایچ جواز

بار عونت شوی بنزد خدای
جای کبر باکشان در پای

بی تو باشد پاک بر گیرد
گر تو آلوده گشت نپذیرد

تا نگرد زوان در درود
آن رسول از جهان مردود

چون زنزد نماز باشد ننگ
از تو یارب بود زو لنگ

همچو خواجه که در حرام شود
بیسر بنی و غلام شود

اینچنین طاعت ای پسر آن به
که نیاری برش بر و بسته

بی بهی آدمی کم از ده است
هر که او بی بهاست بهن است

توبه زین طاعت توای نادان
خویشتن را دگر تو بنی مخوان

گر ترا در زمانه بودی عون
کم نبودی بلفظ با فرعون

چون سر بندگی و عجز داشت
پرده از روی کار خود برداشت

گفت من برترا خدایانم
در جهان از بلند رایانم

همه را این غرور و نخوت هست
لفظ فرعون بر جبلت هست

لیکن از بیم سر نیارد گفت
دارد آن راز خویشتن به نهفت

## التمثل فی تقبیح التملق

بوشعیب الابی امامی بود
که در راه کسی همی بستود

قائم اللیل و صائم الدهری
یافت از زهد در زمان بهری

پرده از بهر صومعه بر کوه
چسته بیرون ز زحمت و اندوه

زنی از اتفاق رغبت کرد
گفت بشنو زنت بود در خورد

گر بخواهی ترا حلال شوم
بقناعت ترا عیال شوم

گفت بخ بخ رواست بپسندم
گر قناعت کنی تو خرسندم

بودش این زن عفیفه جوهر نام
یافت از حسن و زیب بهره تمام

شهر بگذاشت عزم صومعه کرد
قانع از حکم چرخ گرداگرد

بوریا پاره فکنده بدید
جوهره بوریا بسبک برچید

مرد را بوشعیب زاهد گفت
کای شده مر مرا گرامی جفت

از برای چه بر گرفتی فرش
که بود خاک تیره موضع کفش

گفت بهر صلاح برچیدم
که من این معنی از تو بشنیدم

که بود بهترین هر طاعت
که نباشد حجاب آن ساعت

جبهه بنده را زمین تراب
بوریا بود در میانه حجاب

بود هر شب دو قرص ابتاد
بو ظریفه که معاتب او

بد دو قرص جوین که افطار
بود قانع همیشه آن دیندار

بو شعیب از قیام شب رنجور … گشت و معذور بود و معذور
آن شب از ضعف روزه آن مرد … فرض و سنت نماز قاعد کرد
زن یکی قرص پیش شیخ نهاد … قطع سیر که داد و پیش نهاد
شیخ گفت ای زن این وظیفه من … بیش ازین نیست کم چرا شد زن
گفت زیرا نماز قاعد را … مزد یک نیمه است عابد را
تو نماز از نشسته کردستی … نیمه از وظیفه خوردستی
بیش یک نیمه از وظیفه مخواه … از من ای شیخ کردمت آگاه
که نماز نشسته راست همی … مزد استاده است نز پی
چون تو نیمی عباده بگذاری … جمله را مزد چشم چون داری
جمله بگذار و مزد جمله بخواه … ورنه آن طاعتست چون گناه
ای تو در راه صدق کم ز زنی … باز بستر ز هم چو خوشتنی
من ترا زین نماز نز پی دل … نیست جان کندنی مگر حاصل
طاعتی کان ز دل ندارد روح … کس ندارد وجود آن مفتوح
زانکه در اصل خود نیاید نغز … بر سر کاسه استخوان بی مغز
هر نمازی که با خلل باشد … دان که در حشر بی محل باشد

از خشوع دلست مغز نماز … ورنباشد خشوع نیست نماز
مرد باید که در نماز آید … خسته با درد و با نیاز آید
ورنباشد خشوع و دمسازی … دیو بر سبلتش کند بازی
لحن خوش دار چون بکوه آیی … کوه را بانگ خر چه فرمایی
لاجرم حرف آن ز کوه مجاز … چون صدا هم بر تست آید باز

## فصل فی الحمد والثناء

در دهان هر زبان که گویا شد … از ثنایت چو مشک بویا شد
دل و جان را بعد و قربت تو … هست در امر و در مشیت تو
هست در امر تو به کن فیکون … نیست کس را که این چه یا آن چون
روز آخر ز خلق سیر شوی … لیک دوری هنوز و دیر شوی
آنگه آگه شوی ز نرخ پیاز … که نیابی براه راست جواز
مرد ایمان همیشه در کارست … زانکه ایمان نماز بیمارست
تو نداری سر سپر اندازی … تو ندانی که چیست جان بازی
پیش شرعت ز شعر جستن به … بیت را بحرمت شکستن به
شرع از اشعار نحت یکتاست … گرچه با او کنون هم از جاست

هرچه ما را مباح و محظور است / بر کسی کین و آن برو دور است

فرق حظر و اباحت او داند / کانچه راحت جراحت او داند

خلق و خلقت بود به صحبت خلق / بیش از خلق تا بنشنود حلق

نیکویی با عدوت از خرد است / که فلک نام تو ز نیک و بد است

## فصل فی الافتقار والتحیر

هست شمع نعت نیاز از دل / مطلع بر طلوع راز از دل

چون در دل نیاز بگشاید / آنچه خواهد به پیش باز آید

بارش راز شد ز اقبال / کرده لبیک دوست استقبال

ز آتشی کان بود تو نالون / تکیه بر آب روی چون فرعون

یاربی از تو زود صد لبیک / یک سلام از تو ز و هزار علیک

مایه با نیست عقل بر در او / خیل تا نیست جان ز لشکر او

عقل و جان ملک پادشاهی اوست / ملک او در خور الهی اوست

از بد و نیک خلق پیوسته / رحمت و نعمتش نگسسته

از پی ناز کی ز دشمن و دوست / در دو عالم بدل کنش پوست

از پی دین و ملک پروردن / نکند هیچ بهره و کردن

یک در ما نه ام بدست نیاز / کارم ای کارساز خلق بساز

متفکر در نقطه ملکوت / متوجه بعزت و جبروت

آیت علم را بدایت نیست / غایت شوق را نهایت نیست

تو ندانی ز حال عالم راز / از بلا عافیت ندانی باز

تو حقیقت نه مرد این راهی / طفل راهی ز ره نه آگاهی

کودکی رو بگرد بازی گرد / پیر کبر و بی نیازی گرد

بس بود کبر و ناز یار ترا / با خدای ای پسر چه کار ترا

کو بر جنت و نعیم ابد / کرده عقبی ز بهر دنیی رد

او ز تو خفته تو می داند / چون توی را بخود همی خواند

می کند بر تو عرض حور و قصور / تو بدنیا و زینتش مغرور

## التمثل بصبیان المکتب

از پی راه حق کم از کودک / نتوان بود ای کم از یک یک

کودک آموختن کند تقصیر / هرچه خواهد پسک ز وی بپذیر

بتلطف بدار و بنوازش / خوش در انتظار بگذارش

در کنارش نه آن زمان کاکا / تا شود راضی و کنش جا

ور نخواند بخواه زود دوال / گوشمالش بکن و صعب بمال
بعلم نمای تهدیدش / تا بود گوشمال تاکیدش
بند و حبسش کند بخانهٔ موش / میر موشان کند فشرده گلوش
ور در آخرت زبهر شود / کمتر از کودکی نباید بود
خلد کا کای تست ای شتاب / بدو رکعت بهشت را دریاب
ور نه شد موش خانه دوزخ تو / ور ده آن سرای و برزخ تو
رو بکتاب انبیا یک چند / بر خود این جهل و این ستم مپسند
لوحی از شرع انبیا بر خوان / چون ندانی برو بخوان بدان
تا کی بار انبیا کردی / زین جهالت بگر جدا کردی
در جهان خراب پرز حزر / از جهالت مدان تو هیچ بتر

## فصل فی الانبساط و التضرع و الاعتذار

ای روان همه تو مندان / آرزو بخش آرزومندان
تو کنی فضل من بگو در من / مهربان‌تر تویی ز من بر من
آنچه دی به بنه دی ده / با رضای خودش قرینی ده
دلم از باد قدس دین خوش کن / نیست باد خاکم آتش کن

از تو بخشودنست و بخشیدن / وز من افتادنست و بخشیدن
از تو دانم یقین که مستورم / پرده پوشیت کرده معذورم
زان سپاست ندانم چیست / خوان خاکت ندانم کیست
تا بسوزم من از خشم و خشنود نیست / کند لابه‌ام سود نیست
دل گم راه گشت انابت جوی / مردم دیده شد خیانت روی
گو نباشد زکار سازی تو / گر نترسد زبی نیازی تو
ای برحمت نشان ایمنی تو / چه حدیثست ای همه تو
ای بگی خدمت پستانت را / گرگ و یوسف نگارخانت را
تو نوازم که دیگران رفتند / تو پذیرم که دیگران گفتند
چه کنم با جز از تو همنفسی / مرد ایشان مرا تو یار بسی
چکنم نعمت تو ای ودودی / چون یقین شد که من منم تو توی
چه کنم با تو تن و دود همه / چون تو هستی مباد بود همه
من ندانم که آن چه کس باشد / گر تو او را چنین بد باشد
کس بود زن بی عنایت تو / یا توان زیست بی رعایت تو
آنکه با تست سوز نیکی دارد / وانکه بی تست روز کی دارد

آنچه گویی مخور نخوردم من
وانکه گفتی مکن نکردم من

با تو باشم درست یک دانگم
بی تو باشم ز آسیا بانگم

از پی مرگ در زحیرم من
جان من باش تا نمیرم من

چه ز دوستی حدیث و تیغ من
من کیم از توای دریغ بمن

با قبول توای ز علت پاک
چه بود خوب ذرّت مشتی خاک

خاک را خود محل آن باشد
گر ثنای تو اش زبان باشد

گر ندادی کلام و دستوری
که برد نامت از چنین دوری

خلق را هیچ زهره آن بودی
که ترا بر مجاز بستودی

چه گشاید ز عقل و هستی ما
که نه او به بود ز مستی ما

پیش حکمت خود از خرد باشم
من که باشم که نیک و بد باشم

بد ما نیک شد چو در رسیی
بد شود نیک اگر نه در رسیی

بد و نیکم همه توی یارب
ور تو خود بد نیاید اینت عجب

آنکسی بد کند که بدکارست
از تو نیکی همه سزاوارست

نیک خواهی ز بندگان نکیر
بندگان را خود از تو منت خیر

اندرین پرده هوا و هوس
چند ما عذرخواه علم تو بس

گر کسی کرد مار پی اندر کار
تو نه شیری گرفته بگذار

آنچه نسبت بتست توفیرست
وآنچه از فعل ماست تقصیرست

## فصل فی ذکره و لطفه

از تو حیریم و بی تو حیره‌ایم
با تو سیریم وز تو پیره‌ایم

سوی ما گرچه هیچکس کس نیست
کرم تو بسوی تو بس نیست

دین ما داده یقین ما ده
گرچه این هست بیش ازین ما ده

کس از بد همی نداند به
آنچه دانی که آن بهست آن ده

ای مراد امل نگاران تو
ای امید امیدواران تو

همه امید من برحمت تست
جان و روزی همه ز نعمت تست

نیست بیدانشی و بی هنری
جز سوی تو توم وکیل دری

هرچه بر من قضای تو بنوشت
همه نیکو بود نباشد زشت

هستم از هر که هست جمله گزیر
ناگزیرم توای مرا بپذیر

بلبل عشق را ز گلبن چیست
در ترنم نوای ای همه تست

ملکان راند هر که سوی تو راند
باز درماند هر که زین در ماند

کر رساند سخن بمن جز تو
که رهاند مرا ز من جز تو

نخری بوی و رنگ و دیدهٔ تو / زین همه دارها نیم ای همه لا

عجز و بیچارگی و ضعف و خری / نخری پستی و خری و زری

رنج بردار که تو آسان نیست / بی زبانی همه زبان دانست

همه را کش ببر برای همه / پس قبول تو خونبهای همه

## فصل فی الانابة

در بهشت فلک همه خامان / در بهشت تو دوزخ آشامان

بر درت خوب و زشت را حکم / چون تو هستی بهشت را حکم

همه را کار و بار از تو / بار بارت و بار یار از تو

نه بلا تا من از تو سیر شدم / نه بلا تقنطوا دلیر شدم

گر کنی زیر بار و انم جفت / از شکر تلخ تر نیارم گفت

ایمن از مکر تو کسی باشد / کو فرومایه و سپخی باشد

امن و مکر تو هر دو یکسانست / غافل از مکر تو هراسانست

ایمن از مکر تو شاید بود / طاعت و معصیت ندارد سود

ایمن آن کس بود که وی آگاه / بنود از مکر تو تغافل گاه

## مثل الثعلب و الکلاب

روبهی پیر روبهی را گفت / کای تو با عقل و علم و دانش جفت

چابکی کن تو صد درم بستان / نامه ای برین سگان برسان

گفت اجرت فزون ز درد سرست / لیک کاری عظیم با خطرست

ایمنی از قضا تناهر گاه / هست نزدیک عقل من گناه

ایمنی کرد هر دو را بدنام / آن عزازیل و این دگر بلعام

چون ز درگاه تست گوی ال / خواب را زیر پای خیل جلال

همچو شمع آن که را بمانده نه‌ای / از تو خندد چو گردنش بزنی

با تو با عقل و جاه زر چه کنم / دین و دنیی تویی دگر چه کنم

تو مرا دل ده و دلیری بین / روبه خویش خوان و شیری بین

گر ز بهر تو پر کنم ترکش / کمر کوه قاف گیرم کش

یار آنکه ز خرد بود / وان آنکه آن خود بود

هیچ خود و من خدای من بود / مرد خود دین مرد دین نبود

گر تو مرد شریعت و دینی / یکزمان دور شو ز خود بینی

ای خداوند کردگار غفور / بنده را از درت مگردان دور

بستهٔ خویش کن بسر خوانم / تشنهٔ خویش کن من آبم

دل ازین و ازان چه باید بست ... در خود در هستهای مقصد بست

عمر ضایع بسی کنی در کار ... همچو خر پیش نیز بی افسار

گرد بازار هرزه می‌گردی ... خر دران ره طلب که گم کردی

پل بود پیش تا گذری گل ... چون شدی گل را چه بحر و چه پل

اندرین ره ز داد و دانش خویش ... پارسا رو ز هیچ کس مندیش

گرچه نوخیز و نوگرفت بود ... بط کشتی طلب شگفت بود

قصد کشتی مکن که بر خطرست ... مرد کشتی ز بحر بی‌خبرست

تو چو بط باش و ذی آب روان ... ایمن از هرزه بحر بی پایان

قدمی را که با قدم نقل است ... سطح بیرونی و محیط یک است

## فصل فی قضایه و قدره و صنعه

داده از عقل تو تمیز را ... امر دین را و عقل دینی را

آنچه زاید ز عالم از امرست ... و آنچه گوید نبی هم از امرست

کون و دین خوب و زشت و کهنه و نو ... یرجع الامر کله زی او

هرچه دور زمان حجاب زند ... همه بر وقف امر پرگار زند

همه مقهور و قدرتش قاهر ... صنع او بر ظهورشان ظاهر

همه موقوف قدرت و علمش ... همه مجبور پس تابع علمش

تا چو راه مشیه بگشایند ... زانچه گشتند حامل آن زایند

آنکه او را عدم بود فرمان ... کی وجود آرد اندر و عصیان

کرده امر خدای در هر فن ... قوتی را به فعل آبستن

کودکی امر جمله را دادار ... همگان آمدند در پرگار

هرچه استاد برنبشت و براند ... طفل در مکتب او تواند خواند

عقل شد خانه نفس شد دفتر ... مایه صورت پذیر و جسم صور

عشق را گفت جز ز من مهراس ... عقل را گفت خویشتن بشناس

عقل دایم رعیت عشق است ... جان سپاری حمیت عشق است

عشق را گفت پادشاهی کن ... عقل را گفت کدخدایی کن

از عناصر بساز ارکان را ... زین کن پالان حیوان را

تا چو ز نطق و مایه بسازد ... در ره روح قدس در بازد

روح قدسی به نفس باز شود ... نفس چون عقل پاکباز شود

همچنین است تا رعایت جان ... روش اوست تا بدایت جان

آنکه مختار زیر پرده اوست ... وانکه مجبور بند کرده اوست

همه از امر اوست زیر و زبر | غافل اندر ادب ز خیر و ز شر
هرچه بود و هست و هرچه خواهد بود | آن توانست کرد کو فرمود

## فصل فی الفوق

از پس این براق شوق بود | دل و جان و عقل ذوق بود
همه را باز خود رساند خود | هیچ کس را از او نیاید بد
همه پیشند و از همه زور | در سپنجی خوان تقصیر امور
زو بد و نیک و قوت و دولت | امر او مایه بدل القولیت
امر او را تغیری نبود | خلق را جز تحیری نبود
بغض و حقد از صفات او دورست | غضب آنرا بود که مقهورست
اوست قادر بهرچه خواهد خواست | هرچه خواهد کند که حکم وراست

## فصل فی صفات مذموم لیس من صفات الله تعالی

در حق حق غضب روا نبود | زانکه صاحب غضب خدا نبود
غضب و حقد هر دو مجبورند | وین صفت هر دو از خدا دورند
غضب و خشم و صلح و حقد و حسد | نیست اندر صفات فرد و احد
همه رحمت بود ز خالق بار | هست بر بندگان خود ستار

سوی دنیا مر ترا ز رحمت بند | بجودت همی کشد بلطف و کمند
گر نیابی بخواندت سوی خویش | بلطف بهشت آرد پیش
زانکه هستی بدین سرای دریغ | تو گرفته زحل را بگریغ
در توحید را تویی چو صدف | آدم آن را شدی تو خلف
گر کسی ضایع آن در توحید | شوی از سپه مغلی زمانه فرید
ور تو آن در ز آنکه داری بی | سر ز هفت و چهار بگذاری
در زمانه تو سرفراز شوی | در فضای ازل چو باز شوی
دست شاهان ترا شود منزل | هر دو پایت بر آید از تن گل
بی ریاضت نیافت کس مقصود | تا نسوزی ترا چه بید و چه عود

## التمثل مع طمعی و یستغنی

بازرا چون ز بیشه صید کنند | گردن و هر دو پاش قید کنند
هر دو چشمش سبک فراز دوزند | صید کردن ورا بیاموزند
خو ز اغیار و عادت باز کند | چشم از آن دیگران فراز کند
اندکی طعمه را شود راضی | بازدار از طعمه‌ها صنی
بازدارش ز خود بیاد کند | گوشهٔ چشم او گشاده کند

تا همه بازدار را پسند / خلق بر بازدار آفرین بسند

زود بستانند طعام و شراب / آن بسبب بستند نه از اسباب

بعد از آن بر گشایدش یک چشم / برضا بنگرد درونه بخشم

از پس رسم و عادت برخیزد / با دگر پس بطبع نامیزد

بزم و دست ملوک را شاید / صید کو را بدو بپاراید

چون ریاضت نیافت وحشی ماند / هر که دیدش ز پیش خویش براند

زو ریاضت کشد ارت باید باز / ورنه را بجسم رای بپاز

## التمثیل اولئک کالانعام بل هم اضل

کره را که شد سه ساله تمام / رائضش در کشد بزخم لجام

مر ورا در هنر بود مسند / توسنی از نشش بپاسنجد

کره را بر لجام رام کند / نام او اسب خوش لجام کند

بارگیر ملوک را شاید / بزر و زیورش بیاراید

چون ندید این ریاضت درخور / باشد آن کره از خری کمتر

بابت بار آسیا باشد / دایم از بار در عنا باشد

گاه بار جهود و که ترسا / می کشد در عنا و رنج و بلا

آدمی نیز کش ریاضت نیست / هیچش از آن ورا فضیلت نیست

علف دوزخست و ترسانست / با جهود در جسم یکسانست

مر ورا ست جای خوف و هراس / خوانده در نص هم وقود الناس

نفس نادان پر پرشیطان / عقل قرآن شناس و ایمان

خود دو جان و صورت مطلق / همه از امر دان و امر از حق

همه از عکس آفتاب شمار / آن دگر عکس آب بر دیوار

جان نروید ز هیچ محوری / خاک درگاه جسم بدستوری

آن او بیند در مکان و زمان / از کن امر تا دریچه جان

گفته از بهر خدمت درگه / امر با عقل اطیعوا الله

نفس و دیو تا بگویند / همه چون بین اندروین

سوی آن کفر و دین زشت و نکوست / کز دین نقش بیند از خر پوست

گرچه بی او نیست قصد بزونه / کار دین نیست توبه و بی او نه

کار دین خود نه سرسری کارست / دین حق را همیشه بازارست

دین حق تاج و افسر مردست / تاج نامرد را چه درخوردست

دین نگه دار تا بملک رسی / ورنه بی دین بدان که هیچ کسی

راه دین و که راه دین جو روی — همچو شاخ از برهنگی نو بوی

ای خوشا راه دین و وام خدای — لی تو و با تو نیست کار خدای

همه از کار کرد الله است — نیکبخت آنکسی که آگاه است

## ذکر الکلام سبیل الرام

سخنش را ز بس لطافت و ظرف — صدره صوت و رحمت حرف

صفتش را حدوث کی سنجد — سخنش در حروف کی گنجد

وهم حیران ز شکل صورتهاش — عقل واله ز سر سورتهاش

نغز نغزست حرف سورت او — دلبر و دلپذیر صورت او

زو گرفت نعیم قوت و قوت — داده ملک و زاده ملکوت

پیر او بهر حل مشکلها — روح او انس و راحت دلها

دل مجروح را شفا قرآن — درد دل سوز را دوا قرآن

عقل کل را فکنده در شدت — نفس کل را نشانده در عدت

عقل و نفس از نهاد آن عاجز — فصحا از طریق آن عاجز

هم جلیلست با حجاب جلال — هم دلیلست در نقاب دلال

نحو او هست واضح و واثق — حجت او هست لایق و لاحق

در جلال حروف او در حجب — چرخ جانها به تیش بر حجب

روضهٔ انس عارفانست او — جنت الاعلی روانست او

از درون شمع منهج اسلام — وز برون خازن عوام کلام

عاقلان را حلاوتی در جان — غافلان را تلاوتی بر زبان

بر زبان ظرف و حرف ذوقی نه — غافل از معنیش که از پی چه

دیده روح و حرف قرآن را — چشم جان این و چشم جسم آن را

نعمت این برده چشم ز گوش — نعمت آن بخورده روح ز هوش

بهر نامحرمان ز پیش جمال — بسته از رشک پرده‌های جلال

پرده و پرده دار را از شاه — نبود دل ز کار او آگاه

داند آنکس که او بصر دارد — پرده از شاه کی خبر دارد

نشد از دور طارم ازرق — عرق او پست و نازکش خلق

نقش نحو و قرآت و تمکین — از پی هست تا به پروین

تو هنوز از حکایت شب و روز — پوست اول چشیدن از گوز

تو ز قرآن نقاب او دیدی — حرف او را حجاب او دیدی

پیش نااهل چون نگشاد است — نقش او پیش او بر استاد است

گر ترا هیچ اهل آن دیدی ‌‌ آن نقاب از رخش بدر دیدی

مر ترا روی خویش بنمودی ‌‌ تا روانت بدو بیاسودی

دل مجروح را شفا زویست ‌‌ جان مجروح را دوا زویست

تن چشیده طعم نقلش از لبیست ‌‌ جان شناسد که طعم روغن چیست

خس چه بیند مگر که صورت نغز ‌‌ مغز داند که چیست آن از مغز

صورت سورتش همی خوانی ‌‌ صفت سیرتش نمی دانی

کم ز مهمان سرای عدن مدان ‌‌ خوان قرآن به پیش قرآن خوان

حرف را زان نقاب خود کردست ‌‌ کز نامحرم تو در پردست

تو همان دیده ز صورت آن ‌‌ کاهل صورت ز صورت سلطان

صورت از عین روح چیزی نیست ‌‌ تن دگر دان که روح خود دگرست

چه شماری حروف از قرآن ‌‌ چه حدیث حدث کنی با آن

حرف با او اگرچه همخوابست ‌‌ نیز هم چون نقش گرمابست

که نبینند همچو بیداران ‌‌ ذات او خفتگان و طراران

## فی ذکر سر القرآن

چون نباشند محرمان بهشت ‌‌ سر قرآن زبان نداند گفت

سر قرآن قرآن گو داند ‌‌ زر شنو زانکه خود بود داند

کس نشناخت جز به تن جان ‌‌ حرف بهای راز قرآن خوان

سر قرآن پاک در دل پاک ‌‌ در نگوید بصوت آن ناپاک

عقل گر شرح و بسط آن داند ‌‌ ذوق او پیر پیر گو داند

گرچه نقش سخن هم از نخست ‌‌ بوی یوسف درون پیرهنست

بود در مصر جان یوسف خوب ‌‌ بو به کنعان رسید زی یعقوب

حرف قرآن ز معنی قرآن ‌‌ همچنانست کز لباس تو جان

حرف را بر زبان توان راندن ‌‌ جان قرآن بجان توان خواندن

صدف آمد حروف قرآن در ‌‌ نشود اهل صدف دل حر

از درون کن سماع موسی دار ‌‌ تو برون شو چو زیر موسیقار

جان چو آن خواند لقمه چرب کند ‌‌ هر که بشنود خرقه ضرب کند

لفظ او از حروف در آیات ‌‌ چون یکی پیچک از کوزه های نبات

پوست هر چند خوب و نغز بود ‌‌ پوست هم پرده دار مغز بود

حکمت از خبث تو سرود آمد ‌‌ نی از جهل تو برود آمد

تا درین عالمی که پر صید است ‌‌ تا درین کرّی که پر کید است

به بصیرت ببین جمال سخن
بزبان حرف خوان جمال سخن

بکن از بهر حرمت قرآن
عقل را پیش نطق او قربان

عقل نبود دلیل اسرارش
عقل عاجز شدست در کارش

تو کنون با خباط و غمازی
نه سزاوار پرده رازی

تو نگشتی بسر او واقف
نرسیدی هنوز در موقف

با هوا خواهی و هوا داری
کودکی کن نه مرد این کاری

چون جهان هوا خرد بگرفت
زنگی محض جای بد بگرفت

دیو بگرفت هم بدوزخ آز
یافت انگشتری سلیمان باز

شد هزیمت ز سر او شیطان
چه عجب گر رهان شد از قرآن

با تش آنکه صبح دین بدمد
شب وهم و خیال حسن رمد

چون ببینند مر ترا بی عیب
روی پوشید کان عالم غیب

مر ترا در سرای غیب آرند
پرده از پیش روی بردارند

سر قرآن ترا چو بنمایند
پردهای حروف بگشایند

خاکی اجزای خاک را بینند
پاک باید که پاک را بینند

در دماغی که کبر دیو دمد
فهم قرآن ازان دماغ رمد

سوی سنّی وقتی نیارد گوش
وز پی پشت سوی نارد هوش

## فی ذکر اعجاز الکلام

ای ز دریا بکف آورده
در ملک صورت صدف آورده

مغز در زان بدست ناوردی
که بگرد صدف همی گردی

زین صدفهای تیره دست بدار
در صافی ز قعر بحر برآر

گهر زین صدف درون دلست
صدف بی گهر برون گلست

صفت لطف و عزت قرآن
هست بحر محیط عالم جان

قعر او پر ز در و پر ز گهر
ساحلش پر ز عود و پر عنبر

آن درست از بهر ظاهر و باطن
منشعب علم اول و آخر

پاک شو تا معانی مکنون
آید از بحر حروف برون

تا برون نایدار حدث انسان
کی برون آید از حروف قرآن

تا تو باشی ز نفس خود محجوب
با تو و عقل تو چه زشت و چه خوب

نشود دل ز حرف قرآن به
نشود دزد به ز شحنه فربه

نکند حسن زود زود و دیر
آب در خواب تشنه را سیری

تو که در بند کلک و انعامی
چه را از نقاب نشناسی

بنود خاصه در جهان سخن / رنگ و بوی سخن چو جان سخن

گر همی گنج دولت باشد و جان / آیتی زو بجان و دل برخوان

تا درو گوهر یقین یابی / تا در و کیمیای دین یابی

تا بیابی تو درج در یتیم / تا بدانی تو زر ناب از سیم

در میان حیات سر ربانی / در میان حیات سر روحانی

تا نماید بتو چو مهر و چو ماه / روی خوب خود از نقاب سیاه

چون عروسی که از نقاب تنگ / بدر آید لطیف روح و سبک

## فی ذکر هدایت الکلام

رهبرست او و عاشقان راهی / رسنست او و غافلان چاهی

در بن چاه جانت را ظلمت / نور قرآن بسوی آن رسنست

ور نه هستی بقعر چاه هلاک / آب و بادت دهد آتش و خاک

خیز و خود را رسن بچنگ آور / تا بیابی نجات خویش مگر

تو چو یوسف بچاهی از شیطان / خردت بشری و رسن قرآن

گر همی یوسفت باید و جاه / چنگ در وی زن و برآی از چاه

زاد مردان رسن بدان دارند / تا بدان آب جان بدست آرند



تو رسن را بدان همی سازی / تا کنی بهر نان رسن بازی

کس نداند و معنی از قرآن / با چنین دیو در نزار قران

## فی التغنی بالقرآن

بدر یک مشت کودک از وسواس / نامش اعشار کرده و اخماس

کرده منسوخ حکم و ناسخ / نشده در علوم آن راسخ

متشابهش ترا محکم / کرده بر محکمش معول کم

نورها کرده نور قرآن را / وز پی خامه صورت آن را

گه بسر دوش کنی و گاه مثل / گاه بسازی ازو بلیغ جدل

گه زنی درهمش ز بی ادبی / که شمارش کنی به بوالعجبی

گه کنی برقیاس خود تاویل / گه کنی حکم آن برین تحویل

گه ز پایانش سر بری بخیال / گه درونش کنی برون محال

گه برای خودش کنی تفسیر / گه بعلم خودش کنی تقدیر

زین هوس شرم شرع و دینت باد / یا خرد یا اجل قرینت باد

با چنین خوی فضل و فرهنگت / شرم بادت که نیست خود ننگت

## فی ذکر حجت الکلام

باشد آن روز عرض بر یزدان / گله از جان تو کند قرآن

که بسی لاف زد بدعوی ما / پس ندانست قدر معنی ما

بجز از گفت و گوی و دمدمه / نیست گوشی نصیبت از زمه

سوی میدان خاص اسپ بتاخت / روی ما از نقاب ما نشناخت

بر سر کوی ما زشت و نکو / سگی آمد کسی نیامد از او

عقل و جان را بقول من نسپرد / سوی رای و هوای خویشم برد

گه بتیغ هوا بخست مرا / گاه بر دام نفس بست مرا

گه ببوی شراب راند مرا / گه برای سرود خواند مرا

گه بخواندی مرا براه مجاز / خیره بگشاده چون خران آواز

گه چو قوال کرده از نغمه / متفرق حروف از زمزمه

جمله کردی برای اعجازی / گه بجنی و گه بآوازی

## فی ذکر طلاوت القرآن

کی چشی طعم و لذت قرآن / چون زبان بودی و نبودی جان

از در تن بمنظر جان آی / تا تماشای باغ قرآن آی

تا بجان تو جمله بنماید / آنچه بود آنچه هست آنچه آید

تر و خشک جهان برون و درون / آنچه موجود شد بکن فیکون

حکمهایی که گشت از او محکوم / همه کرده ترا از او معلوم

بشنواند ترا صفات خدای / گشته مثبت بصدق قصه سرای

مستمع چون کند سماع کلام / گیردش نطق موی بر اندام

رسن از درد سازد و در از آه / یوسف خویش را برآرد از چاه

تا الف را درون رای آرد / بی و تی را بزیر پای آرد

تا فزون شد برای جان وجود / یوسف خویش را بهژده به

زانکه در کوی عشق و وحدت و ملک / بیش ازین قیمتی نیارد در ملک

بوته شهوت امتحانش کند / پس از آن همچو زر کانش کند

پس چو کربان بوته بپازد / تا در و غل و غش بگدازد

پس چو زرش کند فرو پاید / پس بدو تاج او بیاراید

هر ملک را که عدل دین باشد / افسر و تاج او چنین باشد

سخنی کز تو گشت آلوده / گرچه نیکوست هست بیهوده

باد اگرچه خوش آید و دلکش / گر حدث بگذرد نیاید خوش

## فی ذکر کشف الکلام

مر جنب را بامر یزدانش — پس نه مهجور کرد قرآنش

مقری زاهد از پی یک دانگ — همچو قمری دو مغزه دارد بانگ

قول باری شنو هم از باری — که حجابست صنعت قاری

مرد عارف سخن ز حق شنود — لاجرم ز اشتیاق کم غنود

طبع قوال راز بون باشد — عشق را مطرب اندرون باشد

با خیال لطیف گوید راز — شکن و پیچ و تف در آواز

هرچه آواز و نقش و آوازه است — خانه شان از برون دروازه است

هیچ مغنیستی اگر در بانگ — بلبل بنن نیستی بدو دانگ

دل ز معنی طلب ز حرف مجوی — که نیابی ز نقش عنبر بوی

مجلس روح جان بی گوشست — اندر آنجا سماع خاموشست

که سوی عشق دیدنی باشد — لذتی کان شنیدنی باشد

طبع را از غنا مگردان شاد — که غنا جز عنا نیارد یاد

وان همی دیو نفس در تو دمد — تا ز تو عقل و هوش تو برمد

تو درین بادیه پر از بیداد — عمر اعمی خوانده شربت باد

راه دین صنعت و عبارت نیست — نحو و تصریف و استعارت نیست

این صفات از کلام حق دورست — ضمن قرآن چو در منثورست

تا کهی باشد ای مسلمانان — که شود سوی آسمان قرآن

گرچه ماندست نزد ما نامش — نیست مان شروع احکامش

## فی ذکر استماع القرآن

در طریقی که شرط جان سپرست — نغز نهمن خبری ور بست

مرد دانا بجان سماع کند — حرف ظرفش همه وداع کند

جان از و خط خویش برگیرد — کار ما نی حلکی ز سر گیرد

با مرید جان سرود شفق — همچنان دان که مرد عاشق و دق

شفق اندر نفیر چیست خری — جک جک اندر چراغ چیست تری

آب و روغن چو در هم آمیزد — نور در صفو روغن آویزد

تف چو روغن ز پیش برگیرد — نم بیگانه بانگ در گیرد

آه رغبای طبیعت تست — راه بنیاد شریعت تست

آینه روشنست راه شما — پرده آینه است آه شما

## فصل فی صفت آدم علیه السلم و وجوده مثلا

پدر آدم اندرین عالم — هست ازان دم که زاده مریم

تن که تن شد ز رنگ آدم شد / جان که جان شد ز سنگ آدم شد
هر کرا آن دست آدم اوست / هر کرا نیست نقش عالم اوست
همه خواهی که باشی او را باش / بر او سوی خویش هیچ مباش
بر برین زد ام ناسوتی / در برین زد از لاهوتی
دین خطهای خطبه ملکوت / همچو عیسی بدین لاهوت
آنکه دربند این جهان او سخت / سو دگر دار ز لشکرش بگریخت
این جهانیست با غم و دریغ / خوان عاقل درو سرای سپنج
رهبرت باد بهر صورت و جان / این جهان عقل آن جهان ایمان
خنک آنکس که عقل رهبر اوست / هر دو عالم بطوع چاکر اوست
خنک آنکس که نفس خویش بشست / نیست او را نه او کسی را بست
همچو نقش نهاد سوی سپنج / بسوی خود یکی و آن یک هیچ
خویشتن را یکی مخوان زرده / کان یکی ای که هیچ از آن یک نه
تو یکی ای ولیک هم زاده / نام داری و بس چو نقش زیاد
چون در آمد وصال را حاله / سرد شد گفت و گوی دلاله
گرچه دلاله مبتنی کار است / گاه خلوت ترا گران بار است

## فصل فی ذکر الانبیاء خبر من حدیث الجهلا و بعث الانبیاء و الرسل

انبیا راستان دین بودند / خلق را راه راست بنمودند
چون بغرب فنا فرو رفتند / باز خود کامگان برآشفتند
پرده بست ظلمت از شب شرک / بوسها داد کفر بر لب شرک
این چلیپا چو شاخ گل در دست / وان چو نیلوفر آفتاب پرست
این صنم کرده سال و مه معبود / وان جدا مانده از همه مقصود
این شمرده ز جهل بی برهان / بدی از دیو و نیکی از یزدان
این چو باده ز مغز عقل زدای / وان چو بگماز سر عمامه ربای
این وثن را خدای خود خوانده / وان ثمن دار دین ترسان
این یکی سحر و آن دگر تنجیم / این یکی در امید و آن در بیم
همه ناخوب سیرتان بودند / همه اعمی بصیرتان بودند
عام قانع شده بدین دو بین / خاص مشغول در نشیمن دین
دین حق روی خود نهان کرده / هر یکی دین بدعیان کرده
بدعت و شرک صد برآورده / زندقه جمله سر برآورده

این ملقبشان ز بن در بند | وان بجنبیل همچو خر خرسند
گوش سرشان سوی شنیدن ز دیو | بدهان شان های هو و دم ز دیو
شش نزدیک عام و دانشمند | سفه و غیبت و فضول و پند
خاص در بند شهوت و لذات | عام در بند نزل و ترّهات
مندرس گشته علم دین چندای | همه کان ژاژخای و یافه درای
غرض خود چو گشته در بهانهٔ علم | عقل پوشیده در میانهٔ علم
راستیها ز بیم بند و طلسم | روی پوشیده چون الف در بسم
خاصگان چون بخانه باز شدند | عام هم بر سر مجاز شدند
آن یکی رفته بر ره موسی | وان دگر مقتدای او عیسی
دین زردشت آشکان شان | پرده ز چشم پان پان شان
ملک توران و مملکت ایران | شان ازو در رگید گرد ویران
حبشه تاخته سوی یثرب | فیل با ابرهه ز مرغ عرب
عالمی بر سباع و دیو و ستور | صد هزاران دد و دیو همه کور
بر چپ و راست غول و پیش پلنگ | راه برگشته کور و هم لنگ
خفته جهل را ز بر خوانی | کژدم حق کرده ربانی

بر ضلالت جهان و پر نیرنگ | بر خسرومند راه دین تنگ
بانگ برداشته عجز گاهی | اسپ و سگ در جهان گمراهی
چون ز توحید گفته شد طرفی | گفت خواهم ز انبیا شرفی
خاصه نعت رسول پیشین | آن ز پیغمبران گزین و بهین

## الباب الثانی فی بعث محمد المصطفی صلی الله علیه وسلم

چون نجنبید بر سپهر جلی | آفتاب سعادت ازلی
آن سپهرش چه بارگاه ازل | آفتابش که احد مرسل
اندر آمد ببارگاه خدای | دامن خواجگی کشان بر پای
پیش وی کرده مجمع عالم دون | زین گشته چو مسجد ذو النون
دیدهٔ جان پاک آدم ازو | معنی بکر لفظ محکم ازو
جان عاقل جهان ها و پند | زانش بر جان خویش بگزیند
انبیا رخت بسته از در او | بر چه شان نور بود بر سر او
تا شب نیست صبح هستی زاد | آفتابی چنو ندارد یاد
همه شاگرد و او مدرسشان | همه مزدور و او مهندسشان
دل کند جسم را ابا سانی | مهربانی چو روح حیوانی

کرسی‌کش در ولایت تقدیس
صحن او بام خانه ادریس

آستان درش ز روضه انس
بوده بستان روح روح القدس

او سپری بوده و عدل کردن او
او وصی بود و انبیا تن او

کرده باشه پر طاووسی
جلوه در بوستان قدوسی

عالم جبر را نظام بدو
غرض نفس کل تمام بدو

قدمش را ازل بپیموده
بدمش تا ابد نیاسوده

پست کرده ز لطف نور کلش
شرق و غرب از دل و برون دلش

آدم و آنکه همت جان داشت
پای دامنش گریبان داشت

## فی ذکر معراج النبی صلی الله علیه و سلم

برنهاده ز بهر باغ قدم
پای بر فرق عالم و آدم

دو جهان پیش همتش بوجو
سر ما زاغ و ماطغی بشنو

بارگیرش سوی ابد معراج
یزد باشش سوی ازل منهاج

گفته سبحان الذی اسری
شب ز اینجا بمسجد اقصی

شب از صحن هانی زرف
قاب قوسین بلطف کرد کعب

گفته و هم شنیده و آمده باز
هم در آن شب بجایگاه نماز

قامت عرش با همه شرفش
زیر پیش فرود شرفش

برنهاد خدای در معراج
بر سر ذاتش از لعمرک تاج

شب اندر زمین بفضل و نظر
خاک آدم ز آفتابش زر

زاده از یکدگر بعلم و بدم
آدم از احمد احد از آدم

غرض عالم آدم از اول
غرض آدم احمد مرسل

از پی او زمانه را پیوند
بسرا و خدای را سوگند

دار او بوده جای روح القدس
پای او بحجره جای روح القدس

خلق او مایه روح حیوان را
خلق او دایه نفس انسان را

رنگ رخسار زحل کاکش
نفس پیشانی قمر نامش

شرف اهل حشر فراکش
لوح محفوظ ملک ادراکش

بوده در حکمت حکیم و علیم
لوح محفوظ بر کنار یتیم

جسم و جان کرده در خزانه راز
پیش محراب ابروانش نماز

نعت آن روی والضحی آمد
صفت زلف ما علی آمد

بوده مقصود آفرینش او
انبیا را بیان بینش او

یافته بهر پای خواجه دین
زینت شهر چرخ و گاو زمین

پیش از اسلام در بدایت خویش | دیو کش بوده در ولایت خویش
کرده در کوی عاشقی بر باد | جان و دل را بمهر امینه شاد
دولتش چون گذاشت علیا را | راهبر بود فخر بطحا را
امینه غافل از جهان دری | دمزنا دین آنچنان جتری
از علیمه نظام یافته او | در ممالک نظام یافته او
در نگذاشتنش جستن دین | پرده امینه بروح امین
گشته عمی و راعد و دراه | وز بزرگیش باش آگاه
قلزم دین نشد بجز رو بمد | دولت بحر دولت احد
چون بدین جایگه سفر کرده | خاک از جای با خود آورده
خورده با آب پاک سرشته | ز آب گردش چو آسمان گشته
خاک او بوده آب تجریدش | سفر دل مقام توحیدش
باد بل قصد جانش با کرده | آب غربت ز باتش با کرده
سیمین باد نهال کن برازو | مرغ نا قفس شکن پرازو
همتش الرفیق الا علی جوی | عزتش لا نبی بعدی گوی
شیخ را نور ساز داده چو شاب | خاک زر آب رزی داده چو آب

او بدر بود بنی از پسر جد | همه عالم ز پای او مسجد

## فی فضیلة علی سپاه الانبیا صلوات الله علیه

خلق او از نفیس پر کوکب | عرض او از شریف تر منصب
از همه انبیا بخشش رب | یک تنت دو همت ایت عجب
علم او پیشتر بان عالم داد | شرع او تخت خدایا باد
آمد از وی سوی زمین عرب | چشمه زندگانی اندر لب
هم عرب هم عجم مسخر او | لقمه خواهان رحمت از در او
در جهان نی فکند آوازه | با خود آورده سنتی تازه
گشته ادیان خلق سیرت او | نیست ادراک بر بصیرت او
رشد تو می براه حق جویان | اهل تو ما ز خوی خویش گویان
تیغ و قرآن وراش معجز | نشود شرع او خلق هرگز
قابلی همچو عشقش اندر بر | قاتلی همچو حیدرش بر در
او چو موسی علی وراهارون | هر دو یک رنگ از درون و برون
هر که زد در آن بر او | نام زد نی نهاده بر سر او
فیض فضل خدای دایه او | فر فرهمای پایه او

خاتم شرع خاتمت در قدم / صدق الله نبشته بر خاتم
از پی صورت دل و جانش / نقش حکم خطاب فرمانش
نفس بر چشم مجوز نرگس تر / عقل بر گوش همچو پیلسپر
جان او دین را شبستان قدم / زادن عقل و آدم و عالم
بوده چون نقش صورت خویشش / ما جبرای عیب در پیشش

## فی بدایت ذاته و کمال عقله

آدم از ما در عدم زاده / او چراغی بد و فرستاده
غیب یزدان نهاده در دل او / آب حیوان سرشته در گل او
دین او بگاه منزل خواب / تا سوی عرش بر گرفته حجاب
جان او بوده در طریقت حق / کو بر حضرت حقیقت حق
زحمت آب و گل درین عالم / رحمتش نام کرده فضل قدم
قدر شبهای قدر در گل او / اول الفکر و آخر العمل او
خلقه خلقها بخلقه موی / تحفه شرعها بتحفه روی
فرض کن بر حکم در ازل او / نورهای قیامت از دل او
بوده اول بخلقت و صورت / وان آخر از پی دعوت



راز حق پرده محارم او / نفس کل صورت مکارم او
بوده در عرصه خطه این / مادرش ام و دایه روح القدس
منتصب قد چو سرو آزاده / همه قد آدمی زاده
قد او هر که از پی و نهی / تحسن کردی بقد سرو سهی
صبح صادق چو زین براه / آفتابی بزیر گنبد ماه
شرع دین چار طبع و شش سوی او / عقل و جان گو مرد و گیسوی او
از دو زان گیسوی سیاه و سپید / دو جهت خلق گیهای امید
صفتی تا موی چون بستان باغ / وان دیگر سیاه چون پر زاغ
لون او ماه را چو گل کردی / بوی او مشک را خجل کردی
کرده همراه با ازل نسبش / گشته همراز با ابد از نسبش
دیده از چشم دل بنور احد / از دریچه ازل سرای ابد
کرده از بر بمکتب فردی / سورت و صورت جوانمردی
رفته از ابتداش تا عیوق / زشت و نیکو و لاحق و مسبوق
پادشاه جهان آدم او / پارسا سوی ملک اعظم او
ملک تن را خرابی از کینش / ملک جان را عمارت از دینش

جزع و لعلش ز بهر غور شرف / گوشها کرده همچو گوش صدف
دیو را بوده روز بدر و حنین / صورتت و سیرت معوذتین
گر ملک دیو شد که آدم / دیو در عهد او ملک شد هم

## فی کرامته صلوات الله و سلامه

از پی زله دادن لب او / وز پی زادکان مرکب او
عقل کل بوده در دبستانش / نفس کل کامران جنابش
نور چشمش در کو بینی / خیزران دل نخسته چو بینی
هیچ سایل نخشندی و نخشم / لا در ابروی او بدین چشم
جوهر این سرای را عرض او / لیک عرض بهشت را غرض او
گوهر اشهاد گشته بر هوشش / عقل دریوزه کرده در گوشش
لب و دندان او منبع و عطا / بوده دندانه کلید عطا
خلق را او ره صواب و هدی / سایه را مایه آفتاب و هدی
جبرئیل از کرامتش در راه / بر ملک گشته جمله شاهنشاه
شرفش بهر قال و قیلی را / در قفس کرده جبرئیلی را
طیب ذکرش غذای روح ملک / طور عرش مدار دور فلک

قدر او بام آسمان برین / خلق او روح جبرئیل امین
بخته و کنه زمین ثر ند / زن و مرده در جهان بلند
پدر ملک بخش عالم اوی / پسر نیکبخت آدم اوی
آدم از وی پدر پسر گشته / وز نجابت ورا پسر گشته
چشم روشنش از آدم / جان او از چو پسر خرم
منفرد نخطه ملکوت / متوحد بغزت جبروت
جان او بر یمن را آب و زگل / دوست را دین از دریچه دل

## فی اتباعه صلوات الله علیه

خرد و جان او بهر دو سرای / واسطه در میان خلق خدای
حرف کاغذی سیاه کند / که دل تیره را چو ماه کند
آن زبان کو میان ماه زدی / کی دم از خانه سیاه زدی
ضرب کردی میان ماه تمام / کی شدی یار کیسه خانه خام
آن زبانی که کرده بد و نیم / کی شدی زخامه حلقه جیم
آنکه بر ظرف را دلش ظرف / کی شدی در زمانه تشنه حرف
آنکه شب را سپید موی کند / کی سخن را سیاه روی کند

کی توان دید نور جان سپنی / از دریچهٔ مشبک سپنی
آمد از حجاب جان هر کس / جان جانها محمد آمد و بس
آدمی زنده اند از جانش / انبیا گشته اند مهمانش
چون فروتاخت ز آسمان بقدم / فلک المستقیم زیر قدم
آتش کسری از نفش بگریخت / جان خود زیر پای اسپش ریخت
پیش شاخی که نور بار آورد / نار زردشت جان نثار آورد
خدمتش را ز بارگاه بلند / خواجه سدره شد جلاجل بند
گرچه موسی بسوی نیل شدی / نیل چون پر جبرئیل شدی
اندر آمد بگوش غوی خاطر / نسخت علم غیب در خاطر
مصلحت را ز بهر عالم داد / هرچه گوشش شنید زبانش داد
چرخ تا شد جدا ز گوهر اوی / مست ازان گاه باز گوهر جوی
آسمان از جمال او ز زمین / خاک پری شدست گوهر چین
نطق او هرچه در قبول نهاد / روح بر دین عشقول نهاد
یک سخن زو و عالمی معنی / یک نظر زو و یک جهان تقوی
وصف او روح در زبان دارد / یاد او آب در دهان دارد

شرع شد از هدایتش کبری / قدری شد به پیش او جبری
خلق او آمد از نکو عهدی / روح عیسی و قالب مهدی
یافته دین حق بدو تعظیم / خلق او را خدای خواند عظیم
چون درآمد صدف گشای ازل / پرگهر شد دهان علم و عمل
دین بدو یافت زینت و رونق / زانک زو یافت خلق راه بحق
ره روان را ز احمد مختار / آنک دی نار بود شد دین دار
تا بگشاد لعل ارکان را / شمعها شمعدان نشد جان را
زرکشش چون آب زر گشتی / زمی در حال نوحه گر گشتی
چون ز جمال رخ نهان کردی / خانه بر خود چو بوستان کردی
چون شدی تنگ دل ز اهل حجاز / بتماشا شدی بباغ نماز
چون ز اشغال خلق درماندی / بار حسن بلال را خواندی
کای بلال اسپ دولتم زین کن / خاک بر فرق آن کر و این کن
که شدم سیر ز آدم و عالم / هین بیا با سپید مهره بدم
آدم خویش را به پرده راز / بوده او هم جنیبت اسپ نیاز
گاه گفتی جهان مراست بتیغ / گاه گفتی اجوع و گاه اشبع

یک شکم نان جو نخوردی سیر / نزدی جز برای دین شمشیر

کردی گرم و سرد دنیا تر و خشک / تربتش تربت عرب را مشک

مهرش ادریس را بداده نوید / لطفش ابلیس را بکرده پدید

سایه پروردگان عالم غیب / بهر سگهای رنگ و بشت و ریب

رفته زو بر عطا چرخ کبود / تا بگردون آفتاب زرود

ذوق شوقش ز نیک و بد کوتاه / جسم جسمش ز روح روح آگاه

همه خلق در وفا و بسط و فرح / شرح این نعتها الم نشرح

## فی انشراح صدره علیه الصلوة والسلام

سینهٔ او گشاد روح نخست / هرچه خوبا که دید پاک بشست

درد برداشت در زبان از وی / در نگشاد هم سخنان از وی

بهر آن تا کند درین بنیاد / چون رفو شد از رفوگر یاد

از پر جبرئیل گشت درست / آن جراحت بمر ایزد جست

دل او بودی از خیانت پاک / چون ز اشکال شد تخته خاک

رقم اوست قیمت جانرا / تختهٔ خاک امر یزدانرا

انبیا گرچه محتشم بودند / هر یکی صفر آن رقم بودند

پیش بودند نزل او پیش / پس بودند بهر افزونیش

گرچه پیش او بُد پیش ازین غیبت / بیشی صفر پیش رقم آیت

واسطه کیست پیش پرده سرای / جبه از او در میان خلق خدای

گر شریفند و گر وضیع همه / کرم او بود و شفیع همه

## فی شفقته صلی الله علیه وسلم

نور گر خلق او منور شد / چشمه آفتاب کوثر شد

پیش آن مقتدای رحمانی / عقل با حفظ شد دبستانی

قدم صدق یافت نقل از وی / از عقیله برست عقل از وی

هر صالح که مصطفی فرمود / عقل داند که گوش باید بود

عقل در پیش حکم اوست رهی / زانکه زو یافت عقل روزبهی

عقل در مکتب هدایت اوست / زیرکی عقل از هدایت اوست

من نگردم ز بیم گمراهی / عقل کل را بامر اللهی

عقل داود دار در محراب / پیش او خسته راکع و اواب

پیش او عقل قد خمیده رود / تو بپای او بدین رود

نقل جان ساز هرچه زو شد نقل / که بپایان رسی بحق نه بعقل

رهنمای تو را ایمان بس / عقل در راه خویش حیران بس

عقل تو در مراتب دل و تن / زندگانی دانست و زندان کن

عقل خود کار رهبری نکند / لیک با دین برابری نکند

عقل زمان کشیدنی باشد / عشق ایمان چشیدنی باشد

این دو بیرون عقل و جان خرد / این بر آن وآن برین نیامیزد

شرع او نور عقل روحانیست / رای تو باز دیو نفسانیست

چون سران پیش خشم زخم زنند / رای را پیش شرع او گردن

هرکجا شرع روی خویش نمود / رای در گرد دستهم او فرسود

هست با شرع کار رای و قیاس / همچو پیش کلام حق وسواس

وما ارسلناک الا رحمة للعالمین

چون تو بیماری از هوا و هوس / رحمة العالمین طبیب تو بس

هر کرا آن جمال مایه بود / خرد و مصطفاش دایه بود

ادب او به از خصال شما / خرد او به از خیال شما

سخن او برد ترا به بهشت / ادب او رهاندت ز کنشت

بی او گر تا بهری کردی / خنبری زود جوهری گردی

جان فدی کن تو در متابعتش / گر نداری سپر معاینتش

او دلیل تو پس تو راه بجوی / او زبان تو پس تو یاوه مگوی

وهم و حس و خیال رهبر تست / زان همیشه قوام پرور تست

مرد همت نه مرد نهمت باش / چون بپا مهره ز امتش باش

سوی حق بی رکاب مصطفوی / زود بایست ار چه پیش روی

تا قدم بر سپهر فلک نزنی / بادی انگشت بر زنگ نزنی

شرع می ساقی شراب و دیست / اسم نقش است آفتاب و دیست

هرچه او گفت امر مطلق دان / وآنچه او کرد کرده حق دان

قول او جسم دان چون قرآن / لفظ او جسم دان چو فرقان

دلبر در دراکه نیرو نیست / هیچ تیمار دار چون او نیست

از کرم نز هوا و نز هوسی / مهربان تر ز تست بر تو بسی

بر تو از نفس تو رحیم ترست / در شفاعت ازان کریم ترست

سوی جان پلید کی پوید / همت او پاک پاک را جوید

پاک شو پاک ورستی از دوزخ / گور ماند ترا ازان برزخ

بازآن گز حرام دارد خور / دوزخ او را ز خلد اولیتر

گر تو خواهی که گردی او را یار | از حرام و شعاع دست بدار
گر خدای جهان با هل نفس | گفت مولای مؤمنانم پس
کی شد ار آتش از بلندی و نور | از زجاجی و از پلیدی دور
ای فسرده ز مانده زار و خجل | در جحیم تن و جهنم دل
غضبت که فزود برد به جحیم | که وه شهوتت شراب حمیم
گر کشد شیر کبر و خوک نیاز | که زند مار حقد و کژدم آز
که شرار غضب شود با شر | که کشد غل و غشت را بسعیر
از برون سوختت ز غفلت زشاد | وز درون غل جانت با فریاد
مصطفی بر کنار برزخ | ره آن او نخست در دوزخ
تا رهاند ترا ز دوزخ زشت | پس رساند ترا بصحن بهشت
گر ترا دین هست و هیات | چون ز دوزخ سبک برون آی
سنت آن روانش مهین بر خیز | در ردای محمدی آویز
کاینها نیست احمد مرسل | اولش آخر آخرش اول
اقتدایش چو قطب باران | کاولش آخرش بود چو میان
دانه جان بجز دی خوانش | دفتر راز ازدی دانش

چون نیم مرد ورزش ایوانش | من غلام غلام دربانش
با جبابم خوش از قلم او پست | من غلام سگی چو با لگم او بست
تا مرا دانش است و دین دارم | دانش راز دست نگذارم
پی او گیرم و پی گردم | بر سر شیر عشق افسری گردم

## فی الصلوات علی عز زوجه

تا بجز رای دل از ثنا گفتی | همه گفتی چو مصطفی گفتی
نام او بردی از جهان مندیش | خور دندان زبان خود اندیش
دوزخ از نام او چنان برمد | که ز لا حول شیطان برمد
خاک او باش و پادشاهی کن | آن او باش و هر چه خواهی کن
هر که چون خاک نیست بر در او | گر فرشته است خاک بر سر او
زین در ار عقل هیچ بگریزد | همچو پروانه آتش فلک در آویزد
عقل کل با بقاش چیز نشد | تا نشد خاک درش عزیز نشد
عقل چون برد مصطفی را نام | نفس کلی کشد زبان در کام
عقل و جان زاد دولت احمد | او بقا ساخت از بقای ابد
جوهرش چون ز کان کن بگسست | در کمرگاه آسمان زد دست

زآسمان گرچه باز آواز شد
تا زمینش نگرد باز شد

که درآمد بجنبش محمد حشر
از جهان هیچ بعالم پر

کیست فردی بگو شفیع رسل
بر سر چرخ ناز و بر سر پل

شد ز تو سی ز راه حق پویان
امه قوما زخوی خوش گویان

گفت در گوش جانش حاجب بار
کای شهنشه سر از گلیم برآر

پنج نوبت زدند بر عرشت
ساختند از جهان جان فرشت

## فی بدو شانه صلوات الله علیه

انبیا ز آسمان پیاده شدند
ازو ساده بسوی پیاده شدند

از پی خجلت آدم از دل و جان
بر در تو ربنا ظلمنا خوان

نوح در حصن عصمتت جسته
روح در کام جسی میان بسته

تاج بر بر نهاده میکائیل
غاشیه بر کتف دوان جبریل

موسی سوخته برآور تو
ارنی گوی گشته بر در تو

با ثنای تو عهد بسته بهم
در طرب خانه عیسی مریم

برگرفته ز عرش پرده نور
برده‌ها نامهای خواجه صور

منتظر مانده ربیب رو یمین
ناطق روح قدس روح امین

شن از یونس برخت ذوالنون
آمد از بطن حوت و بحر برون

صالح و لوط و هود منتظر اند
چالش پسان یوشع و خضر اند

هست داود قاری خانت
جمله اصحاب کهف مهمانت

هست لقمان بدرگهت برپای
چون سلیمان ترا وکیل سرای

پسر آزر ست دوشش افکن
پسر مریم است مقرعه زن

ایستاده ملک یمین و یسار
با طبقهای نور بهر نثار

چشم روشن بروی تست اسحق
چون اسماعیل شه آفاق

شده یعقوب مستمند و ضریر
از قدوم تو تیز بین و بصیر

یوسف اندر ره تو ایستاده
ابن یامین بهر فرستاده

انتظار تو کرده پیر شعیب
رفته اندر درون پرده غیب

چشم خار الغب زمین دادند
اختران نورهای دین دادند

از زمان آمدند بهر ثبات
جمعه و مرد و عید و قدر و برات

از مکان آمدند قدها خم
مکه و یثرب و حری و حرم

منتظر مانده در سرای قرار
طبق آسمان ز دست نثار

نقل ارواح گشته نقل از تو
تخته از سر گرفته عقل از تو

صورتت دیدم و چنان دین / موسی از سر گرفت هوش یقین

نفس کل آب ران در جویت / عقل کل خاک گشته در کویت

فلک آورده بهر مهمانی / بره و گاو را بقربانی

آمده دست آسمان در کار / گشته انجم کمر ز بهر نثار

ریخته عرش زیر پای تو در / ز آسمانها طبق طبق گوهر

زحل و مشتری سپهر مریخ / کرده خاک در ترا تاریخ

شمس با زهره رامش افزایان / درگهت را ز زینت آرایان

تیر با رنگ فهم تیز اندیش / با قمر بر درت شده درویش

هفت سیاره و دوازده برج / شده هم ترا خزینه و درج

قبه بر زرق آفتاب زده / راه را جبرئیل آب زده

تا زند خیمه ز آسمان یقین / صبح ایمان بسوی مشرق دین

کی توان زد ز روی رحمت دم / اینچنین نوبتی بزیر گلیم

چه کنی با نقاب عالم جس / نور رخسار تو نقاب تو بس

ای بیاقوت گفتن و کردن / کرده نان ز اغلام خود گردن

کافری گشته از قدوم تو دین / کفر کیش فرو شده بزمین

دین و کفر از تو موسی و فرعون / دین برون کفر درشده بدرون

مغز در جان همی کند مویت / سنگ بر دل همی نهد رویت

از تو و لفظ تست گوش بشر / چه عجب زانکه هست گوش از بر

خانه گنج در که جان دارد / از پی چون تو میهمان دارد

زامر تو متفق چهار امیر / مرکز و اخضر و هوا و اثیر

برنه ای شاه عالم و آدم / داغ بر ران اشهب و ادهم

ادهم و اشهب از برای تو است / آن سپهر و این سراسرای تو است

زاقتلوا المشرکین کمر در بند / از لکم دینکم ولی دین چند

گردن و پشت گردنان بشکن / تیغ کفر از همه جهان برکن

تیغ را لعل کن بخون عدو / قهری چون شوی زبون عدو

از تو ایزد کجا پسند کند / انتظار تو دهر چند کند

قحط دینست برگشای نقاب / منبر آئینش کن بفتح الباب

در بیابان فرو خرام از پل / آبها پل کن و مغیلان گل

کوه بشکن از خدنگ قاف شکاف / چرخ دوز از سنان ناوک لاف

شرک بر شد هلا هلا کش کن / کعبه بتخانه گشت پاکش کن

مر علی را توان علی فرمای / تا نهد بر عزیز کتف تو پای

کعبه از بت بجمله پاک کند / شرکهای امه هلاک کند

محمل کن تو از زبان پرور / بجان در دو گوش کردن حور

از تو چون گفتنی از ره فرمان / مرده جهل در پذیرد جان

زانکه در خدمت دم آدم / جان و فرمان روند هر دو بهم

هر عروسی که ما در کن زاد / همت جمله را بستر اداد

یافت زان پس نزار کون فتوح / جانش از نعمت و شقاوت روح

هر که گفتنی ثناش را چنیت / صدق گفتنی ولی الله انت

زو گرفتند قوت و پیرایه / خرد و جان ز صورت و مایه

## فی نعت علیه الصلوة والسلم

بود تا بام آسمان رخش / سایه بخت و پایه تختش

صورتی را که بود اصل فضول / کرد از صورت طلب مشغول

نیست از عقل آن جهانی داشت / هم معانی و هم معانی داشت

در جبلت جلالت او را بود / با بشارت رسالت او را بود

در رسالت تمام بود تمام / در کرامت امام بود امام

دین آورده در قدم او بود / غرض حکمت قدم او بود

گشته وزاده اندر ارکانش / پدر عقل ها در جانش

مایه پایه زمین او بود / گوهر شب چراغ دین او بود

فخر جمله انبیا او بود / خسر میر مرتضی او بود

از درون رفتنش هر اشته باز / پرده دار سرای پرده راز

پس چو آمد ز شاه راه عدم / نور میخواست مصطفی ز آدم

منهج صدق در دو ابرو داشت / درج عشق در دو گیسو داشت

عقل کل زو گرفت حکمت و رای / سایه از آفتاب پا بر جای

پیش آن کو ز اصل بر خود بود / بسته چشم و گشاده ابرو بود

شرع را پست عقل کی سنجد / عشق در ظرف حرف کی گنجد

آنکه شب را سپید داند کرد / از تن عقل بر نیارد گرد

چیست جز شرع را نخانه راز / بر قفا و تعاطر اوست ساز

رخ او مهربان صادق بود / زلفش از زاده منافق بود

رخ و زلفش صلاح عالم بود / خلق و خلقش وجود آدم بود

غرض ابو و کردش عالم / خوان او و طفیل او آدم

یافت تشریف سجن ملکوت
نیز تشریف دید ز قوت قوت

زان دل زنده و زبان فصیح
دلها را نشد چون وثاق مسیح

جمله یاران او ز دانش و علم
کیمیا دوخته ز حکمت و حلم

دیده جان پاک آدم او
معنی بکر لفظ عالم او

مرشد عقل سوی طبع ازل
داعی عقل سوی رشد از غی

نقش نامش نگاه دانش و رای
از در غیب و ریب قفل گشای

جان عاقل جهان با دین
زاتشش بر جان خویش گزین

خلق بیننده خدای و چاکر او
قبله شان او و قبله بر در او

هر کرا دم نبود با جانش
عقل او چون گرسنه بر خوانش

طینتی نی ازو مخمرتر
سایگی نی ازو مشهرتر

هرگز از بهر ملک و ملک بحس
نقش بند هوا نبوده چو حس

از همه خلق وز همه اغیار
چشم بر دوخته چو باز شکار

از پی شرع در جهان خدای
جان خاموش او چنان خدای

هم بستانش از که از احمق
هم دهنش بکه صاحب حق

آنکه را از غذای او نورست
از غذای زمانه مهجورست

آخربیش قهرمان را ملک
عصمتش پاسبان شاه ملک

دست کرد جهان بر آورده
هر چه جز حق همه بدر کرده

ملک و دین را معین و ناصر او
تخت اشراف را عناصر او

منبع رعب در دو بازو داشت
منهج صدق در دو ابرو داشت

در بمصلحت کرم اوست
در طبیعت خدای معطر اوست

هر که بگرفت پای اهل بصر
هرگز از دل نیاید اندر سر

چون سوی راه بیخودی پوید
نقش خود ز آب روی خود شوید

نزد آن خواجه جهان بنهفت
بشد و دید و بازگشت و بگفت

تو چنان رو که شیر در بیشه
وان چنان رو که در دل اندیشه

مجد او آسمان جان ملک
شرفش پاسبان بام فلک

## فی بعثه و ارساله علیه الصلوة و السلام

از خدای آمن بر جاست
بر رسالت بشیر و نیر است

بیخودی تخت و بی کلاهی تاج
لشکرش رعب و مرکبش معراج

سیرت و خلق او موکد حلم
خرد و جان او موید علم

شد جبریل در موافقتش
بد وی صورت از مرافقتش

از گریبان بعث سر بر کرده / دامن شرع پر ز گوهر کرده
کرده پیشش نثار در محشر / هشت حال عرش و هفت اختر
زحلش کرده زیر پای نثار / همت و فکر و حفظ و ذهن و وقار
مشتری جانش را سپرده عطا / صدق و عدل و صلاح و دین و وفا
داده مریخش از برای خطر / مجد و اقدام و زور و عزم و ظفر
شمس پیشش کشیده بهر جمال / رفعت و نعمت و بها و جلال
زهره بر روی فشانده از پی نور / زینت و طلق و مهر و ذوق و سرور
برده پیشش عطارد از معلوم / فطنت و حکم و نطق و رای نجوم
داده بر روی تار جرم قمر / سرعت و نشو و لطف و زینت و فر
آمده با هزار عز و مراد / بر سپهر چهار سوی کون و فساد
در جهان خدای در ده دین / ماه نو دین بر روی او دین
لاجرم در جهان کهن گشتش / شد تنگ از جمال او گلشنش
برگرفته بفضل نبی یاران / گله از تارک وفاداران
همه را در طرب طلب کرده / بر اقامشان ادب کرده
بوده یاران او ز روم و حبش / با صهیب و بلال عیشش خوش



بوده اصحاب صفه یار انس / همچو ابری که عفو بار انس
راعی اندر فنا همه شان او / او همه گشته تا همه شان او
وان کسانی که پیش خوان بودند / مغز دل دیدگان جان بودند
مغز را صدق داد و دل را عدل / دین را شرم داد و جان را بذل
دل ز خشمش ز راه تف و نفق / خلق خلقش ز بهر غم و شرف
نیک را بد نکرده هرگز خود / وانچه بد را از او بیامد بد
جان فدا کرده بهر یزدان را / اهل تو تا بگفت یادان را
نفس شرک دوستان بربست / قفس جان دشمنان بشکست
طاق در مهر بی نیاهی او / طوق داران پادشاهی او
طوق دارانش از دلی و تقی / متمسک بعروة الوثقی
جمله یارانش جان فدی کرده / لفظ او روز و شب غذی کرده
جاه او هم رکاب علیین / دین او هم عنان یوم الدین
کرده بر روی گشتگان نیاز / در درون آن قیامت باز
از درون و برون لطف و بیان / بسته بر دیده دریچه جان
بوده در بندگی بخاطر و رای / سرو آزاد چو یار خدای

چشم دین روشن از بقایش بود
نور خورشید از لقایش بود

بدل خون ز بهر پسر و تنش
دین روان کرده در یکاد و پیش

کرده از بهر طفل شیر فزان
دایهٔ طبع را سیه پستان

از خود سوی جان زیرک و عز
مرگ را دوست روی کرده چو عم

چون درخت بهار لطف قدم
آتش فی نار کیش برد و بهم

شمع بود آن همای فرخنده
از درون سوز و از برون خنده

## فی حب خلقه صلوات الله علیه

عندلیبان باغ آن خوش روی
در ترنم تبارک الله گوی

بر زبان حکم چون شهان کرده
بر زمین نان چو بندگان خورده

نان جو خورده همچو محنتزدگان
پس نشین ز حلم بار گران

صد هزار آه از وشن ایهی
ز الف بوده در میانه تهی

جز او و پس بدین از بشری
در طلب گاه خنده گاه گری

جبرئیل آمده ز سدره برش
بوده سوگند صعب حق به سرش

خلق او زیر این سراپرده
زخمها خورده رنجها کرده

سالها زیر چرخ بی مددی
ناگوار زن خورد جانش همی

کلک شکر داشت با خود از دل خود
زان نشد هیچ ناگوارش بد

خود کسی را که آن زبان دارد
ناگوار هیچ کی زبان دارد

بوده بحری همیشه محو آتش
آتش عشق لم یزل آتش

اندران شیر گرانه دریا بار
صد هزاران نهنگ مردم خوار

چون دم از حضرت بجو ذرّی
آتش اندر همه وجود دری

خود جهان شیر حلکی طفلش بود
انس و جن کمترین خیلش بود

ماه را همش خوف نپذیرد
شمس شرعش کسوف نپذیرد

برتر از فرش و عرش قدرش بود
قبهٔ عرش زیر صدرش بود

در ره مصطفی نه رهزنیست
برتر از قدر او بلندی نیست

تا ابد حور و نور در مهدش
پای بسته بمانده در عهدش

گر گشاید چنبر افلاک
شرع او را از آن نیاید باک

اسپ گردون بماند از ناورد
نعره‌اش شرع او نگه دگرد

طوطی جانش چون قفس بشکست
رفت بر فوق جبرئیل نشست

زانکه در پیش داشت راه نهفت
زان همی از فوق الاعلی گفت

بود مشتاق حضرت و خلوت
سیر بود از سرای پر آفت

از پی جود زر برای بجود / صدر او آب سخن برده ز جود

حکم او چون حکمتت روان / عمر او چون دولتت جوان

همتش بر صلاح نخل نثار / خلق را نقش بخش نوش گوار

زان درختی که بار نخلیت / شاخ تنزیل و میوه تاویلت

شمع را ساز و سوز داده چو تاب / خاک را آب روی داده چو آب

دین او در جهان رفیع شده / از پی امتان شفیع شده

تا نیفکند رسم یلان تنور / هرچه خواهند زو نگوید کبر

بخت او چون بهار سرو خزان / خرمیش چون شکوفه سرو جوان

مولدش بر دعای مظلومان / موردش بر قضای معصومان

زو فلک وار مسجد مومن / زو کنشت و کلیسیا ایمن

از همه بیش بوده از همه جد / همه عالم ز پای او مسجد

بوده پاکیش باطن و ظاهر / خاک عالم ز پاش طاهر

اول روز دین شهنشه او / آخر روز دهر دلخواه او

شرعش اندر بصیرت و احسان / برترست از قیاس و استحسان

سنت دو دو اصفیا ز گلش / معنی نور انبیا ز دلش

## فی فضیلته علی سایر الانبیاء و جبرئیل علیه السلم

شب معراج چون بحضرت رفت / با هزاران جلال و عزت رفت

چون برفرف رسید روح امین / جست فرقت ز مصطفی گزین

جبرئیل از مقام معلومش / بازگشت و بماند محرومش

گفت تا اکنون تو خود بخرام / که مرا پیش ازین نماند مقام

جبرئیل این سخن روایت کرد / با ملایک همین حکایت کرد

گفت کز عجز بازگشتم من / تا بگرد سنا ز گشتم من

چون ز کونین بر نهاد قدم / حد ما را نماند و ماند قدم

تا سفر بود در حدث ما را / مشکلش بود چون عبث ما را

سایل او بود و من ورا مسئول / هر دو همراه حامل و محمول

او ز من حالها همی پرسید / من همی شرح دادم آنچه بدید

چون قدم بر نهاد بر کونین / مر مرا گشت دوخته عینین

گفتم از زین سپس سوال کند / هرچه گوید مرا زوال کند

حد ما را جواب آسان بود / لیک جان از قدم هراسان بود

بحر بودم از حدیث قدم / گشت ما را ضعیف رو قدم

پس از آنم نماند تاب جواب | گشت از آن حال کار من در تاب

او برفت و بدیدش آنچه بدید | گفت با حق سخن جواب شنید

من ز نادیدن و ندانستن | باز ماندم شدم زبان بسته

پس از آن مر مرا مجال نماند | هیچ ما را زبان قال نماند

زین سبب قاصر آمدم زان راه | که نبودم ز حال راه آگاه

زان مقامی که من بماندم پس | نرسد هیچ وهم و خاطر کس

چون کهی رفتنش فراز آمد | بسوی حضرتش نیاز آمد

جان دین برپرید و جسمی ماند | معنی شرح رفت و اسمی ماند

جان او با دلش بعلیین | تن او با تنش رفیق و امین

روز و شب سال و ماه در همه کار | ثانی اثنین اذهما فی الغار

بود خود با رسول پیش از پیک | صدق صدیق را سلام علیک

## ذکر الخلفاء الراشدین و الوزراء المهدیین رضوان الله علیهم اجمعین

چون نهفت آفتاب دین در غرب | کرد ماه خلافت آخر جرب

آفتاب کرم چو در دربست | قمرها پان کمر دربست

خواجه با خلاصه و با اخلاص | جانش آزاد کرد مجلس خاص

از زبان صادق و ز جان صدیق | چون نبی صادق و چو کعبه عتیق

در سرای سرور مونس و یار | ثانی اثنین اذهما فی الغار

بوده از پا شسته طریقت سای | پیش جان رسول پا افشای

همه خویش کرده در کارش | همه او گشته بوده بیدارش

بوده بازار عشق پروردش | همره و هم فراج و هم دردشا

حرف بگذاشته چو دل بخشش | پوست بفکند همچو مار تنش

صدق او از پی سلامت راه | بوده ساحر شناس و کاهن گاه

بوده بر شهره امانت و صدق | قدم صدق او بمقعد صدق

بر فشانده بعشق عقل بوی | در قدوم رکاب مصطفوی

از نبوت بجای دانشمند | هم چو پیرزن هم رسپا تیغ

در مشورت وزیر پیغمبر | وقت خلوت دبیر پیغمبر

انس با وی گرفته روح رسول | زانکه بد فارغ از طریق فضول

جان فدی کرده بود در ره دین | زانکه بود از نخست آگه دین

کرده بود انتظار حشر و شرع | بر دلش تافته زود پرتو شرع

سوی دل مصطفای آزاده | صدق او را دریچه بگشاده

سوی میدان سپر پهر او / همه درها بسته جز در او

هیچ آفت ندید یزدانش / هیچ ایمان پذیر چون جانش

پیش دین سر هوشش او بوده / حلقه در گوش گوشش او بوده

گردشش را و خاندادی هوش / کس نبودی زبان دین را گوش

حد صدقش بگوشش بود دستور / کرده او را ز غول راسی دور

قابل صدق و قایل ایمان / قابل علم و حامل قرآن

درد دل را سینه درمان او / خان دین را نخست مهمان او

آنچه بشنید زود باور داشت / شرع را مفت عضو درخور داشت

## فی التخصیص ابی بکر علی کافة الناس

دل احمد ز کون بود نقط / آدم و جمله انبیا بر خط

انبیا خط دایره بودند / همه بر خط جال بنمودند

آنچه گفت احمد آن رسول گزین / اول الخلق آخر البعث ان

زانکه اول نقط بد و پس خط / خط دوم خلق بود بعد نقط

جان بوبکر خلق اوسط بود / نه ز خط بد عتیق در خط بود

هادی راه ن بود او را / هیچ جمعیتی نبود او را

گرچه اصحاب کهف از پی راه / جمله گشتند از آن خلل آگاه

زرق و تلبیس کرد دقیانوس / گشت معلومشان که هست فسوس

آنکه از کره زمان باشد / کی خدای همه جهان باشد

پایه پانج پاکه هفت بدند / بود جمعیتی چو جمع شدند

بعد از آن سگ متابعت بنمود / تا از آن یک قدم ورا بد بود

کار بوبکر خود بد جمعی / از هدایت بیافت او همی

لفظ پسندید چو در زبان بشنید / در شب داج راه راست بدید

تا یکی لفظ وی بداد قرار / گشت از اصحاب نام و از دشمن بیزار

لاجرم در میان دایره بود / سینه زبان مرد را ندارد سود

انبیا بر خط و رسول نقط / جان بوبکر در میانه خط

صد هزاران ز رحمت و رضوان / از سنایی بجان او برسان

## فی حق صحبته و قرابته رضی الله عنه

چون زدی گوش شرع روح امین / چشم بر گوش او نهادی دین

بعد اکر د جان شایسته / از دهان دل نبود چون بسته

قد او در رضای یزدانی / جست بر امن مسلمانی

بوده چندان کرامت و فضلش  کاولوالفضل خواند ذوالفضلیش

جز عطیت نبوده حاصل او  تا چه دل داشت یارب آن دل او

حکم من ذی الذی شنیدن بگوش  زده در پیش حکم خانه فروش

در یکی دفعه گاه ایثارش  داده بد چل هزار دینارش

داده اسباب و ملک سهل و سلیم  کرده بهر خود اختیار گلیم

از دریچه مشبک ایمان  در تماشای روضهٔ رضوان

صدق را زیب و نقش زیب و فرش  درد او مرهم دل و جگرش

گشته پشمینه پوشش روح امین  از پی درد او بخلقهٔ دین

تخته شسته ز بهر شرع رسول  از الف بی و تی عقل فضول

چون کمال و جمال او بشناخت  همه خویش در رهش در باخت

دایهٔ دین لا یجوز و یجوز  شیر شیرش نکرده بود هنوز

که همی کرد بهر دمسازی  جان او با صفاش دل بازی

صدق او میزبان ایمان بود  مصطفی هرچه خواست آن او بود

دین چو شمع و مصطفی جانش  جان بوبکر بود پروانش

خورده در دین حق خبر زاد  یافته روز کین ظفر زاد

بخلافت چو دست بیرون کرد  رودهٔ اهل رده را خون کرد

سال دو به بوده در مرافقتش  جان فدی کرده در موافقتش

جسد بوبکر بود دین را جاه  دین ز بوبکر یافت تاج و کلاه

آن یکی او همه چو جوهر عقل  آن خداوند دین از سر عقل

سوخته شاخ غارت و عادت  کند بیخ ارادت و ردت

ملک افتاده را بجای آورد  ملت رفته باز جای آورد

چون شد او خواست شد زکوة نماز  بهم آورد هر دو را ز باز

تازه زو شد زکوة و فرض صلات  رکن اسلام شد مصون ز آفات

برگرفت از نبوت او تا وان  شرک و شک از دریچهٔ ایمان

عالی قصد کافری کرده  او نبوت پیامبری کرده

صورت و سیرتش همه جان بود  زان ز چشم عوام پنهان بود

چشم مؤمن جمال او بیند  کور بی چشم کی نکو بیند

جان پر کبر و عقل پر مکرت  کی نماید جمال بوبکرت

تو بدین چشم مختصر بینش  چون توانی بدیدن آن دینش

چشم بوبکر بین ز دین خیزد  نه ز رقص و هوای کن خیزد

صورت صدیق معنیش خواند / رافضی قدر او کجا داند

ای ندانسته صدق بوبکری / تو چه دانی صلاح بی‌مکری

رافضی را محل آن نبود / وآنچه او ظن برد چنان نبود

تو چه مرد علی و جانبازی / مصلحت را ز جهل نشناسی

آنکه ابلیس وار تن بنهد / همه را همچو خویشتن بنهد

او چه داند که تابش جان چیست / چه شناسد که مرد ایمان کیست

آنکه جان بهر خاندان خواهد / کی علی را بجان زیان خواهد

از برای فضول دجالی / بار خواهد ز بغض چونست علی

آنکه نستد ز حق حلال ملک / کی بجز ذره ده حرام فلک

گر نه جانش لطافتی بودی / ورنه صدقش خلافتی بودی

مصطفی کی بدو سپردی ملک / باز حیدر چگونه بردی ملک

آنکه جان از ضعیف بستاند / کی ز بیم عدو فرو ماند

آن علی کو کشد ز اعدا پوست / با چنین دشمنی نباشد دوست

تو بدین ترهات و نزل فضول / مر علی را همی کنی معزول

گر امین بود در ادا نبود / بخلافت تنش سزا نبود

در بود عاجز و حقیر بود / پس منافق بود نه میر بود

مصلحت بود آنچه کرد علی / تو چه را سال و ماه در جدلی

شد چو شیر خدای جز نه پس / رخت بر کاو بر نهد ابلیس

تا علی خود چو تو ولی چه کند / در هوا و هوس علی چه کند

از بد و نیک برگزین کردن / زشت باشد حدیث دین کردن

برگذشت او ز مقتدای قدم / در رسید او به منتهای همم

پیش او رفته اند تا درگاه / حور و غلمان بجد و کیسو راه

رافضی را فکند در گردن / چنگ مرگ و چنگ جان کندن

بر براتی که مصطفی پرورد / رافضی را یقین چه داند کرد

بوده بوبکر با علی همراه / تو زبان فضول کن کوتاه

آفرین خدای بی‌همتای / بر ابابکر باد و شیر خدای

صورت صدقش از دریچه فضل / دید فاروق را بعلم و بعدل

نقد علم عمر ز بی‌مکری / ز آینه صدق دید بوبکری

کان اسلام و زین ایمان بود / صدق او عدل و عقل را کان بود

وین بوقت عتیق بود بلال / پس بفاروق یافت عز و جلال

## ذکر امیر المؤمنین عمر الخطاب رضی الله عنه

آنکه طه طهارتش داده / وانکه طاسین امارتش داده
دین نهاده برای جوهان شاه / پای داسپی ز طاوها در راه
داده صدقش بحجب طای طلب / بسته پایش بشق های هرب
روش آورده سوی تهنر خویش / طرقوا طیر توانکان در پیش
دیده از طا همه طهارتها / کرده از ها همه امارتها
عمری عمر خود بخشانش / عمری رفته زود حق تانش
شاهد حق روانش در خفتن / نایب حق زبانش در گفتن
کرده در عز دولت سرمد / عمری را بدل بعمر ابد
بوده پیر عم شهنشه دین / جان فدی کرد و مال در ره دین
از پی دیو در زمانهٔ او / سایهٔ او پلیچ خانهٔ او
گر نخفتی روانش شاهد حق / ور نگفتی زبانش شاهد حق
کرده بر چرخ دین بنور یقین / طاوها ماه چارده در دین
کرده بهر رسول یزدانش / حسبک الله ردیف ایمانش
دره دین ملک باغ ازوی / باغ فردوس را چراغ ازوی

زده عقلش درین سرای مجاز / آتش اندر پلیچ خانهٔ راز
از پی حکم نافذش بشتاب / نامهٔ او بخواند آب جواب
کرده پیوند و تن خویش از برگ / دیده زان برگ دیو آزش مرگ
بهتر از هر زمان زمانهٔ او / سر ابلیس بر آستانهٔ او
دیو بسته ز خنجرش تلبیس / کوی کرده ز کوی او ابلیس
کرده تلقین بی ضرورت را / سوزن سنت اهل صورت را
از پی مومنان بتیغ و کمند / خار شبهت ز راه ایمان کند
روح کرده ز راح سرمستش / امر حق داده دین در دستش
ز احتسابش در اعتدال بهار / گل پیاده بماند و باده سوار
تیغ شاهان ز ترس با خطری / بود کمتر ز دره عمری
خانهٔ یزدجرد کرد خراب / کرد تاراج جمله آن اسباب
شاخ و بیخ ضلالت او بر کند / کفر را دست و پای کرد به بند
روی چون سوی احتساب آورد / گل چو پیل پای در رکاب آورد
نفس حسی ز نعت بند بجست / عقل انسی ز چار میخ برست
شد از غیرتش ز نیش زن / زن مرد زن بر پشم زن

دره دارا از پی اقامت حد / دره احمد از برای احد

تیغ را برای دستوری / زده تیغ خود بدستوری

خانهٔ بی خراب گشته ازو / زین زمین آب گشته ازو

زام سر در رعایت حق / حکم حق کرده در ولایت حق

عقل او بود با قضا همبر / حکم او بود تیز رو چو قدر

پیشه بر کور کرده چو حیدر / گوی بر چرخ کرده چو سوارم

کرده از امر او بدستوری / از همه ناپسندها دوری

بر بزرگان چو حکم دین یازی / چرخ بر حکمش آفرین خواندی

زهرهٔ او برای رستاخیز / بوده چون زمین اختری انگیز

بوده در زیر نور پیش از نشر / عدل او نایب ترازوی حشر

بود جانش معانی انصاف / ایه و پایه‌اش نبود گزاف

جنبد اعدل او شوکت او / خبرها روزگار دولت او

کرده کم پیش شمسی و قمری / متساوی خلافت عمری

عجم و شام را به پاس و داد / چون دل و دست طبع خویش گشاد

صلابت گشاد شام و عجم / بستد از زر دم حمل و زر و درم

سعد وقاص و عمر معدی را / آن دو آزاده آن دو هادی را

بعجم هر دو را فرستاد او / بدل ظلم دادها داد او

در نهاوند چون قوی شد حرب / کفر و اسلام در کشش در ضرب

او بنوط کیاسه از سر درد / آنچنان خدعه بجای آورد

حیلت کافران بدید از دور / بفراست بدان دل پر نور

روز آدینه بر سر منبر / گفت یا ساریه ز خصم حذر

الجبل الجبل که لشکر کفر / حمله کردست جمله بر در کفر

سعد وقاص لفظ او بشنید / وان کمین کافران حمله بدید

کوه بشکافت سعد و عمر آواز / بشنیدند و فاش گشت آن راز

زان کمین کافران شدند آگاه / باز گشتند زان مضیق براه

کافران زان نهیب بشکسته شدند / هم بیدگشته زار و خسته شدند

صد ترحم زما درین ساعت / بر روانش رسان بر از طاعت

ملک را در امان و در ایمان / بوده فرزند عدل او عثمان

بهر شد در شریعت باز / بهر گشت عمر ملک دراز

از عمر یافت دین بها و شرف / آیت دین راش کرد خلف

پیش دین بود چون پسر عمر / بود در شرع راهبر عمر

چشم او روشنیت در محشر / بجدای رسول خیر بشر

## ذکر امیر المؤمنین عثمان بن عفان رضی عنه

گاه با عمر و نقص کرده پدید / چون بحیدر رسید خود برسید

آنکه بر جای مصطفی بنشست / بر لبش شرم راه خطبه ببست

چه عجب داری ار بکند سر / شرم عثمان ز رعب پیغمبر

آن ز لکنت نبود بود از شرم / زانکه دانست جانش آن آزرم

قفل کانجا رسید سر بنهد / مرغ کانجا رسید پر بنهد

عین ایمان که بود جز عثمان / حجت این کالحیا من الایمان

دست مشاطه پسند یمن / گل شرمش کشید در دیمن

دایم از شرم صدر پیغمبر / ژاله و لاله بار رخش همبر

شرم او را خدای کرده قبول / شد خشنود از و خدا و رسول

مدد از خلق جیش عسرت را / مدد از مال جیش عسرت را

از پی ساز مصطفی شب و روز / بوده منفق کف و نفاق سوز

بدل عدل سرو آزادش / بدو چشم چراغ دامادش

کرده در کار ملک و ملت ملک / در قران کشیده اندر سلک

دل و جان از عقیدت عثمان / ساخته رحل مصحف قرآن

سیرت و خلق او موکد علم / خرد و جان او موید علم

صورتش خوب و نیتش کامل / قابل صدق و عالم عامل

علم تنزیل مر ورا حاصل / دل او سر وحی را محمل

عاشق شکر او لیم و ظریف / جود او بخت و وضع و شریف

هم ز اسلاف بهتر آمد او / در تبار شرف بر آمد او

دل و چشمش ز شوق در محراب / چشمه آفتاب و چشمه آب

در قرائت همه ثنا و ثبات / با قرابت همه حیا و حیات

بذل او شست تهمت نبوی / شرم او روی دولت بدوی

دل او با سینه موافق بود / نور جانش چو صبح صادق بود

شرم او کار پاز خویشاوند / گرچه بد بوده او رحم پیوند

سر او عمر عاص داده بباد / سر او پیش دشمنان بنهاد

او ذوالارحام را گرامی کرد / طلب مهر و نیک نامی کرد

از دل خود که بدشان گرد / کینه را اصل آب و گلشان کرد

دل صادق بسان آینه است / راز ها آن معاینه است

دشمنان را چو خویشتن دانست / بی غش و بی غل از محن دانست

بود وی با محمد بو بکر / همچو بو بکر بی بد و بی مکر

بدگرای بسان فرزندش / عالیه خویش کرد پیوندش

آنکه بو بکر را چو جان بودی / کی بغز زد او زبان بودی

دشمنان ساختند حالیها / تا پدید آورند عـالیها

هر کاو بد دلست و بدکار است / گرچه زندست کم ز مردار است

بدگری کار هیچ عاقل نیست / دل که بد غایتست آن دل نیست

خالق ما که فرد و قهار است / از حقود و حسود بیزار است

شوخ چشمی زبان ایمان نیست / شرم دیده زبان ایمانست

در دوی عقل راست هیچاهیچ / چشم ایمان دوبی نبیند هیچ

قابل آمد چو آینه ایمان / پیش او بد همان و نیک همان

بد را همچو نیک برگیرد / دیو را چون فرشته بپذیرد

نه ز توحید بل ز شرک و شکیست / که بنزد تو دین و کفر یکیست

عقل جستن نقد خیر و شر کند / ورنه توحید به بستر کند

دل ایمان چاشنی شناس که عز / هیچ باطل نکرد حق هرگز

روی آینه زدوده چو زنگ / زنگ نپذیرد و نگیرد رنگ

هیچ کژ هیچ راست نپذیرد / راست کج را براست برگیرد

فتنه را که خاست در قضیه اش / از ذوالارحام بود واز عصبه اش

آن نه زو بود فتنه و کینه / زشت زنگی بود نه آینه

خلق عالم هر آنکه نیک و بدند / همه در جستن هوای خودند

خلق را آنچه حال ازو خسپند / شرم و ایمانش عذرخواه و پسند

او همه نیک بود و نیکی یافت / سوی یاران خویشتن بشتافت

آن جهان را برین جهان بگزید / زانکه خود نیک بود و نیکی دید

زان چنان خون که خصمش از وی ریخت / فتنگیشان خلوتی ساخت

وای آنکس که سعی در خونش / کرد و این خواست رای وارونش

## ذکر امیر المومنین و امام المتقین اسد الله الغالب علی ابن ابی طالب

بعد ها عمر و حیدر کرار / گشت بر دین مصطفی سالار

ای سنایی بقوت ایمان / مدح حیدر بگو پس از عثمان

آن ز فضل آفت سرای فضول / آن علم دار و علم دار رسول

آن سرافیل سرفراز علم / ملک الموت دیو آز علم

آن فدی کرده در تسلیم / هم پدر هم پسر چو ابراهیم

حکم تسلیم را خلیل بشرط / درگه شرع را وکیل بشرط

بشنیده ز مصطفی تاویل / گشته مکشوف بر دلش تنزیل

مصطفی چشم روشن از رویش / شاد زهرا چو گشت وی شویش

آنکه در شرع تاج دین او بود / وانکه در دین حق گزین او بود

شرف چرخ تیزگرد او بود / در حدیث و حدید مرد او بود

داغ سنت بهر نو کرده / هرچه نورسته بود خو کرده

هر عدو را که در فکند از پای / نام بردستش و ز بتن خدای

هر که از بهر برده و برده / خصم را خصم خویشتن کرده

از در کفر گل برآرنده / در دین را نگاه دارنده

هر که از خشم هیچ سر نبریده / جز بفرمان حسام برنکشیده

هر که ناطق نبود قابیل او / وانکه قابل نبود قاتل او

کرده از دشمنان دین چو سحاب / خانه زرنگ را بخون سیراب

کنده زورش در جهود کهن / در علم و عمل بدو بستن

چه از تیغ او خراب شده / سرابش همه سراب شده

بد و تیغ او ز ذوالفقار و سنان / کرده یکسر تیغ همچو تیر جهان

زان دو تیغ گشتی در عالم / شرع را کرده همچو تیر علم

نور علمش گشتن کوثر / باز تیغش گشتن کافر

هم مبادر بعلم و هم و امید / هم مبارز چو شیر و چون خورشید

هم نبی را وصی و هم داماد / چشم شیر از جلالش شاد

ای خوارج اگر درست بگفت / کفر و دین نزد تو ز جهل یکیست

چشم اعمی چو کرد علت کور / پیش چشمش چه زمرد و چه بلور

گر شد گوش فتنه از کوپش / کرده فتح و ظفر زمین بوسش

دل او باز دوش را ز پی چشم / دست مردی و پای مردی خشم

آمد از سدره جبرئیل امین / لافتی کرده مر ورا تعیین

ذوالفقاری که از بهشت خدای / بفرستاده بود شرک زدای

نه جگر بود واجبه مردیش / نه ظفر باعث جوانمردیش

آنچنان آخته زبانی کین / هیچ تاوان بر او نبود ز دین

چون نه از خشم بود از ایمان بود / از گناه کشیش یکسان بود

در صف رزمهای او محکم — ور زپی مرد جان او بی غم
زور او بت شکن ز روز ازل — دست او تیغ زن بر اوج زحل
کرده در عقد دین بتیغ و قلم — با شجاعت سخاوت اندر هم
خوان در دین ملک گفتارش — هم در علم و هم علم دارش
جان آزادمردی و تن دین — خبر و سنت و تهمتن دین
شرف ملک و دایه دین او — صدف در آل یاسین او
آل یاسین شرف بدو دیدن — ایزد او را بعلم بگزین
نایب مصطفی بزور غدیر — کرده در شرع خود مر او را میر
قابل راز حق زبانت او — مهبط وحی حق امانت او
هر قرآن بخوان بود بدل — علم دو جهان وراثت حاصل
نقش نفسش کشف تنزیل — کان جانش چشن تاویل
عرضه کرده بران جمال و سرشت — نقطه نعت روز هشت بهشت
جبهها چشمها ز دیدارش — سمها شمعدان ز دیدارش
هنر او تیر چرخ را پنهان — بوده خانه وبال را چو کان
هر کجا کان دل و زبان بودی — قطعت تیر چون کمان بودی

بفصاحت چو او سخن گفتی — مستمع زان حدیث در سفتی
لطف او بود لطف پیغامبر — عنف او عنف شیر شرزه نر
هر که دیدی حسام او مسلول — نفی گشتی برو طریق حلول
سپر بدعت برو بتیغ زبان — روی سنت بشست ز آب سنان
بهر او گفت مصطفی آله — کای خداوند وال من والاه
کرده از لعل و در کرامت را — پرگهر دامن قیامت را
کرده از بهر جان اهل هنر — درج هر یک سخن چو درج گهر
محرم او بوده کعبه جان را — محرم او بوده سر قرآن را
این برهنه شد ز رحمت و ظرف — وان برون آمد ز پرده حرف
تا بدان حد شد کرم بود — لو کشف مر ورا مسلم بود
حرمت دین چو ظرف جانش داشت — زحمت حرف پیش او نگذاشت
کاتب نقش نامه تنزیل — خازن گنج خانه تاویل
علم او را که صحن کردی موم — بوده چون محرم و عرب محروم
عالم علم بود و بحر هنر — بود چشم و چراغ پیغامبر
هر که جستی مخالفت در دین — کردی او را بزیر خاک دفین

بحر علم اندرو جوشیدن / جاه را بنهر ز بستیع دین
راز دار خدای پیغمبر / راز دار همه پیش حیدر
حیدری کش خدای خواند شیر / کی زدی بر معاویه شمشیر
شیر روباه را نیازارد / لیک صد گور زین نگذارد
عقل در آب روشن آغشته / سهو در گرد دینش ناگشته
لفظ قرآن چو دید در دوشش / خوشتن جلوه کرد در پیشش
ذات باری از آن ستم دین / آتش ها دین نا پرستین
کرده از رمزهای عقل اکنه / طبع و بازار چشم و خاطر تیز
مصطفی را مطیع و فرمان بر / همه بنشین رمز دین یکسر
عشق را نجر بوده دل را کان / شرع را دین بوده دین را جان
نام او کرده در ولایت علم / علی از علم و بوتراب از حلم
فضل حق پیشوای سیرت او / خلق او عترت عشیرت او
دیو کرده در طاعتش / عقل خندان در متابعتش
کدخدای زمانه چاکر او / خواجهٔ روزگار قنبر او
بازداشته بی جان نوی / در دل نفس نقش راز نبی

دوستش توحید جان پرستش بود / پید اسلام تیغ و دستش بود
کی شود آنکه ماه دین با او / تیغ را تاج ثریا او
از پی سایلی یک دو رغیف / سورت هل اتی ورا تشریف
مرد را عقل رای زن باشد / شعبهٔ فال گوی زن باشد
مرتضایی که کرد یزدانش / همسر جان مصطفی جانش
در سفر پیش آن قوی ایمان / بوده چون لاشه در بر دیران
هر دو یک قبله و خردشان دو / هر دو یک روح و کالبدشان دو
هر دو یک دُر ز یک صدف بودند / هر دو پیرایهٔ شرف بودند
دو روان چو اختر گردون / دو برادر چو موسی و هارون
در منظوم پادشا کانش / لوح محفوظ مصطفی جانش
سایهٔ چاکرانش ارزه علم / قدم عاشقانش از پی علم
با کسی علم دین نگفت ایستاخ / زانکه دل تنگ بود و علم فراخ
سایلان را آشکار و نهفت / جز باندازه علم شرع نگفت
در خیبر بکند زوج بتول / در دین را بدو سپرده رسول
چون توانست چاه کفر انباشت / چاه دین هم نگاه داند داشت

قوت خشمش ز فوت نماز / داشته چرخ را ز گشتن باز

تا دگر بار بر نشاند زین / خیره و چرخ را تهمتن دین

همتش سغبهٔ وجود نبود / کار او جز سجود و جود نبود

چرخ را رهنمای علم او بود / شرع را کدخدای علم او بود

علم را کار بست روز جمل / عفو کرد از عدو خلاف و جدل

باز با خشم خویش در صفین / با عدو کار بست رای رزین

تا بنگاه علم حیدر در / زد به سنت پیمبر بر

در سرای فنا و کشور دین / حیدر ملک بود و کوثر دین

در قیام و قعود و عود او کرد / در میان سجود جود او کرد

خاتم انجا بداد بر در راز / ملک آنجا خرد که بستد باز

نفس او را چو دیو چاهی بود / چرخ او را رسن الهی بود

تیغ و خشمش منیر بود و منیر / بحر حلمش غدیر بود و غدیر

چون نمود او بدشمنان دندان / تنگ شد بر عدو جهان چو دهان

تاج حلمش گذشته از پروین / تخت حلمش نهاده بر در دین

او توانست خشم را مالید / لیک خشمش ز درد می نالید

خشم با رای خویش باز نکرد / جز بدستور هیچ کار نکرد

گر تو رو چو جنگیان گردی / روم چون موی زنگیان گردی

گر سپری برزدی از دو زبان / اول این سپر بدی آخر آن

نایب کردگار حیدر بود / صاحب ذوالفقار حیدر بود

مهر و کینش دلیل منبر و دار / حلم و خشمش قسیم جنت و نار

آب رویش ببرد آب ملک / باد عنفش نشاند تاب ملک

گرد چون کرد باد کشش پرواز / دامن کوه را گرفتن باز

شیر یزدان چو بر کشادی چنگ / شیر گردون شدی چو پشت پلنگ

صفدر چون زخم تیغ و دستش دید / جان بساعت ز جسم او برمید

ذوالخمار از نهیب شمشیرش / دید بر جان خویشتن چیرش

پیش تیغش پلنگ و نام نبرد / هیچ مردم کجا نمودی مرد

اندرین عالم و در آن عالم / اوست باکان علم و بار علم

دیده چون دید خلق وجود علی / مشک خون شد دگر ره از خجلی

خلق ازو قهر دیو چاهی بود / چرخ را روشنی الهی بود

مرد و کوتاه داشت تا شاست / از برون دست و از درون پا...

بر قلیلی ز قوت قانع بود
ز تپس بر حرص و جهد مانع بود

او بود آن اسد که زرگ خلوق
کردی او را درین کهن صندوق

چرخ تیری ز خاک رهگذرش
غمزه ای و عاشق نظرش

او ز بهر کمال سپنی بندی
وز برای جمال خرسندی

خوان بر کنی پری و سیری
سه طلاق و چهار تکبیری

کودک از زرد و سرخ نشکید
مرد را سرخ و زرد نفریبد

جان حیدر در آز ناویزد
شیر از آتش همیشه بگریزد

حکم و عنبر بابت علی نبود
شیر را بت زند دلی نبود

عالمی بود همچو نوح استاخ
عالمی بود همچو روح فراخ

دل او عالم معانی بود
لفظ او آب زندگانی بود

بود پیوسته در عقیله و قیل
تا کی تا بدر دو چشم عقیل

دل او را چو رای برهان کرد
چرخ را شرع تنگ میدان کرد

عقل او با بتول در سلوی
بود در زیر پایه طوبی

تنگ از و شد جهان تنبرک
که جهان تنگ بود و مرد بزرگ

## صفت حرب الجمل

در جمل چون معاویه بگریخت
خون ناحق بسی بخیره بریخت

شد هزیمت بجانب بغداد
دست بگشاد بر بد و بیداد

سر احرار حیدر کرار
سر و از مهاجر و انصار

چون مصاف معاویه بشکست
یافت بر لشکر معاویه دست

جمل آن سپه را پی کرد
خان و مان معاویه نی کرد

هودج زن بخاک تیز فتاد
از خجالت نقاب رخ بگشاد

گفت بد کرده ام امانم ده
در تر حشم کنون زمانم ده

خواند حیدر برادرش را زود
جمله احوال او را نمود

رفت وقتی محمد بو بکر
آن همه صدق و فارغ از ذو مکر

بن براخت تیغ تا بزند
گفت حیدر مکن کس این نکند

عفو کن تا بسوی خانه رود
بعد ازین کارهای بد نکند

برگرفتش محمد از سر راه
جمله لشکرش زکار آگاه

بسوی که رود نه بستاد
در تواضع محمل او بنهاد

با نزاران خجالت و تشویر
رفت زی که خجسته کرم و زحیر

عاقبت هم بدست آن باغی
شد شهید و بکشتش آن طاغی

آنک با جفت مصطفی زنبیان
بدکند مرورا بود نخوان

چون ازین گشت فارغ آن نامرد
قصد جان امیر حیدر کرد

تا برآورد از وجود دمار
تو مر این شخص را بدو مدار

پسر هند اگر بدو بد کرد
آن بدی دان که جمله با خود کرد

چه زیان آفتاب را از ابر
کی شود جفت با مسلمان گبر

او ز خصمان چو نام بود از ننگ
او ز مردان چو لعل بود از سنگ

زان از و خصم او فروتر بود
که خبردار امام حیدر بود

مر ورا چون ز پس بود خورشید
سایه پیشی کند برو جاوید

او امام ضیا کند هستی
سایه زان پیش او دوید هستی

او چو خورشید بود و خصمش میغ
میغ کوتاه کرد از وی تیغ

او ز خصمان سپر نیفکندی
حلم را کار بست یک چندی

خصم را روزی چند مهلت داد
لاجرم خصم پای دام نهاد

## صفت حرب صفین و قتل عمار بن یاسر

روز صفین چو حرب در پیوست
گرم شد کارزار دست بدست

زود عمار یاسر آمد پیش
گفت فدی کرد خواهم این سر خویش

آلت و ساز حرب پیش آرید
ور شوم کشته زن انگارید

از پی دین چو جان کنم ایثار
روز محشر کمر نمانم خوار

سال او درگذشته از صد و پنج
تیغ را برکشید زود برنج

چشم خود را عصابه بربست
به بسی رنج بر اسپ نشست

در مصاف آمد و بگفت نسب
که منم شیخ دین و پیر عرب

کرد جولان و گفت تکبیری
شعله مردان ورا بزد تیری

وقتی از اسپ سرنگون افتاد
در زمان جان بدرد و رنج بداد

چون بدیدند مر ورا زان سان
زود برخاست زان میان فغان

کز شنیدیم ما ز قول رسول
که بگفت این سخن بزوج بتول

گفت عمار بس همایونست
قاتل او بدان که ملعونست

این زمان کشته شد چه چاره کنیم
دل درین درد و رنج پاره کنیم

همه تیغ و سپر بیفکندند
خود و مغفر ز سر برافکندند

عمرو عاص این حدیث چون بشنید
بجز از مکر هیچ چاره ندید

گفت ظن شما خطاست چنین
این همه گفت و گو چراست چنین

آنکه صد ساله را بحرب آرد
بی شکی زود کشته انگارد

پس علی بود قاتل عمار / نیست جای ملامت و گفتار
جمله راضی شدند و بشنیدند / رونق کار خود در آن دیدند
آنکه را گر ازین نمط باشد / مرد خونی ورا غلط باشد
با چنین کس علی نیامیزد / شاید ار عقل از وی بپرهیزد

## صفت قتل امیر المومنین علی رضی الله عنه و قصه ابن ملجم علیه اللعنه

پسر ملجم آن سگ بی دین / آن سزاوار لعنت و نفرین
بر زنی گشت عاشق آن میشوم / آن نگونسار تر ز راهب روم
بود آن زن ز آل بوسفیان / منعم و مالدار و خوب و جوان
مرد مفلس چو گشت عاشق او / گفت شد در میانه عایق او
گشت ازین سر معاویه آگاه / مر ورا گشت کار جمله تباه
گفت کار تو با کمال شود / وین چنین زن ترا حلال شود
گر تو در کار خویش بندی دل / هست کابین جستن خون علی
گر تو فارغ کنی دلم زین کار / بفزود ست نزد من مقدار
زن ترا با هزار زینت و زیب / نرساند ترا کسی آسیب
اسب و مرکب ترا دهم پس از آن / بزیی در جوار من آسان
مرد بد بر ز بهر عشق زنی / اندر افکند در جهان محنی
آنچنان اصل جهل و منبلی / خیره بگزید قتل چون علی
رفت زی مکه از پی این کار / آنچنان خاکسار بی مقدار
این سخن جمله با علی گفتند / وین چنین فتنه هیچ ننهفتند
قاتل تست مر ورا تو بکش / داد وی را جواب مرد بهش
گفت و چونک بقتل قاتل خویش / کس نکرد ست سعی رو بندیش
مرد زشت نگاه داشت بکار / کرد بر فعل زشت خویش اصرار
شب آدینه رفت در مسجد / آنچنان بی حفاظ از سر جد
رفت وقت سحر ز بهر نماز / میر حیدر چو شد نخفته فراز
مرد را خفته دید گفت ای مرد / گاه روزست بردار زین برد
سفله از خواب خویش چو شد بیدار / منتظر نشسته از پی کار
میر چون در نماز شد مشغول / آن سرافراز مرد جفت بتول
رفت و زخمی زدش سگ بر پشت / که بدان زخم صعب مرد بخفت
مردم از هر سوی فراز رسید / پرده بر مرد بدکنش بدرید
بگرفتند مر ورا در حال / کرد ازو سید زخم خورده سوال

کر که فرمود مر ترا این کار / داد بر لفظ خویش مرد اقرار
که مرا این معاویه فرمود / کار کردم کنون ندارد سود
جان بداد آن زمان علی در حال / خاندان زان سبب گرفت زوال
مثله کردند مر ورا پس از آن / رفت و رفتی سوی جهنم خان
وانکه فرمود شادمانه نشست / اینچنین حکم یا رب این خود چیست

## فصل فی مذمة اعدایه و حساده

خاک با بود جسم او خالی / لیک خالی ز خیرها خالی
خال مشکین بود بر خورشید / خال بر دین بود ولیک سپید
آنکه مردود باد و تلبیس است / آن نه خال و نه عم که ابلیس است
وانکه خوانی کنون معاویه اش / دان که در هاویت زاویه اش
شیر حق زین جهان بسر ببرد / سگ بود کز کلیچه بگریزد
تا بشر روح خواهد و تف صدر / روز خود بدر خواهد و شب قدر
آنکه خرابه و منافق نیست / شرم مخلوق و ترس خالق نیست
گرد خصمان او چه بنی چه حسر / مطبخ آنجا و دود زآنجا پر
بهر کردی بزیر حشر کبود / کیسه با کاسه پر تواند بود

چه خطر دارد آل بوسفیان / که برآرند نامشان بزبان
آل مروان و آل سفله زیاد / که نرفتند جز براه فساد
با علی کی بود مخنث دوست / کی ز پر عوام بابت اوست
در ره دین یکی زیاد بدند / طاغیان همچو قوم عاد بدند
دور دورند در نهاد و سرشت / باغیانش ز باغهای بهشت
دین باغی میان خوف و رجا / طمع لعنت زان و بیم قفا
هر که او بر علی برون آید / روز محشر بگو که چون آید
هر که باشد خوارج و ملعون / واجب آنست کش بریزی خون
بغی کردن برو حلیمی نیست / علی آزردن از حکیمی نیست
آنکه بر مرتضی برون آمد / سوی عاقل بد آنکه چون آمد
مصطفی گاه رفتن از دنیا / چون بپیچید منزل عقبی
جمله اصحاب مر ورا گفتند / که چه بگذاشتی بر آشفتند
گفت بگذاشتم کلام الله / عترتم را نگو کنید نگاه
آنکه ز ابلیس حیله جوید و عذر / او مراد ز پس اچه داند قدر
نه علی از چنان نبون بودی / شیر با گاومیش چون بودی

صورت ملک را که روح بنداشت / از پی مرد صورتی بگذاشت
دور کرد آن دو کژ ناخوش را / سر کردان دو گونه آتش را
جانب هر که با علی نه نکوست / هر که گو باش من ندارم دوست
داد حق شیر این جهان همه را / جز فطامش نداد فاطمه را
خالها داد بهر دنیا را / زهر مر نور چشم زهرا را
هر کرا خال ازین شمار بود / مر ورا با علی چه کار بود
گر همی خالها بدست ناچار / پور بوبکر را بخال انگار
عایشه بهترست مادر او / خالها به بود برادر او
حفصه و زینب و دوم زینب / آنکه او را خزیمه بودش اب
باز میمونه بود و ریحانه / که بد آراسته بدو خانه
چون فتادی بدخت بوسفیان / کاز وی گشت خاندان ویران
این همه جفت مصطفی بودند / بی شکی مادران ما بودند
هر یکی را برادران بودند / مصطفی را بسان جان بودند
از چه مخصوص شد بخال ما / ابن سفیان زبان حالی ما
جای تطویل نیست در گفتار / اختصار اندرین سخن پیش آر

بگذر از گفت و گوی بیهوده / تا سوی سال و ماه آسوده
ای سنایی بگوی خوب سخن / در ثنای گزین میر حسن
قرة العین مصطفی گزین / شاه اسلام و شرع و خسرو دین

## فصل فی فضیلة امیر المؤمنین والسبطین الحسن والحسین رضوان الله علیهما

بو علی آنکه در مشام ولی / آید از گیسوانش بوی علی
در سیادت دل مؤید او / در رسالت رسول و سید او
نسبش در سیادت از سلطان / حسبش در زیادت از سبحان
چون علی در نیابت نبوی / کوثر داعی و عهدی دعی
نامه دوست حالی دل او / دوست را چیست به زمانه دد
قرة العین مصطفی او بود / سید القوم اولیا او بود
آنچنان در دران صدف او بود / انبیا را بحق خلف او بود
جگر و جان علی و زهرا را / دین و دل حبیب و مولی را
منبع صدق در دلایل او / مهتری راست در مخایل او
بوده مانند جد بخلق عظیم / پاک عرق و نفیس خلق و کریم
خواسته چون خرد ز بهر پناه / شرف از منصب گزینش جاه

خاطرش همچو بحری اندر شرع / تا صحیح اصل بود و واضع فرع
چون بهارست بر وضیع و شریف / منصف و خوب روی و خوش تقطیع
فلک جاه و کوه زمین دواج / قمر تخت و مهر پروین تاج
مرقد و مسندش برازافلاک / مشرب و منهلش ز عالم پاک

## فی سبب قتل امیرالمؤمنین حسن رضی الله عنه

کرده خصمان برو جهان فراخ / تنگ و کرده نه در و درولخ
بی سبب خصم قصد جانش کرد / او بدانست و زو نهانش کرد
بار دیگر بقصد او برخاست / بی گناهی ورا بکشتن خواست
هشتم بار عزم کرد درست / شربت زهر همچو بار نخست
راست کرد و بدادش آن ناپاک / که جهان باد از چنان زن پاک
صد و هفتاد و اند پاره جگر / بر انداخت زان لب چو شکر
جان بداد اندران غم و حسرت / باد بر جان خصم او لعنت
گفت با او ستوده میر حسین / آن مرا اشرف را چو زینت و زین
زهر جان مر ترا که داد بگو / گفت غماز چو من کسی نه نکو
آنکه فرمود و آنکه داد رضا / خود جزا یابد او بروز جزا



از چه گویم بر نظم وصف الحال / کاندرین شرح هست جای مقال
حق بگویم من از که اندیشم / آنچه باشد یقین شده پیشم
جعد اشعث آن پلید زن / که ورا زهر صرف داد بفن
کاو فرستاد مر ورا بر گوی / بر زمین زن سبوی بر لب جوی
آنکه بود وشی که یافت آن وصیت / که برو باد تا ابد لعنت
که پذیرفت ازو درم بالوف / زر و گوهر که نیست جای وقوف
لؤلؤ منضد و عقد مروارید / که ز پیرانهای هند رسید
کین بگو عقد مر ترا دادم / تو بخشیدم و فرستادم
گر تو این شغل را تمام کنی / خویشتن را تو نیک نام کنی
پسر مر ترا دهم بزنی / مر او را تو همسری و جان و تنی
تا بکرد آنچه کردنی بودش / لیک زان فعل بد نبد سودش
آنچه پذرفته بود هیچ نداد / مر ورا در دهان مار نهاد
جان به بیهوده کرد در سر کار / تا ابد ماند در جهنم و نار
رفت و با خود ببرد بدنامی / چه بتر در جهان ز خودکامی
صد هزار آفرین با رخدای / بر حسن باد تا بروز جزای

مشرب عرق و منهل جگرش / باشد از حوض جد خویش و پدرش
نان آباد از سخای کفش / خاندان نبوت از شرفش

## فصل فی فضیلت امیرالمؤمنین حسین رضی الله عنه

پسر مرتضی امیر حسین / که چنوی نبود در کونین
قابل راز حق زبانت او / مهبط وحی حق امانت او
باز داند همی بصیرت او / نجس هر کی ز سیرت او
هم تقی اصل و هم نقی غیبت / هم زکی تخم و هم بهی زرعت
مشرب دین اصالت نسبش / حشمت دین کرامت لطفش
اصل او در زمین علیین / فرع او اندر آسمان زمین
اصل و فرعش همه وفا و عطا / عفو و خشمش همه سکوت و رضا
خلق او همچو خلق پاک پدر / خلق او همچو خلق پیغمبر
کرده چون مصطفی ز اصل و کرم / شرف و عرق خلق مرد و بهم
عشق او و ولایت باخر / راز او با طینت بی ظاهر
چون طبا شد وقت تاثیرش / جگر گرم را طباشیرش
خشم ازو و اصل او ندارد خشم / او جگر گوشه پیامبر و چشم

شده عقل شریف باشرفش / سایه سایه ز آفتاب کفش
عاشق شکر او لبید و ظریف / زایر جود او وضیع و شریف
پیش چشمش حقیر بد دنیی / نزد عقلش وجیه بد عقبی
همت او ورای قبه عرش / نام او کمترین در همه فرش
مصطفی مرورا کشیده بدوش / مرتضی پروریده در آغوش
برخش ابن نافته زهرا / کرده بر جانش سال و ماه نما
زرع اصل و فرع او دل و جان / نبت بذر و زرع او ایمان
در سرای فنا و کشور دین / بوده در صدر ملک کوثرین
بوده بهرام جیش عسرت را / بوده ناهید جشن عشرت را
اندرو پیش سرو پیش گیا / بوریا وار پشت روی ریا
شاخی از بیخ شاخ مصطفوی / دری از عقد حقه نبوی
باد بر دوستان او رحمت / باد بر دشمنان او لعنت

## صفت قتل امیرالمؤمنین حسین رضی الله عنه باشارت یزید علیه اللعنه

دشمنان قصد جان او کردند / تا دمار از تنش برآوردند
عمرو عاص از فساد رایی زد / شرع را زود پشت پایی زد

بر یزید پلید بیعت کرد / تا که از خاندان برآرد گرد

شرم و آزرم جملگی برداشت / جمعی از دشمنان برو بگماشت

تا مر او را بناچار و به حیل / از مدینه کشید در مهل

کربلا چون مقام و منزل ساخت / تا که آل زیاد بر وی تاخت

راه آب فرات بربستند / دل او زان عناد و غم خستند

شمر و عبدالله زیاد لعین / روحشان خسته باد با نفرین

برکشیدند تیغ بی آزرم / زن خدا ترس و نی ز مردم شرم

سرش از تن به تیغ ببریدند / و اندر آن فعل سود می دیدند

به دمشق اندرون یزید پلید / منتظر بود تا سرش برسید

پیش بنهاد و شادمانی کرد / تکیه بر دین و امانی کرد

پی از قول خویش املی کرد / کین دیرینه جست و انهی کرد

دست شومش بر آن لب و دندان / زد قضیب از نشاط لب خندان

کینه خروج و حدیث اصیل / و آن مکافات زشت و دست عمل

شهر با نو و زینب گریان / مانده در فعل ناکسان حیران

سر برهنه بر اشتر و پالان / پیششان زهره و دل نالان

علی الاصغر ایستاده بجای / وان ستمکار ظلم را داده رای

عمرو عاص و یزید و ابن زیاد / همچو قوم ثمود و صالح و عاد

بر جفا کرده هر یکی اصرار / رفته از حد برون به انکار

هیچ ناورده در میان یاد / مصطفی را و مرتضی را یاد

کبر انداخته مجامله را / زشت کرده معامله را

کرده دوزخ برای خویش معد / محکم را گزین بر احمد

راه آزرم و شرم بربسته / عهد و پیمان شرع بشکسته

## صفت کربلا و مشهد المعظم

حبذا کربلا و آن تعظیم / که بهشت آورد بخلق نسیم

وان تن سر بریده در گل و خاک / وان عزیزان تیغ دلها چاک

وان گزین همه جهان رفته / در گل و خون تنش بیاغشته

وان چنان ظالمان بدکردار / کرده بر ظلم خویشتن اصرار

حرمت دین و خاندان رسول / جمله برداشته ز جهل و فضول

تیغها لعل گون ز خون حسین / چه بود در جهان بتر زین شین

تاج بر سر نهاده بدکردار / که از آن تاج خوبتر منشار

زخم شمشیر و خنجر و پیکان ‌ ‌ ‌ بر سر تن سر بجای پستان

آل یاسین بداده یکسره جان ‌ ‌ ‌ تا جسد خوار و بی کس و عطشان

کرده آن زیاد و شمر لعین ‌ ‌ ‌ ابتدالی چنین ستم بر دین

فاطمه رو بیا خراشیدن ‌ ‌ ‌ خون ببارین بی حد از دین

مصطفا جمله جامه بدرین ‌ ‌ ‌ سپه علی از دین خون ببارین

حسن از زخم کرد سینه کبود ‌ ‌ ‌ زینب از دیدها بران دو رود

شهربانو پسر کشته حزین ‌ ‌ ‌ علی الاصغر آن دو رخ پر چین

عالمی بر جفا دلیر شدین ‌ ‌ ‌ رو به مرده شرزه شیر شدین

کافرانی در اول پیکار ‌ ‌ ‌ شدن از زخم ذوالفقار فکار

همه را بر دل از علی صد داغ ‌ ‌ ‌ شن یکسره قرین طاغی و یاغ

کین دل باز خواسته ز حسین ‌ ‌ ‌ شن قانع بدین شماتت و شین

## تمثل امراة صالحة خیر من الف رجل سوء

بود در شهر کوفه پیرزنی ‌ ‌ ‌ سال خورده ضعیف ممتحنی

بود ز اولاد مصطفی و علی ‌ ‌ ‌ ممتحن با زنی حبیب ولی

کودکی خرد زیر دست یتیم ‌ ‌ ‌ شن قانع ز کربلا به نسیم

زال هر روز بامداد پگاه ‌ ‌ ‌ کودکان را فکندی اندر راه

آمدی از میان شهر برون ‌ ‌ ‌ وین از ظلم ظالمان پر خون

بر ره کربلا بیستادی ‌ ‌ ‌ بر کشیدی ز درد دل بادی

گفتی اطفال را همی پوئید ‌ ‌ ‌ وین کو باد را ببوئید

تیز زانک در شود در شهر ‌ ‌ ‌ برگریزید از نسیم مشهد بهر

شود از مرده باغ آلوده ‌ ‌ ‌ باد چون شهر گشت پیموده

خط ازین باد جمله بردارم ‌ ‌ ‌ سوی ما اهل خصم بگذارم

من غلام زنی که از صد مرد ‌ ‌ ‌ بگذرد روز بار و برد و ارد

قدر میر حسین بشناسید ‌ ‌ ‌ از جفاهای خصم نهراسید

## صفت اصرار الاعداء و التابعین علیهم اللعنة

آدمی چون بداشت دست از صحبت ‌ ‌ ‌ هر چه خواهی بکن که فاضح سنت

هر که راضی شود بکرده زشت ‌ ‌ ‌ نزد آنکس چه دوزخ و چه بهشت

مرد عاقل بران کسی خندد ‌ ‌ ‌ کز پی خویشتن رضا پسندد

دین بدی بخسین بفزود اشد ‌ ‌ ‌ کمند تنگ در بدی کوشد

خصم راضی شود بخون حسین ‌ ‌ ‌ که فزون بود نقشش از ثقلین

آن که را این خبث حال بود / مؤمنان زانکه این حال بود
من از این این حال بیزارم / کز پدر نیز هم دل آزارم
پس تو گویی یزید پیر منست / عمرو عاص پلید پیر منست
آن که را عمرو عاص باشد پیر / بایزید پلید باشد پسر
مستحق عذاب و نفرین است / بدره و بد فعال و بد دین است
لعنت دادگر بر آن کس باد / که مر او را کند به نیکی یاد
من هم دوستدار شمر و یزید / زان قبیلت منم بعهد بعید
از پسنای بجان میر حسین / صد هزاران ثناست دایم دین

## ذکر النعمان فی فضیلة الامام الاعظم ابی حنیفة الکوفی علیه الرحمة

همه را باز رای نعمانی / آشتی داده با مسلمانی
آفتاب سپهر معروفی / بدر دین بوحنیفهٔ کوفی
همه را از پی صلاح جهان / مغز سنت نهاده اندر جان
بوده در زیر گنبد ازرق / حجت صدق در محجت حق
دل او چون سر خرد هشیار / تن او چون دل قضا بیدار
پیشوای ائمهٔ دین بود / علم و حلم و سخاوتش آیین بود

کرده توفیق پادشای خودش / شاه شاهان رعیت خودش
از پی فطنت و هدایت او / پادشاهان بزیر رایت او
دیده بی واسطه حکایت نقل / چون چنینست از دریچهٔ عقل
حجت اصل و فرع ایمان بود / نعمت جان شرع نعمان بود
چون پدر در اصول ثابت بود / چون نبی کار کرد و راه نمود
روزگارش بعلم مستغرق / جمله آسوده از جدال فرق
تخمهٔ راه دین صلابت او / روح عشق نبی مثابت او
راه دین بر خلایق آسان کرد / همه را در اصول یکسان کرد
هر کس از خود گرفته رای پیش / این ره دین گرفته آن ره کیش
برگرفت از ملک پلیدی را / دور کرد از جهان دورنگی را
علم او کرد جمله را یکرنگ / گشت ناچیز زرق و حیلت و رنگ
تاج بر فرق هر خطیب او بود / تخت در زیر هر غریب او بود
زان عنان سوی آسمان برتافت / تا چو خورشید بر جهان برتافت
تیغ از روی خشم برنکشید / تیر از هیچ خصم در نکشید
قابل نامش نبوت بود / لوح محفوظ و شرع سنت بود

بود مفتاح گنج خانهٔ جود
بود مصباح آسمان وجود

صورتش دیو را پریوش کرد
سیرتش مغز فتنه را خوش کرد

کرم و جودش از شتاب و زوال
از جهان برگرفت رسم سؤال

در ره بوحنیفهٔ کوفی
تا جهان همچو خرقهٔ صوفی

تا ز جهد کمال کسب بسیار
دبستان چون قبای روز بهار

صدق او در قضای قدوسی
بار گشته چو بال طاوسی

همه خود را گرفته اندر چنگ
همه با دین و دست اندر چنگ

داده او را برای دولت و دین
دل و جانش ز علم و فضل یقین

نقش معنی ز خط او در صدر
بود در روزی نهفته در شب قدر

بخت او چون بهار ابر جهان
خردش چون شکوفه پیر و جوان

خرم از علم او روان رسول
کو برامت نگاه داشت رسول

بروانش ز ما درود و سلام
بادیم حشر کن هزار سلام

از درون شمع منهج اسلام
وز برون خار پس عقیق عام

مر او را همی که گفت خواهد قال
تا قیامت ورا بوند عیال

ذکر انشا فی ... فی فضیلة امام الاعظم جمال الدین کمال الاسلام علیه الرحمة

چون فروشد چراغ دین نبی
روی بنمود ماه مطلبی

درس دین ساخت از پی تقدیس
صدر سنت محمد ادریس

از پی طالبان نور یقین
خویشتن وقف کرد بر در دین

برخود از عقل خویش هیچ نساخت
در ره شرع خویشتن در باخت

مصطفی گفته او نشین بجان
زان نموده بشرع او برهان

از حدیث پیمبران خوانی
برخودش اعتماد نامامن

آنکه نار و چنو صنایع و هر
کرده خصمان دین حق را قهر

بوده در راه دین امام بحق
که امامت ورا سزد مطلق

همتش دین فروز عرش گذار
فطنتش فتنه سوز شغل گزار

کرده شاگردی حدیث نبی
حاشیه بر کف ز پیش وصی

راکبان درسش اثیر فرس
همدمان درسش عبیر نفس

بود او همچو کعبه آینه روی
خلق او چون بهار خندان روی

شرع تا کرد خدای این خانه است
عقلها را قبا علاهاست

در تراجع ز خلق و خلقش چنین
در ترفع ز حلم و علمش دین

دین مرفه بخوب گفتارش
همه عالم رسیده آثارش

بخشش از حق بهانه بر سر دست ‌‌ جود از ابر و لاف از زر دست

گر براکنون زو شد او باشش ‌‌ سنت مصطفی ازو شد فاشش

هر حدیثی که مصطفی برگفت ‌‌ شرحش او داد و علم او بنهفت

کلک او شد خزانهٔ اسرار ‌‌ در سر او را فرشته نظار

گاه تدریس و گاه شرح علوم ‌‌ حاکم او بود عالمی محکوم

گاه و گاهش چو مرکبان نگار ‌‌ تا رو نورش چو روزگار بهار

ظاهر طاهرش بدو بر سر ‌‌ خاطر خاطرش مفسر سر

واعظ عقل حافظ تنزیل ‌‌ محرم عشق و محرم تاویل

خیل طالوت را یگانه علم ‌‌ امت نوح را سفینه علم

صورتش عین علم و دانش بود ‌‌ زانکه بس پاک خاندانش بود

خاندانی که از قریش بود ‌‌ بی شکی سرفراز جیش بود

پست کوته ز بهر شرع و شعار ‌‌ دست او همچو زیر پوشش بهار

دین ازو یافت زینت و رونق ‌‌ در تیغ تیغش شده تد فرق

یافته حله و صفا و صفات ‌‌ دست و کلکش بکار شرع ثبات

از غرور سپهر مومن ظن ‌‌ وز مرور زمانه مومن تن

بنده او شد وضیع و شریف ‌‌ عالم و عارف و وجیه و عفیف

علم دین تا بدو سپرد بقا ‌‌ جهل از اسلام بر گرفت فنا

زنده از علم او شریعت گشت ‌‌ طالب علم با غنیمت گشت

## فصل فی مناقبهما رحمهما الله علیهما

هر دو همراه راه دین بودند ‌‌ هر دو همکاسه یقین بودند

آن بعز قد نهاده مرقد خویش ‌‌ وین ز اشیا دگرده بسته خویش

آن بحجت گرفته سرمایه ‌‌ وین ز سنت ببسته پیرایه

مبتدی اوست دین جان را ‌‌ مقتدی اینست عقل و ایمان را

آن یکی پیشوای رای صواب ‌‌ وین دگر مقتدی بگاه جواب

آن یکی زیب و زینت محفل ‌‌ وین دگر یافته ز علم محل

آن یکی آفتاب نورافزای ‌‌ وین دگر رهنمای دین خدای

آن یکی آفتاب محفل و صدر ‌‌ وین دگر بدر لیل در شب قدر

آن ز اسرار قایل اسرار ‌‌ وین ز اخبار قایل اخبار

آن یکی کور کرد خلف دین ‌‌ وین بیاراسته بنقش نقش

آن قریشی باصل و این کوفی ‌‌ این بهمت فقیه و آن صوفی

آن امام و مدرس و زاهد — وین دگر با دیانت و عابد

بدعت از فرّ تیغ آن بهرب — صفوت از لطف جان این بطرب

هر دو بودند راجح و قوی — آسمان بستان نبوی

مرد را آن بقهر شه کرده — طفل را این بلطف پرورده

آن بحجت چراغ دین رسول — وین بنسبت جمال آل بتول

آن شه حکم شرع را حاکم — وین شه علم محض را عالم

کوفی اندر طریق دین کافی — شافعی درد جهل را شافی

لطف آن داده نخ دین را آب — قد این کرده قصر کینه خراب

تو که اندر خلاف هر دو بوی — از بد و نیک هر دو تن تو دوی

تو که دین را بکین بدل کردی — پس چه دانی حدیث یک دردی

همه نیکان ز بد تو بی تو کمن — نیست در دین دویی دویی تو کمن

همه نیک اند بی حکومت تو — بد توی وان یک خصومت تو

حجت اوست واضح و واثق — نکته اوست لایح و لایق

تو چه دانی که بوحنیفه چه گفت — چه شناسی که شافعی چه شنفت

کاشف شبهت تو قرآنست — واضح حجت تو فرمانست

تو که باشی بگو مر ایشان را — چه شناسی تو در پریشان را

## فصل فی النصیحة الفریقین و فهما الله

کم کن این گفت و گوی بهر خدای — تنگ شو ما عشقی و زار بجای

تو به بیهوده گشته مشغول — پیش ما ورجای فضل فضول

هیچ را در جهان ز علم و ز ظن — پنجره وار پشت پای مزن

سنگ کین از بغل برون انداز — سنگ بر زیر بغل میان نماز

از پی شاخ نخ شرع مکن — وز پی جاه را جستن مزن

قامت شد دوتا ز بدخویی — که چرا قامت تو یک توئی

تو نشایی نبا قدی ایشان — خیره زن روز نبردی خویشان

با سلاطین گدای بی نیرویی — شاید ار کم زند گدا پهلوی

قامت آن دو تو ز زشتی خو — که چرا نیست قامتت یک تو

تو بر آورده دست بر مهان — که چرا دست می بر آرد از آن

ای دوتا کرده باز قامت راست — که چرا قامت فلان یکتاست

حسد و حقد کرده آلت جنگ — دیو حقدت گرفته اندر چنگ

بخدای ار رسی بدین بخدای — تو بدین خوی زشت و شهوت و رای

دور دور تست پای ارباب ای — همچو راز آگهی از لاپی
تو هوس رانده هوا و جدل — وز پی جاه کار کرده عمل
جز هوا و هوس نخیزد و کین — شافعی آن و بوحنیفه این
گر ترا بوحنیفه دیو نمود — او سوی دین بجز فرشته نبود
یک جهانند زیر این افلاک — کام پرزهر و جامه پرتریاک
چون ترا چشمهای بیناست — پس غرامت بر اهل بیناست
همه از آب این دو روزه نهاد — نان و تره خورده پر باد
از هوس گفت و هیچ معنی نه — چون جرس گفت و هیچ جوی
هر کرا چشم عقل کور بود — بنود آدمی ستور بود
مرد باید که عیب خود بیند — بهر زور و غیبه ننشیند
تو اگر عیب خود همی دانی — نه از جاه بل جهانبانی
زین چنین ترهات دست بدار — کار کن بگذر از زر گفتار
گر ترا از نهاد خود خبرست — درد باید که درد راهبرست
از پی جاه کس خری نکند — خر جاه بخوگری نکند
دین طلب کن گرت غم دینست — که کلید در دولت اینست

هر کرا درد دل ز پیل بود — هرچه گوی چو جبرئیل بود
او ترش کرده روی بر جهان — که ز دونی چو جان شمارد نان
گر نه بد کمتر بر من کین — ور چنینی چنین مکن در دین
مده از دست پند شهوت و کین — بی تجمل جاه داد دین
من بگفتم نصیحتی در دین — گر نیی در بدی تو دور از این
ناصحم قول من نکو بشنو — ورنه کم کن سخن بدوزخ رو
ای هوا کرده زیر بار ترا — با چنین ژاژها چه کار ترا
ای برای سگان و گرگان را — آنچنانها مگو بزرگان را
من نمودم ترا طریق نجات — گر نخواهی برو ترهات
گر ز من نیستی تو پندپذیر — تو و دیو تو و زنی پیر
این همه داعیان الله اند — باز آنجا که داعی جاه اند
نه نمک بلکه شور خاکند — زان همه بی بزند و بی باکند
چون زمین بی نبی شود فلکند — چون جهان بی نبی شود ملکند
بنده ام بنده من اما نزا — نشنوم قول خام خامان را
مهتر ام چون بنام ایشانم — خواجه ام چون غلام ایشانم

من اگر جمع یا پریشانم / هرچه هستم از آن ایشانم
پای در پایم از خجالت رب / دست بر دست چون زنم بطرب
گرچه پیرم بزندگانی من / تو ببخشای بر جوانی من
شهره ام تا رسد پیام و سلام / خواجه ام تا بوم غلام غلام
بوحنیفه ترا چو نیست پسند / خویشتن را بسوز همچو سپند
شافعی گر بر تو بولهب است / بسوی حق ایمن حق نسب است
بر من آن هردو مهتراند و امام / بر روانشان ز من درود و سلام
هردو را دل ز شرع حاذق بود / هردو را صبح شرع صادق بود
آن بمعنی امام قرآن است / وین بدعوی دلیل و برهان است
آن بمعنی مثال بحر محیط / وین بفتوی جهان علم بسیط
آن بکردار قلزم و اخضر / وین بگفتار حیدر صفدر
آن بیان بستان کیوان / وین چو زاوش نور خود درخشان
شرع ازین یافت رونق و زیب / زندقه یافته ازان آسیب
آن یکی شرع را چو ارکان است / وین مر اسلام را تن و جان است
هردو را اجتهاد بوده درست / این بخیر رسیده و آن ز نخست

شاد از ایشان روان جابر / هستی ایشان بشرع کرده اثر
یافته دین ز سعیشان رونق / نزد عاقل امام بوده بحق
جان من هر دو را فدی بادا / روح را قولشان غذی بادا
باد یزدان ز هر دو خشنود / کز پی خلق یافت زایشان سود
خایب و خاسر آن کسی را دان / که ز گفتارشان نیافت امان
تا نگردد دو شخص پراکنده / بدو دیگر دلون و کنده
تا نگردد تباه کار سفینه / ذره و پوستین مرد فقیه
تو که یک لفظ را ندانی حل / با سخن دان چرا کنی تو جدل
مرد جولاه چون سوار شود / بکم از سپاه غنی فکار شود
مرد نادان چو قصد دانا کرد / از تن خویشتن برآرد گرد
بی شکی آنکسی که بدکار است / بجهنم درون سزاوار است
هر که او از دلیل ماند باز / ماند جان در چه حسد یا ز
دستگیر خلایق یا رب / تن را روز ده نه ظلمت شب
من بمنزل درم چه ان جویم / نیستم من جنب چه سر شویم
حایض او من شستن بگرمابه / ماهی او من طپیدن بر تابه

## فصل فی الزهد والامثلة والحکمة والنصیحة

| | |
|---|---|
| عزمت از حضرت نبی غیبت | در لطاف خلاف خشن جبت |
| کودکانراست فرش و بستر خواب | مرد را ذوالفقار همچون آب |
| خیز بنمای عشق را قامت | که موذن بگفت قد قامت |
| وقت نامد که از ره آزرم | دار دار از عقل دست جهد تو شرم |
| مهر بر کن ز ملک و ملک جهان | زاد راه از حلال جو بستان |
| زاد راه تو دان که تجرید است | زانکه تجرید جفت توحید است |
| تو بتوحید کی رسی چو مرید | تا ز ده کام در ره تجرید |
| شو بتیر اده آز نفس را | تا ببینی عروس نفس را |
| چار تکبیر کن چو خیر الناس | بر که بر چار طبع و پنج حواس |
| شاخ دندانهٔ محال بزن | بیخ بتخانهٔ خیال بکن |
| در ره حق بلای هستی روب | هر چه جز هستی خدای بروب |
| در جهانی که طبع بر کارست | دیو لاحول گوی بسیارست |
| چون ز لاحول تو نترسد دیو | نیست مسموع لا بنزد خدیو |
| دیو دین را ز اعتقاد و ز قول | منهدم کن بسیلی لاحول |



| | |
|---|---|
| دیو دین سگ اگر ز تو برمد | کز تو گند معصیت ندمد |
| لیک هستی تو در همه کردار | گند و سنبی طهان چون مردار |

## تمثیل رائحة الکریهة فی غیبة المسلم

| | |
|---|---|
| گفت روزی مرید خود را پیر | کز غیبت کمن دو چیز چو تیر |
| کاشکی معصیت بدادی گند | تا که مغتاب را شدی چون بند |
| هیچ جمعی بغیبه ننشستی | هر کسی بهر غیبه برستی |
| ور نشستی ز رایحات کریه | کس نشستی میان جمع سفیه |
| زان خجالت دگر بغیبت کس | نزدی نزد خلق هیچ نفس |
| هست غیبت بسان لحم اخیه | نخورد لحم اخ مرد وجیه |
| گفت کم کن بسبک بکار درای | چون درایست خیر باو درای |
| ز لا تامنوا سپر بفکن | ز لا تقنطوا قفس بشکن |
| همچو مردان درای در کت و پوی | تخته گفت از آب روی بشوی |
| علم لشکر حجاب بشکن | قلم نقش بند تن بشکن |
| کند صبر نفس تو ناپاک | کآب او آتش است و بادش خاک |
| که سپید و سیاه دفتر جاه | دیده دار و سپید و نه سیاه |

در گشاد سپهر در بند ‌ ‌ بقضای خدای شو خرسند

چون نکوی سپیدنامه شوی ‌ ‌ رستی از رنج و خوش کایوشی

ور بکوشی بمانی اندر رنج ‌ ‌ بشنو پند و خرج باد مپیچ

شیر گردون سطبر ازان دارد ‌ ‌ که رسولی نخر پس گذارد

رمی در ره رهایی باش ‌ ‌ از خودی دور شو خدایی باش

چه شوی چون ستور دیو و دده ‌ ‌ چار میخ اندرین گدای کن

نیست در روی زمینی آلت و پیاز ‌ ‌ همه قشرست و گندگی چو پیاز

گرنه چرخ برگذشتن چیست ‌ ‌ گرد این خاک توده گشتن چیست

در هوس عالمی نه بینی پود ‌ ‌ از هوا زن بپیری نرود

کار کن کار و بگذر از گفتار ‌ ‌ کاندرین راه کار دارد کار

گفت کم کن که من چه خواهم کرد ‌ ‌ گوی کردم بگو که خواهم کرد

## التمثیل فی المجاهده

گفت روزی مرید با پیری ‌ ‌ که درین راه چیست تدبیری

کار این راه بر مجاهد نیست ‌ ‌ در ره جهد خود مشاهد نیست

کار توفیق دارد اندر راه ‌ ‌ نرسد کس بجد بسوی اله

هر کجا جاهدست کردی ‌ ‌ تا بدانسته که نامردی

انچه بر تست رو بجای آور ‌ ‌ وز سخنهای جاهلان بگذر

بندگی کن تو جهد خود می کن ‌ ‌ راه رو راه و پیش ما رسخن

جهد بر تست و بر خدا توفیق ‌ ‌ زانکه توفیق و جهد هست رفیق

## صفت الجهال و اهل المخاریق والتمثل الدنیا بمخترقه و اهلها مخاریق

خلق را زیر گنبد دوار ‌ ‌ دیدها کور و خواندنی بسیار

هر که از خواندنی کرانه کند ‌ ‌ اوستادش بهوش خانه کند

نیست اندر جهان نکو نفسی ‌ ‌ زیکی ماند چرخ را نیکی

اندرین کارگاه با طمع ‌ ‌ تو بلاحولشان مشو غمس

کاندرین روز کار با تلبیس ‌ ‌ گر تو اعتراض می کند ابلیس

آن کسانی که راه دین رفتند ‌ ‌ چون از تنگ خلق بنهفتند

واسطه عقد نفسیان بودند ‌ ‌ نی چو سروری نه مرجان بودند

پخته از حسرت طلب گلشان ‌ ‌ سوخته زآتش وفا دلشان

کرده از بهر جذب فایدشان ‌ ‌ شهپر جبرئیل بالیدشان

هرچه اندر جهان پریشان بود ‌ ‌ لاجرم زیر حکم ایشان بود

چون ببینت بدند باز من / عالمی بود از آن کین زمن
همه بروند کام و دولت باز / همه رفتند نام و حشمت باز
وین گروهی که نورسیده تنند / عشق جان و دل خرید پسند
سپه باغ و دل زمین دارند / کی دل عقل و شرع دین دارند
همه از راه صدق بیخبرند / آدمی صورتند لیک خرند
حکمت شرع را ازین سنوز / بدر عقل بار سپین هنوز
همه دیوان آدمی رویند / همه غولان بی رهی پویند
معنی دیو حیلت بیدادی / تو به بیداد پس چرا شادی
ماه رویان حسن پوشانند / جاه جویان دین فروشانند
همه رعنا و سرتهی بازند / کور و زشت و کر و خر آوازند
از هم آواز خود به پرهیزند / هم از آواز خویش بگریزند
اصل بگداشته از پی فرع / بر عوام و بهانه‌شان بر شرع
همه بازآشیان شاهین خشم / همه طوطی زبان کرکس چشم
همه دردا آن جهانی کور / بنده خورد و خفت همچو ستور
همه بر اکل و بر جماع حریص / آزشان کرده سال و مه تحریص

همه گشته نفایه پیسم و دغل / آنکه گفتش خدای بل هم اضل
همه خونخوار و آزور چو مگس / همچو فرزین کج روی و هوس
بجدل گوش و بعلم ابتر / بسخن فربه و بدین لاغر
بی فراغند و بی فروغ همه / که دریغند و که دروغ همه
اگه یک از حدیث بگذارند / وآنچه بد شد شفیع پندارند
بوالفضولان برای مکین را / همه کاسه گاه خصم دین را
بجدای از شرع ره دادند / بی نصیب از حیات و جهانند
زندگیشان بتر ز مرگ بود / مرگ را زان کسان چه برگ بود
چون گیز شتر زبار زبان / رنجه دارند همچو خر کسان
همه جویای کبر و مکین اند / همه قلب شریعت و دین اند
سر بدر کرفته زیر بغل / آنکه آن خواجه امام اجل
کرده با جانشان بسی جفتی / نز پی دین برای کین مفتی
در پسران تاکه زیر پای شود / تاکه بر جان و جاه جای شود
داد فتوی بخون اهل زمین / از پی خد و جل و از پی کین
گشته گویان ز بغض یکدیگر / کین فلان ملحد آن فلان کافر

همه در علم سامری وارند | از برون موی و اندرون مارند
همه در وصف یکرهه رعنا | همچو شمعست پیش نابینا
همه بسیارگوی و کم دانند | همه چون غول در بیابانند
دیو از افعالشان حذر کرده | آنچه او گفته زان بتر کرده
در نفاق و خیانت و تلبیس | درگذشته بصد درج ابلیس
در سخن چون شتر گسسته مهار | چون شترمرغ جمله آتش خوار
مال ایتام داشته بحلال | خورده اموال بیوه و اطفال
هیچ نایافته ز تقوی بوی | تهی از آب مانده همچو سبوی

## التمثیل فی الاجتهاد وطلب التقوی

عبدالله رواحه یار رسول | کرده بودی ورا رسول قبول
برسید حقوق صحبت داشت | کز زبان خدمتش فرو نگذاشت
آن زمانی که جبرئیل امین | آیت آورد بر رسول گزین
که بود امت ترا ناچار | بر جهنم همه راه گذار
نیک و بد وارد اند بر آتش | خواه خوشدل نشین و خواه نخوش
چون شنید این حدیث عبدالله | گفت ای شاه دگر روا خواه

رفت در خانه و برون نامد | عوض آب چشم خون آمد
زن ورا گفت خیز و بیرون رو | تنهایی که گشته بدرو
عیب باشد بخانه اندر مرد | مرد را کار و شغل باید کرد
مرد گفتا چو این شنیدم من | طمع از خویشتن بریدم من
بهر آن کرد بایدم لابد | که کم حاجتی چو کوه احد
که ضعیفست مر مرا ترکیب | مست دود و نهیب نار لهیب
کمر از شرع جان بسازم | تا در آتش فرو روی نگدازم
آیت آمد دگر که یافت فرج | آنکه را حیلت است ثم ننجی
الذین اتقوا و راست نجات | زنده دانش وگرچه از اموات
گفت بی تقوی ار گران باریم | راه تقوی کمر بدست آریم
راه تقوی رویم و بند چشم | که ز یاران نمنزلی پیشم
آنکه بی تقویست در ره دین | آدمی نیست هست دیو لعین

## فصل فی سوال الموسی عن الله تعالی [illegible]

در مناجات با خدا موسی | گفت ایا کردگار با موسی
از همه آنچه آفریدی از هر لون | چیست کمتر ز خلعت دو کون

گفت کز خلقهای من مویی
نیست کمتر بعالم از تقوی

سر بسر طامعی بتقی تقویست
متقی شاه جنت الماویست

از خودی خویش زین جهان بتر
وز بدی از اجل گلو برتر

پرده بر دین بسته کین فهم اوست
کینه در سینه گشته کین وهم اوست

داعیانی که زاده زمن اند
بیشتر در هوای خویشتن اند

همه چون از کتاب فهرستند
جز ترا سوی خویش نفرستند

رویشان چون پیاز لعل نکوست
چون نکو بنگری بود همه پوست

چون پیاز از لباس تو بر تو
لیک چون سیر گنده و بد بو

همه رشوت خورند و قاضی خر
زیر بارند و خوار همچون خر

از یتیمان و بیوگان دنیا
کرده دایم بطونشان برنا

تا زبان در جدل قوی کردند
عقل را تا بشق غوی کردند

زین کدو کردهان بی پر و بال
چون کدو زود بال و زود زوال

پست بالا چو نقطه جاه همه
تنگ میدان چو قطب راه همه

گشته ماهر ولی بجلد زدن
ممتحن بسیاط و جلد زدن

هوششان در سرای بی فریاد
باز چون گوش کر مادرزاد

کرده از بهر مال و جاه مدد
سوز شر دل ز ذل چند ز چند

شاکر از فکرشان شده ضحاک
پیششان روت در نشسته بخاک

از پی شرط شرع برگشته
تشنه خون یکدگر گشته

قصد کرده بخون پرده دلان
اینچنین باکمان مستحلان

از پی صید عامی و عامی
ساخته شرع و صدق را دامی

همه اندر پی بدی دمن
همه از باد و فرشی دمن

گرچه با یکدگر ز اصحابند
تنها بر مثال سیمابند

همچو سیماب بر کف مفلوج
از پی مال و خلق و حرص و فروج

کرم کاهل و درم ما پسل
جهلشان بیش و علمشان حایل

پیش مردان دیج لاف زنند
که عیال یتیم و بیوه زنند

چون حریص و حسود و دور روند
گرانی پسگ گر پوشند

هر که از خود زد از فضول رای
دست از وشت شرع باز جدای

همه از مال و جاه در شودای
همه یوسف فروش نابینای

همه بی مغز و دشمن عنبر
همه بیمار و عیب جوی هنر

همه زشتان آینه دشمن
همه خفاش چشمه روشن

## التمثیل فی اصحاب الغفلة والجهال

یافت آیینه زنگیی در راه — اندرو کرد روی خویش نگاه
بینی پخچ دید و رویی زشت — چشمی از آتش و رخی ز انگشت
چون بر و عیبش آینه ننهفت — بر زمینش زد آن زمان و بگفت
کانکه این زشت را خداوند است — بهر زشتیش را بیفکند است
گر چو من پرنگار بودی این — کی درین راه خوار بودی این
بی کسی او ز زشت خویی اوست — ذل او از سیاه رویی اوست
آنچنین جاهلی سوی دانا — آنست رعنا و آنست نابینا
نیست آنجا چو من خری در ارگ — مرگ به با چنین خرفیان مرگ

## التمثیل فی نظر السوء واحوال الدنیا

هست همچو مرد در کشتیست — زان ترا فعل سال و مه زشتیست
آنکه در کشتیست در دریا — نظرش کج بود چو نابینا
ظن چنان آیدش بحق چنان — ساکن اوست و ساحلست روان
می نداند که اوست در رفتن — ساحل آسوده است از آشفتن
مرد دنیا پرست از آن سانست — همچو کودک ضعیف و نادانست

تو بگفتار غش شب و روز — لیک معلوم تو نگشت امروز
پیش شنو ز نیک و بد گفتار — آنچه بشنیدی بکار در آر
ای ندیده ز رحمت و فر تو — خر عیسی بخواب خورخور تو
غرض علمت نخوت بودیست — کبر و خشمت خشم و خشنودیست
علم داری عمل نه دان که خری — بار کو بری و گاه خوری
دانش هست کار بستن کو — نخوت هست صف شکستن کو
گویی از بوی خود نیاسی از آن — کین فلان مذهب است و آن بهمان
نزد و آن کرده از نظر قرقر — کین فلان ملحد آن فلان کافر
در تکبر چو واجب درگه باشت — تا بجا مانده هست ایمانت
غم خود خور ز دیگران مندیش — تو بر خویشتن نه در پیش
این همه ظلمت چه باید بود — گر نفسی که می بباید مرد
علم با کار سودمند بود — علم بی کار پای بند بود
علم داری و بی سود و ربی — مولعی لیک بر فساد زنی
علم مخلص درون جان باشد — علم دو روی بر زبان باشد
چون قلم دار گفت جنت قدم — در نداری نه نون بوی نه قلم

تا زکی دانشش از صواب آید | فره‌ی ماه از آفتاب آید

ماهی آفتاب تاریکست | ورچه آنجا مسافه نزدیکست

هر که او آتشست آب مکار | دان که او پست روز در گردار

زانکه اقبال عامه تهمت اوست | قیمت او بقدر همت اوست

حق گزارش مکن بدولت تو | زانکه در دست کار دست کرد

علم با تو نگوید هیچ سخن | زانکه گه مرد باشی و گه زن

ریخته آب روز کار تو حق | جامه رزق خلق کرده خلق

بخل و جود دشش برای مردم کوی | روز و شب دوست خواه و دشمن روی

دل او جان مرد عکس است | هیچ عیبش مکن که بی دین است

جز قبول تو در تو در عالم | باز و خفاش را که دید بهم

بر سر من فزن که بر بایم | زانکه من عالم چنین بایم

در تو بنشسته مکن فریبی | زانکه تو نوشته نبشته سپهی

هر کجا دولتست و برپایی | تو بدان پس مخ که برتابی

خم ره من چراست بر کرسی | چون از و مشکلی نپرسی

نه مرانکس که گرسپی دارد | مشکلی سپاهی برون آرد

سخن بیهده ز افراط است | هر که دارو خوری نه ز افراط است

فضل بر دانش به که مشت خیز | دم عیب است به که گل عزیز

یکی بام گوشش چون داری | بدو خانه فروشش چون داری

خصم او گر خطا کند تدبیر | روز کارش عطا کند توفیر

یکی خانه خود نداری تاب | در وجود تو خانه گشته خراب

قاف کوه مست و پس گران باشد | هر که احمق بود چنان باشد

بر دل خلق کاف که و گران | بنود هیچ کمتر از که قاف

خصم خود را تو چون حبیب مدان | مرد مصروع را طبیب مدان

مشکلی کابلی جواب دهد | زر هی دان که باد تاب دهد

خود ندارد هیچ مدبری | زره آب طاقت تیزی

کی ستاند حکیم فرزانه | داروی صرع را ز دیوانه

چون نباشد براه بیچ بیچ | عاقل از چشم بد نترسد هیچ

خضری از غول چشم چون دارد | آنکه او خضری از درون دارد

گر ترا نیست حایلی در راه | کام در نه حدیث کن کوتاه

هست بر لوح مادت وحدت | بی وثیقی عقل و جان الف وحدت

تا فرود آمد از در فرمان / عقل بر نفس و نفس بر انسان
نعت و فضل رسول شد گفته / در عقل فعال گشت شکفته

## الباب الثالث فی صفت العقل و فعاله و احواله و غایته و وجوده

هرچه در زیر چرخ نیک و بدند / خوشه‌چینان خرمن خردند
هم کلید امور در دستش / هم ره امر بسته در شستش
مایهٔ نیک و سایهٔ بد اوست / سبب بود و هست و باشد اوست
از برای صلاح دولت و دین / چشم عقل اولست آخربین
همه را عقل با تو بنماید / آنچه بود و آنچه هست آنچ آید
هرکجا نطق عقل برزد دم / حرف او از وجود و بعد عدم
عقل هم گوهرست و هم کانست / هم رسولست و هم نگهبانست
جسم را جان و برد باری ده / نفس را علم بخش و یاری ده
عقل در راه حق دلیل تو بس / عقل هر جایگه خلیل تو بس
مشرق آفتاب عقل ازل / مغرب او خدای عز و جل
غیب را بهر دولت و سرای / گاه پوشیدن گاه جبرع نمای
شده بی هیچ عیب و ریب و شکی / عقل و معقول و عاقل این سه یکی

چنگ در زن بعقل تا برهی / ورنه گردی بربری چو رهی
کن مکن در پذیر از فرمان / پس بجان گوی آن مکن کن آن
خوانده از قدر صاحب الباب / ذات او را مدبر الالباب
عقل فعال نام او کرده / فلک حس را غلام او کرده
حق و اطلاع خوانده او را میر / نفس کل مر ورا بسان وزیر
فیض او نفسهای جانی شوی / فعل او نفسهای صافی جوی
از پی مصلحت نه بهر هوس / بیشتر میل او بود بدو بس
یا بتایید خسرو عادل / یا بتوحید عالم عاقل
ارچه او جوهر آن دگر عرضند / لیکن ایشان متابع غرضند
بر مجرد رعایتش بیش است / بر خلیفت عنایتش بیش است
انس دارد همیشه با زهاد / زانکه زهاد برتر از عباد
زانکه بی این دو ملک و دین نبود / هر کجا آن نباشد این نبود

### فصل فی ان العقل سلطان الخلق و حجة الحق

عقل سلطان قادر خوش خوست / آنکه سایهٔ خدای گویند اوست
سایه با ذات آشنا باشد / سایه از ذات کی جدا باشد

سایه چتر بندوارکی باشد
سایه را اختیار کی باشد

عقل کل تخته زیر کل دارد
هر کجا امر امر قل دارد

عقل را پیش کوی فرمانست
تخته‌اش هم قرین قرآنست

فیض او در صفا سکینهٔ روح
فضل او در وفا سفینهٔ نوح

هر چه از آن بارگاه فرمانست
آن همه در وثاق دربانست

عقل برتر ز وهم و حس و قیاس
برترست از فلک ستاره شناس

عقل کل مر ترا نماند زود
از قرینی دیو و آتش و دود

عقل را جاهل مجسم شناس
بنود هیچ فربهی آماس

در مصالح مدبر جان اوست
در ممالک دبیر یزدان اوست

رحمة الله هر دو عالم را
حجة الحق سرای آدم را

مقبلی بود مدبری شد باز
باز اقبال یافت از پی ناز

قابل نور و امر شد ز همه
در خور خود نه در خور کلمه

هر که او را مخالف از خود جست
وانکه او را متابعت در جست

با خرد کن چو مشتری تدبیر
چون قمر دین ز بهر جلبه کمه

نفس و نیز در رعایت اوست
نفس کونین در هدایت اوست

او پست از جود کاشف الغمه
حضرت او نهایت الهمه

پاک و مردار بر یکی خوانست
جز بعقل این کجا توان دانست

عقل داند اسامی هر چیز
او کند در به و بتر تمییز

کدخدای تن بشر عقلست
از همه حال با خبر عقلست

بو دلی عقل جز خیالی نیست
بندنی بود دیو خالی نیست

مغز عقلست اختران ثقل اند
پر عقلست خاکیان طفل اند

دایه عقل آمد از برای سخن
مجتهد را بکار هوان ظن

عقل هم قادرست و هم مقدور
عقل هم آمرست و هم مأمور

برتر از صورتست و مکان و محل
در دوران جهان ازل

عقل شاهست و دیگران حشم اند
زانکه در مرتبت ز عقل کم اند

همه تشریف عقل از الله است
ورنه محال است و گمراه است

عقل را داد کردگار این عز
ورنه کی دیدی این شرف هرگز

عقل کل را بسان بام شناس
نردبان پایه سوی بام حواس

عقل تخت است نفس نقش نمای
نقش امرست و نقش بند خدای

عقل در کوی عشق نابیناست
عاقلی کار بوعلی سیناست

عقل کان رهنمای حیله‌ایست
آن نه عقلست آن عقیله‌ایست

از برای صلاح دشمن را
عقل خوان آن حواس روشن را

منکر آن روشنی که شمع بود در
گشت پروانه را چراغ از نور

عقل را هر که با بدی آمیخت
لاجرم عقل جست و از او بگریخت

سوی تو عقل صلح با کین است
اینت ریش ار سوی تو عقل اینست

از خرد نیست در میان سرای
می و شطرنج و نرد و بربط و نای

خود از این سرا من آمد
نز پی خشم و زمر و قسم آمد

عقل فرمان پادشاهی راست
نز پی لاف و ملاهی راست

زاجر زمر و ناهی خمراست
آنکه بنشیند اولوالامراست

وین سلاطین که نزره دین اند
نه سلاطین که آن شیاطین اند

عقل کز بهر مال و جاه و ده است
دان که عطار زیت مال ده است

عقل طرار و حیله‌گر نبود
عقل دوروی و کینه‌ور نبود

عقل از اشعار عار دارد عار
عقل را با دروغ و هزل چه کار

عقل بر هیچ دل ستم نکند
هر چه آن ناپسند خود نکند

عقل جز خواجه محقق نیست
عقل صوفیه متبق نیست

عقل خود راست گوی و تلخ زیست
حیله سپار زن و کلوبرست

عقل هرگز خطا نیندیشد
با من و تو بلا نیندیشد

عقل را جز صلاح نبود کار
عقل را در صلاح هزل مدار

عقل هرگز بکذب راضی نیست
عقل هرگز وکیل قاضی نیست

هرزهایی که ناپسندیدست
حس ایشان ز عقل دزدیدست

هر چه نیکوست گر بدست بدست
آن او نیست کمش خردست

عقل در دست یک ره خود رای
چون چراغیست در طهارت جای

مر ترا عقل چیستی نمودست
ور نه بنمود چیستی پر سودست

تا ترا عقل ور بین چه کند
خویشتن را بتو حزین چه کند

عقل جایی جمال ننماید
که مرفه شود برآساید

ننماید ترا ز خویش نشان
تا تو او را مکان کنی زندان

خردی بوده اصل دانش مرد
زشت نامی ز دوست جستی درد

آنکه ناهی و آنکه سالوسست
آنکه غماز و آنکه ناموسست

آنکه آواب ریز و نان طلبست
و آنکه امی و آنکه بوالعجبست

این همه عقلهای عاریتست
کز پی جاه و مال و بد نیتست

این همه زرنمای خاک دهند
همه عطار شکل ناک دهند

عقل ازین کارها کرانه کند
عقل کی قصد دام و دانه کند

این گران روی عقل مرد و زن است
این نه عقل آشیان اهرمن است

دمن قلاب و کاهن و ساحر
رای دزد و مشعبد و شاعر

این همه فطنت و دکا و حیل
از عطای عطارد است و زحل

خود بدیدست تا بمکاری
چه دهد هندوی و طراری

دهش تیر و بخشش کیوان
گوشه گشتت کند همچو کمان

دیو ازین عقل گشت با شر و شور
تا بمخراق لعنتی شد کور

بگذر از عقل خدعه و تلبیس
که عزازیل ازین بشد ابلیس

خردی را که آن دلیل بدیست
لعنتش کن که بی خرد خردیست

عقل دانست جوی نحل از جود
عقل دانست بوی سدر از عود

درگذر زین کیاست او باش
عقل دین جوی و پس رو او باش

عقل دین مر ترا نکو یاریست
گر بیابی بسر سری کاریست

عقل دین چون عطا ادا کند
تا بزودیت بحق رها کند

عقل دین مر ترا چو تیز کند
بر همه آفرین میسر کند





نفس بی عقل احمقی باشد
نوح بی روح زورقی باشد

عقل مردان رسیده تا در حق
شده از بند تنگ و بد مطلق

دایه زر این کهن بنیاد
پنج کس را ز عقل مادر زاد

عقل نور و زر و شب چو طوفان
بر سپر چار سوی صیر افغان

پس فلان خوب وان فلان زشت است
آن زمین شوره وان زمین کشت است

این یکی عیسی و آن دگر خر پول
آن سوم خضر وان چهارم غول

بر در عیب تن چو جان خود چیست
شاه تن جان و شاه جان خود چیست

گرچه بی خرد هوا چه چیست
بر در خانه هر سگی سر چیست

بی خرد را بدیست فضل و خرد
زانکه باشد هلاک مور از پر

مار را چون اجل فراز آید
بسپرد ره ورا جو از آرد

دهد ایزد که سوال و جواب
هر یکی را بقدر عقل جواب

ور دل و جان خویشتن داری
گر خرد را دروغ زن داری

ور نداری باور از قرآن
ور دل والمرسلات بر خود خوان

عقل کردت بخوب رویی است
مسخ گشت آنکه مسخ عقل بکشت

عقل را چون بیافتی بنواز
از دل خویشتن جای او بر ساز

پدر و مادر جهان لطیف　　نفس گویا شناس و عقل شریف

زین دو جفت شریف عاق مباش　　وندرین هر دو اصل عاق مباش

بندگی کن به پیش ایشان را　　تن ازوست برپریشان را

گرشان بنده امر بپرستند　　این دو گوهر سزای آن هستند

پدر و مادری که مادر زند　　همکا نفس و عقل را دارند

سبب جنبت این دو جسمانست　　علت روح آن دو روحانست

این دو از آز و در رسیدن خاک　　وان دو از علم رفته بر افلاک

حق آن دو شریف را بگذار　　حق این هر دو هم فرو مگذار

زانکه در راه کعبه از زه داد　　اشتران داد اگرت زاد نداد

خرد از تو توی بود [illegible]　　آب و آتش هوا کند خورشید

خرد آمد مشاطه جانست　　خرد آمد چراغ ایمانست

خرد از بد ترا نجات دهد　　خرد از دوزخت برات دهد

گر کمی نفس عشرت انگیز راست　　عیب جو آن و عیب پوش اینداست

گشت آزا هوا سوی [illegible]　　برد این را خرد به علیین

هنگر آن تات بد چه فرماید　　آن نگر تات خرد چه فرماید

---

گذار مالت بحق در چشم　　به ازان گشت به بنده ابله چشم

همه کار تو باد با عقلا　　دور بادی ز صحبت جهلا

## التمثیل فی المروت و السخا

معن دادی چنین درم بدلی　　باز کردی هکا پس در دلی

گفتی این خوب نزد من بدهست　　جود با مال و بخیلی خود پست

مال بدهم لب جوانمردی　　عقل و هم بکس بنامردی

در سخاوت چنانک خواهی ده　　لیکن اندر معاملت پسته

بستد و داد را مباش زبون　　مرد به تر که زن و مغبون

مرد باشی بگاه بیع و شری　　از ثریا نیوفتی به ثری

عقل دست و زبان کوته دان　　آرزو را پس مال آبله دان

ای خرد کرده سرفراز ترا　　سبزگون سار کرده آز ترا

مرد گردد در خرد گردد　　تنگ میدان بگرد خود گردد

هر کجا رخ نهادی ای عاقل　　بهتر آیی چو بد نداری دل

از خرد خواجه شو که سنگ سپید　　لعل شد زیر دامن خورشید

اوست بهر بقای جاه بدان　　دفتر نقش و خانه و زنان

## فصل فی التصدیق والعقل

در عبارت کتاب مسطورست	رق منشور و بیت معمورست

اوست در سایه و پناه خرد	حاجب بارگاه خرد

که خدای سنی مرسل او	عقل ثانی و نفس اول او

از پی استفادت و تحقیق	عقل کل مصطفی و او صدیق

دایم از جوهر دبیر نخ	اثر از نور عقل گیر نخ

هم و مندست و هم ستیا تق	هم دبیر او هم رسا تق

متوسط میان صورت و هوش	ش زین سو زبان و زان سو گوش

دنی گرد عقل در گردد	گرچه باید پس مدبر گردد

مرد چون عقل را پناه کند	جسم و شکل سها چو ماه کند

پادشاهی شود ز مایهٔ عقل	آفتابی شود ز سایهٔ عقل

جوهرش چون کند ز نقصان عقل	برتر آید یکی شود با عقل

چون شد از فیض عقل بر خود شاه	خلعت شوق یابد از الله

شوق چون در نهادش آویزد	عقل کل را ز ره بر انگیزد

تاکنون عقل بد ورا امیر	زو کنون عقل گشت امر پذیر



چون شود بر نهاد خود مالک	بشنود کارجعی الی ربک

بعد از آن سالکان که بشتابند	علم و روح از درجش یابند

زانک با علم صورت و صفتست	نکرت پیشتر ز معرفتست

## فصل فی کمال العقل

در بهار ارنه عقل او بودی	با گل و با گلاب کی بودی

سبب امت و رسول او	علت صورت و هیولی او

او نهادست هم بامر قدم	صورت اندر هیولی عالم

چار طبعش مرید و او پیرست	ده هواسش سپاه و او میرست

مایه داد از پی درنگ ترا	پنج قوی چارگونه رنگ ترا

جان چو در عالم درنگ آمد	خود از این رنگهاش ننگ آمد

## فصل فی غربة العقل

پل بود برد و سوی آب سره	چون گذشتی از و چه پل چه دره

در اضافت سوی زهی لطیف	با ضیافت بسوی عقل کثیف

اول و آخرش عزیز و ذلیل	علوی و سفلیش قبیح و جمیل

غرض از مردوایه آدم	غرض نفس و جوهر عالم

هم ورای مراتب اسمی — هم ورای صورت جسمی
ذات او گشته منفرد از نفس — جنبش او اثر پذیر از نفس
مایه و پایه مدارج اسم — علت و آلت مراتب جسم
گفتم آخر کجاست آن کشور — گفت آن در کجای آن برتر
جای کی گویش که شهر خدای — جای جانست جان ندارد جای
چشم گر صورتش ندارد رخ — دیده در دور گرد گردد چرخ
اجل از دست آن لب خندان — سر انگشت ما ن در دندان
سنگ کو زیر ران دارد — آخر از راه کهکشان دارد
جان ما واله از جلالت او — هر که کس نگشت حالت او
عشق در کوی غیب حالت او — صدق در راه دین مقالت او
بر درش لشکر هوس نبود — از سوار و پیاده کس نبود
هیچ بیهوده راه در نیست — زانکه در حلقها چو او شه نیست
درو درگاه او چو مرای نیست — مرو آنجا بجای خویش بایست
پیش درگاه او زا مال هوس — کل سوارست و کل پیاده زپس
روح او کرده از جواهر نور — گوش و گردن جو گوش و گردن حور

پرده بندد از هدایت او — خط او بر در ولایت او
باتنی و سینه ز چون تو سقط — این در آمد بصورت آن در خط
عقل تو بهر قال و قیل را — همه کرد پست جبر نیلی را
جان من بهر این حدیث چو گوش — چشم بنهاده بر دریچه گوش
نشدم من از آن سخن دان زیر — تشنه از بر سنگ کرد دیر
جان ز دیدار دوست پر در دل — هست چون شهد و گلشکر خوردن
من از علم از آن نگرد درست — که طعام و شربه بود هم دست
سینه چان پر هوای خوش — کی خورد بر رز ندکانی خوش
من که با تو دمی نگفتم غم — همه عمر ندیم آن یکدم
عمر با دوستی که او نکجاست — یکدمش را هزار ساله بهاست
عمر بی دوستان نه عمر بود — عمر بی یار عمر عمر بود
دل ز بند تو خوش بود بعد آن — چه عجب گر نکند خوشست کتاب
از تو بیهوش جنت هوش آمد — که هیولی برهنه پوشش آمد
چون خرد در لبت بجان نگرم — چون قلم بر خطت بجان گذرم
آینه روشنی ده بت خرد — کس در آن روی دم نیارد زد

پس تو چون پستان میان بندم / خون همی گریم و همی خندم
همچو چنگ از در هوات زنم / زیر اندر گلو نوات زنم
از نخست آورم این پیغام / به پس آوریم خود کام
کاندرین خبر سرای بوی تو / بچه‌های مرا نکوهی تو
گر به آب و نبات بماندی باز / چکنم تخم خشم و شهوت و آز
گنجدی گرد هر دو گردون / دیده بندد ز سنگ بر گون
نیست بی رنج راحت دنیا / حکمت آنکس که کرد مر دو رها

## فصل فی حفظ العینین عن نظر المحارم

آنچه بر تن قبول بر جان بد / وانچه بر پای سنگ بر سر بد
منگر اندر بتان که آخر کار / نگرستن گرستن آرد بار
اول آن یک نظر نماید خرد / پس از آن لاشه رفت و رشته ببرد
تخم عشق از دو نظر باشد / پس از آن اشک و رشک تر باشد

## تمثیل الغیر المتحرز فی نظر المحارم

آن شنیدی که در گه عیسی / رفت با قوم خود باستسقا
خواست باران بحاجت از مولی / کرد هر کس ز بهر خویش دعا

با اجابت دعا نشد مقرون / گشت عیسی از آن سبب محزون
تا که آمد ندا که مجرم را / از میان کن برون که کرم را
تا کند کار نیت راه رضا / نشود از کند کار دعا
باز گشتند جمله آن انبوه / که جهان بود از آن گروه ستوه
جز یک اعور نماند با عیسی / جان ما باد جانش را بفدی
گفت عیسی چرا از پی تو / پشت چون دیگران نخستی تو
تا تو بودی بگو که کردی / نامه خویشتن سیه کردی
گفت روزی همی بر رهگذری / سوی نامحرمی زدم نظری
هم بر آن جای کان نظر دیدم / طمع از جان خویش ببریدم
قدم از خشم بر بکندم من / تا مر این چشم بر بکندم من
چون نظر یافت دیو بر چشمم / چشم کردم سپیاه چون چشم
آنچه از من نصیب شیطان بود / کشته مر دیو را بفرمان بود
دور کردم ز خویشتن یکراه / تا نمانم میان خشم اله
گفت عیسی بگوی زود دعا / که تو هستی در زمانه خاص خدا
دست بر کرد زود مرد امین / عیسی اندر عقب کنان آمین

دست برکرد و مرد و نی زود
بود یزدان ز فعل او خشنود

در هوا زود گشت میغ پدید
ابر باران گرفت و می بارید

از چپ و راست سیلها برخاست
رودها ره گرفت از چپ و راست

هر کرا برگزید یزدانش
برزمانه رواست فرمانش

گر تو فرمان حق بری فرمان
بدهی بر زمانه چون شاهان

نظری کان نه با دیت منکر
تا نباشی تو در زمانه خطیر

هر کرا او نگرد نباشایست
نکشد رنج و غم ز نابایست

عاشقی جز باختیار خطاست
آه عاشق باختیار کجاست

آب رخ ز آب پشت بگریزد
کآب پشت آب رویها ریزد

## فصل فی صفة وجه الحسن و سوء الخلق

آنکه با نقشهای زیبا اند
تخته کودکان دیبا اند

طبع او را ز روی زیبا چیست
پای چوب را ز دیبا چیست

هر کرا روی خوب کم خردست
روی نیکو و لیک خوی بدست

روی نیکو بقدر خود بخودست
زان خرد خوب را ندارد دوست

هر کسی کش نه دین نه آیین است
روی نیکو کدوی زرین است

هر کرا با جمال دم نیست
دان که چشمش چو چاه عاریتست

چون چراغیست لیک پژمرده
به نیئی زن و زر دیبی مرده

## فصل فی وجه الملیح و وجه القبیح

خوب را از برای دست فراخ
جاودان شاخ شاخ رزد شاخ

زشت را از برای حسرت حرز
دست و دل تنگ چون گدرگه تیز

گلخنی را کشیش اندر پوست
تو گهش جان لقب نهی که دوست

آنچنان کرد شهوتت محجوب
که ندانی همی تو خوک از خوب

گرد و با دام دید سیم تنت
دل ربایان چو پسته در دهنت

هر که در دست یار دلبر ماند
تا ابد پای او فرا گل ماند

چون بر افشاند زلف مشکین را
بچه دارد چنین دل و دین را

مار و طاوس روی و موی آراست
عاقبت آدمست و دل خواست

مار و طاوس کامدند بهم
سبب خواندند و چون آدم

بشکند مشک جدا و پشت
دست عشقش کند چو انگشت

تا تو آن روی چون گلش یابی
خار پشتت کند ز بی خوابی

گرچه باشد بروی و موی نکوی
نان بی نان خورش بود بخوی

بر دو گوشش پنبی اندر گوی　　سپیی حشمت از سپیدی روی

خوشش ترش در درون او کینه　　گل گل از عکس رویش آینه

از دل همچو سنگش اندر تن　　دل تو خون گرسته چون آهن

چون شود چشم تو چو ابر از غرق　　لب خود را کند بتهبر چو برق

## فصل فی صفة الصبیان الشاهد

شاهد هیچ را چه کنی　　ای کم از هیچ هیچ را چه کنی

ای دو بادام تو چو گوز و گدو　　مانده از دست کودکان در کو

چه کنی با دو چون دغا جوان　　عمر خود کرده با گوز و یان

شاهدان زمانه خرد و بزرگ　　چشم را یوسفند و دل را گرگ

نقش پر آفت چینی وار　　چشم را گل دهند و گل را خار

گرچه از حسن عالم افروزند　　از شره دل دهند و جان سوزند

## فصل فی نظر السوء المحارم

آن نگاری که سوی دیگری　　او دلت بردار و تو در دبری

روی اگر هیچ بی نقاب کند　　روز را با دو آفتاب کند

ور کند هیچ بند گیسو باز　　پس شب قدر بر کشاید راز

دایگان زلف او چو تاب دهند　　همچنان نقش خود بتاب دهند

درج درش چو نطق بگشاید　　شرمش از گل نقاب‌ها باید

شکن زلفش از درون سرای　　مشک دست آید و جلاجل های

گرچه در پرده تا تواند شد　　هیچ عاشق نهان نداند شد

بوی او عقل را کند سرمست　　روی او مرگ را کند پس دست

حلقه زلف او معما گوی　　نقش سودای او سویدا جوی

از لبش جان گور گوهر نوش　　وز رخش چشم عور دیبا پوش

دیو همچون ملک شد از رویش　　روز شب گشت از آن سیه مویش

روی و مویش به از شب و روز است　　شادی افزای و مجلس افروز است

مرده از بوی او حیات بود　　مرده را چشم او برات بود

چشم صورت ز رفتنش جان چین　　دست معنی زد امنش گل چین

بوسه عاشقانش چون شب نیست　　لب او جز بخنج باز نیافت

گاه پیدا و گاه ناپیدا　　همچو نقطه به چشم نا بینا

خط و خالش چو خط و جسم نی　　زیر هر یک جهانی از معنی

زلف و رویش گر آشکار ستی　　شب و روز این که دو ست چار ستی

در تماشای آن دو تا گلنار ... مرد بر سر فتد چو دانه نار
روز حیران شود همی ز رخسارش ... بوسه ره گم کند همی ز لبش
بوسه عاشق روان پرداز ... دهنش را نجنی باید باز
نه ز غنچه دو دیده باز کند ... نه ز خنده دهان فراز کند
خرمن مشک توده بر توده ... خوشه چینان از او بر آسوده
بند زلفش چو زیر تاب آمد ... بند قندیل آفتاب آمد
صورت فر و لطف و خال لبش ... عالم قبض و بسط و روز و شبش
لعل او دلگشای جان آویز ... جزع مرجان پرش شور انگیز
کارخانه رخش بهار شکن ... ناردانه لبش خار شکن
جد او عقل و روح را خرگه ... هم او چشم را تماشاگه
دین زان چشمها که بردارد ... جز به کسی کآفت بصر دارد
قد او در دو دین دلجوی ... همچو سرو بلند بر لب جوی
هر کجا زلف او مصاف زند ... زشت باشد که نافه لاف زند
از زمین مشک بوی برخیزد ... خون عاشق که زلف او ریزد
خالش از زنگ و بوی او بر ماه ... راست چون خاک پای سیم اله



شمع رخ چون ز شرم بفروزد ... آهوان را کرشمه آموزد
اجل از دست او لب خندان ... سر انگشت ما در دندان
چشم گر دیدنش ندارد نور ... باشد از روی خوب غایب دور
نتوان دیدن از لطیفی گوشت ... استخوان در تنش چو خون از پوست
هم کمر با دهان او ازان ... هم سرین با میان او لرزان
جان جانست نور بر فرقش ... نور عقلست لعل پر شکرش
عنکبوتی اگر برو بتند ... در رهان حذر از تنش زند

## تمثیل الخائث و اجاحد

دید وقتی یکی پراکنده ... زن زبر جامه زشت
گفت کین جامه تخت خلقانست ... گفت هست آن من چنین زانست
چون نجویم حرام و زر نیم دین ... جامه لابد بود چنین و چنین
هست پاک و حلال و ننگین روی ... نه حرام و پلید و رنگین بوی
چون نمازی و چون حلال بود ... آن ترا خوش حلال بود
نان و جامه سپید این منزل ... نفر آید گر سیاهی دل
ای سپرده به دو دل و هش را ... چه کشی سوی خود بد و کش را

گشته فرزند و مادر و پدرست | تو بدو خوش نشسته کو جگرست
از تها را بسوی خویش کشش | گر کشد جانت را سوی آتش
اندرین جای نشو دین بود | تبشش تابش یقین بود
کس تا در سرای بود است | تا بصد سال نام او کم است
پدر و مادران بزرگ پسر | هر خطابش کند بجان پدر
گر کند گوسه سوی گور بسیج | جز نو خطش نخ اندر هیچ
عشق او چون پسر خطا باشد | گر تر آن ز حق عطا باشد
کرده خود را بسحر حور اوش | چابک و تند و تر و تازه و خوش
زانکه در دو چشم ها فلان دید | روی دارد سیاه و موی سپید
چون جهان در جهان نامردان | پای بر جای باش سرگردان
عشق او زان چنین اثر کردست | کان سیاهی سپید بر کردست
جام زرین بدست رزنگار | وندران جام زهر جان اوبار
در غرورش تو از کرده دروش | شاد بنشسته خیال کنج اندیش
حنک آنکس که زو ندارد دست | نبود هیچ غم از غیر ور پرست
ریزه برتر ز موش در خانه | تو چو گربه بسی زنی شانه

وندرین منکحی چو ابله دست | پای بازی گرفته بر دست
وندرو چار پست و هفت بلند | با تو همشین از و خوشنیاوند
پس چو آدم تو بر دل و تن و جان | آیت حرمت علیکم خوان
چون جهان مادر تو فرزندی | گر نه کبر عقد چون بندی
همچو کبران تو از برای جهان | خوانی او را و دین و دل و جان
هر که جست از خدای خود دینی | هرجا لیک نبودش عینی

## فصل در طلب دار الدنیا و غرور

هر دو بنود بجسم کی کمدار | زان سرای نفیس دست بدار
هست بی قدر دنی غدار | هر یکان راست دنی مردار
وانکه از کردگار عقبی خواست | گر مرورا بهشت جمله رواست
زانکه شتار خوب کاران راست | جمله عقبی حلال خواران راست
وانکه دعوی دوستی ما کرد | از تن و جان او بر آرم گرد
هیچ اگر بنگرد بسوی اغیار | زنج او را بر آورم بر دار
دانی از بهر چیست رنج و عنا | زانکه الله اغیر منا
تن خود از دین بکام دارد مرد | هر چه جز حق حرام دارد مرد

زینت اندر اسپ و زین باشد | زینت اندر جمال دین باشد
مرد یزدان نشد اسیر هوس | دیده در مردگان کند کرکس
در جهان منگر از پی رازش | چه کنی رنگ و بوی غمازش
نیست مهر زمانه بی کینه | سیر دارد میان کوزینه

## فی محنة الدنیا مع محنة العقبی

گفت بهلول را یکی داهی | چه بود محنتت خواهی
گفت خواهم دو دست چوب برد | گفت چوبت چه آرزوست بگو
گفت زیرا کزین سرای سپنج | هیچ راحت نیافت کس بی رنج
راز این کلبه قفس عارست | عقل کل کنج خانه راز پست
چه پستانی ز دست آنکه چو تست | گو کند در پس علم هات بپوست
گر سرای جهان جان باشد | هر که با روی دل یکسان باشد
سرنگون خیزد از سرای معاد | هر که روی از خرد نهد بجاد
هر که اکنون درین کلوخ کوی | از بی و سنی نتابد روی
چون قیامت برآید از گورش | روی باشد قفا قفا رویش
همچو دریا چو نیست انجاحش | کام پر زهر دلش پر در

مرد کز خاک و آب دارد عار | بهوا بر نشیند آتش وار
زانک در جان بواسطه اسباب | رفت از خاک دست و تر از آب
کم نشین با مقامر و غماز | که برهنه کنند همچو پیاز
که تو اندر جهان بدسازان | همچو رازی بدست غمازان
مطربان رفته و دل زخم زده | دایه بیمار و بچه شیر زده
هر که در زندگی بخیل بود | چون بمیرد چو سگ ذلیل بود

## التمثل فی کتمان الاسرار و لا یظهر الی ابنا [illegible]

گفت مردی ز اهل رازی | با یکی بد فعال غمازی
مرد غماز پیش هر اوباش | راز آن مرد کرد دیگر فاش
طیره گشت اندر از جان غماز | گفت با مرد عمر کای بدساز
راز من فاش کردی ای نادان | همچو بر جان بتک بر سندان
دل من کرد قصد با داشتن | انکنم در سرای تو شیون
نوحه دانم بسی نشست درم | وان منقا دشنه دانم هم
ضایع این رنج تو بنگذارم | حق سعیت بوجه بگذارم

## التمثل فی اکل الربا کانا اکل النار

گفت روزی بجعفر صادق حیله جوی ربا دهی فاسق

کز جزای ربا چه مقصودست گفت زیرا که مانع جودست

آن ربا ده بتر ز میخوارست کین مروت بر آن نخوارست

وقت را گرچه آخرش حربست با خدا و رسول در حربست

گر دلت هست با خردش جفت بشنو از حق که نحو آیه گفت

اندک اندک چو جمع گشت ربی برود جمله رو بخوان ربی

حرص دنیا مرا چنان کردست که خدا را دلت بیازردست

سیم دارد ترا چنان مشغول که نترسی تو از خدا و رسول

گر صد آیت بخوانی از سر دم باک ناید ترا که باید سیم

یوم یحمی بخوانی از قرآن وای بر جان ابله نادان

## تمثیل العارف والجاهل

بگدایی بگفتم ای نادان دین به دنیا مده تو از پی نان

ابلهانه جواب داد از ضعف کز پی خرقه و جماع و علف

راست خواهی بدین نمک خوشم این گلیم به که بار خلق کشم

زان بسوی گدیه بردار آز مرا تا نباشد بکس نیاز مرا

وه که تا در جهان پر تشویش چند خندند ابلهان زان ریش

دل ابله چو حرص بر تابد بیشتر جوید آنکه کم یابد

گر ترا مال و جاه ممکن است حادث و وارث از پی آیست

حالت آن دان که کام راند از تو کانچه ماند از تو آن نماند از تو

آنچه ماندی بماند جاودان وانچه بخشی ورا بمال بخوان

داده ماند نهاده آن تو نیست برود مال و زجان تو نیست

هرچه ماند ز تو ز نیک و ز بد بخشش مرگ خوان نه بخشش خود

هر کرا هست از هنر هیچی همه اوست گر ز درویشی

صوفیان دردی و وعید کنند عنکبوتان مگس قدید کنند

تا کی از دست روح قوت خوریم که مگس سود عنکبوت خوریم

تشنگی آب شور تیز کند مخور آن گفت از و شکم راند

آب شورست نعمت دنیا چون بود آب شور و استسقا

آب شورست آز و تو سوزی تشنگی بیش هرچه بیش خوری

هر که انبار نه چو مور بود نه همانا ز مار و عوز بود

مور حرص از درون سینه مدار زانکه آن مور زود گردد مار

مور باشد مدام در تک و پوی / هم ورنج و امل ز دنیا جوی

مور باشد همیشه در تک و تاز / مرد باشد چو باز در پرواز

رنج بدین آر پس کن از دینار / زانکه دینار هست فردا نار

آز دارد بر آستانهٔ خویش / صد هزاران توانگر و درویش

پیش دارد قناعت اندر جای / صد هزاران گدای بار خدای

آز را صورت از پس در بود / لیک سیرت همه غرور بود

از برونش بسحر زی دان / از درون مایهٔ فقیری دان

چون عروسیست ظاهر دنیی / لیک باطن چو زال بی معنی

مرد درویش خود زبون آمد / بخدای غنی برون آمد

بنیازانش حق نیار آید / کز غنی کبر و ابلهی زاید

کی غنی با فقیر در سازد / کان بدنیا و این بدین نازد

دین و دنیا ضد یکدگرند / هر کجا دین بود درم نخرند

از پی میل دل بدین مسپر / هیچ درمان بلکحان منکر

هر که مال کسی بچشم آرد / با خدایش هوا بخشم آرد

داد حق مر ترا به پیغمبر / که بدنیا و اهل او منگر

کار دنیی بجمله بازی دان / ترک او عز و سرفرازی دان

کار دنیی بجمله مسخره دان / خویشتن را ز کار او برهان

دشمن تست دوست چون داری / دیر و زود دستش بجای بگذاری

حب دنیا ترا ببار دهد / بی نخورده ترا خمار دهد

دیده از نقش دشمنان مالای / چشمت از روی دوستان آرای

تا بود روی بوذر و سلمان / چه کنی نقش این و طلعت آن

پس چو دنیات سوی خویش برد / سگ که چنبر بسوی تو نگرد

دنیی ار چه ز حرص دلبرتست / دست سویش مبر که مادرتست

گر نه گبری بخویش مخشش / مادر تست چون کنی زنش

هیچ قرعه برای فالش دار / که هند از ششدکی بردار

فصل فی دار الغرور بالمال و التزور

چون پیمبر بدین نبوی / ننگرد سوی تو تو بر چه بوی

مال بر کف چو سیل در دشتست / مال در دل چو آب در کشتیست

مرد را چون درم درم باشد / آن نکوتر که خیر هم باشد

تا بآنجاش کس حسد نخورد / نه بآنجای حسرتی ببرد

گرچه دنیی بجز لطافت نیست
لیک بودش بلای و آفت نیست

بخدای از حلال مشغولی
بحرام از خدای معزولی

پسر عوف را ز بهر حلال
بر مصطفی نیافت مجال

نبود جز بحکم سنت جوی
از طعام حلال دست بشوی

گرچه رو چشم را سبب بود
لیکن آن مر حجاب راه بود

در زر و سیم اگر کاستی
کی قرین سنگ و دوا پستی

سیم اگر مایل خران نشدی
حلقهٔ فرج استران نشدی

آدمی مرده در غنم نانی
وان دوال رکیب چوگانی

آدمی پیش اسپ بی درست
وان دوال رکیب محتشمست

دینی از دین همیشه آزردست
کاب دنیی جمال دین بردست

مرد دین باش و مال را مایه کن
چیز دنیی ز ملکی خله کن

مال سوی حکیم کی یازد
زشت با کور به فرا سازد

دور دارد ز شب خود از روزش
که نترسد که بشکند پوزش

مرد آنجا که بخت و فرهنگ است
در نگنجد ازان که ره تنگست

نبود مال جز بدون مایل
جاهل مال جاهل جاهل

دین و دنیی بوند مرد و قرین
عجب آن و قلتبانی این

دین و در پل بزیر کام کند
کور بر پشت پل مقام کند

## التمثیل فی جماعت المغرورین

آن شنیدی که بود مردی کور
آدمی صورت و بفعل ستور

رفت روزی بسوی گرمابه
ماند تنها بسوی گرمابه

سوزنی تیز در گرفته بچنگ
کرد زی خایهای خویش آهنگ

سوزن اندر خلید در خایه
آنچنان کور ز علف بی مایه

در زمان گفتی ای خدای غفور
هستم اندر غما و غم رنجور

مرمرا زین غما و غم فرج آر
در چنین محنتم نماند قرار

سوزن تیز و خایه نازک
برهانم بفضل خویش بیک

گرد مردی دران میانه نگاه
گشت زان ابلهی کور آگاه

گفتش ای ابله ای کدی گدی
ای ترا سپال و ماه جهل غذی

سوزن از دست بفکن و رستی
که ازین جهل جان و دل خستی

تو ز دنیا همان چنان نالی
کان چنان کور دل ز محتالی

دست دنیی بدار تا برسی
خرم در کار خویش می بستی

که بپای از گلو وشش بنداری — که دو دست از طمع بدو بازی
می نخواهی جهان و ملک بقول — ای همه قول تو بخس چون بول
ای همه قول تو نفاق و دروغ — پیش دنیا تو گردن اندر یوغ
خنک آن کز زمانه دست بداشت — جز دینی بسوی دل نگذاشت

## فصل فی استهانة دار الغرور

خواست وقتی بعجز دین داری — از یکی مال دار دیناری
گفتش ار حق پرستی ای تن زن — دین و دنی ز حق طلب نه ز من
گفت دین هست نیک و دنیی بد — نیک از دو خواستن بد از تو سزد
که مرا گفت اذکر بی دل — حق ز حق خواه باطل از باطل
دین بیابی گرت غم دین است — زانکه کابین دین طلاق تنست
سخن عقل چون تمام آمد — علم را در جهان نظام آمد

## الباب الرابع فی ذکر العلم و رتبة العالم و المتعلم و السائل و المسئول

علم سوی در اله برد — نه سوی نفس و مال و جاه برد
علم بی حلم خاک کوبی بود — علم با حلم آب روی بود
جان بی علم تن بمیر اند — شاخ بی بار دیر گیر اند

جاهل از علم جاه جوید و سود — مرد عاقل ز جهل از در رود
مرد بی علم لیف در بود — در ز بحر بزرگ خرد بود
هر کرا علم نیست گمراه است — دست او زان سرای کوتاه است
مرد را علم ره دهد بنعیم — مرد را جهل ره دهد بجحیم
علم باشد دلیل نعمت و ناز — خنک آنرا که علم شد دمساز
روزگارند اهل علم و هنر — سینه شان چرخ و کینه شان اختر

## التمثیل فی وضع الشی بغیر موضعه

آن شنیدی که ابلهی ز ختات — سرگذشتی ز چیزی اندر خواست
که بگو سرگذشتی ای بهمان — گفت رو رو زنخ مزن بلهان
کسی از چیز سرگذشت نخست — چیز را کو نگذشت باید جست
گوش سوی همه سخنها دار — آنچه زو به درون جان بگذار
هرچه یابی صفا بدان ده روی — هرچه یابی کدر گذر کن از وی
صبر مردان چو جفت باشد علم — چون بدانند علم باشد حلم
حجت ایزدست در گردن — خواندن علم و کار نا کردن
آنکه دانسته بکار در آر — پس دگر علم جوی از پی کار

زم دار از برای حق کردن
از چه از عشق و قضا خوردن

محنت آن عشق اندرین بنیاد
عشق تن بر کند و لیک از باد

در جهان خراب بی بنیاد
کس گرفت ار باد عشق مباد

مشک بر باد داد سر و دل و تن
ریسمانی شوی بیک سوزن

قبله اول ز قبله باز شناس
تا بدانی تو فربهی ز آماس

چند ازین در نقاب محتالی
چیستها در دو لاف کالی

هر که مغرور بانگ غولانست
اجلش زیر دام غیلانست

علت از جان و آلت از تن تست
آن دو معشوقه این دو دشمن تست

پاک شو تا ز اهل دین گردی
آنچنان باش تا چنین گردی

ره روا از نطق سود نیاز
پیل فربه بود ضعیف آواز

علم از حلم نیک پی گردد
سنگ بی سنگ لعل کی گردد

ملک عقل از عقود کانی به
علم ازین جهل اگر بدانی به

علم دان خاصه خدای بود
علم دان شوخ و زنگدای بود

آن حکیمان که زردی بمانند
بر گل و دل همی بخشایند

بد ز نیکان قناعتی نشود
کز چه دید بهشتی نشود

بهر دین با سفیه رای مزن
رگ قیفال بهر پای مزن

رای دین از برای شر زشتست
با چلیپ از برای سر زشتست

آنکه را علتی بود در پشت
چون ننالد ز بحث و الحث

## تمثیل الجاهل نطق العالم

قاضیی را عوام در تف کین
می زدند از برای حمیت دین

شستی یکی از رهگذر در آمد زود
پیش ازان زد که آن گره زده بود

گفتم ار می زدندت ای نش
بهر اشکال کفر و ایمانش

تو چرا باری ای دل پسندان
بی خبر کوفتی دو صد چندان

جرم او چیست گفت بشنو نیک
من ز جرمش خبر ندارم لیک

پیش ایشان همی زدند و من بدمش
رفتم و بهر من دمی زدمش

علم خواندی ز بهر اهل هنر
جهل ازین علم صد هزار بتر

علم را هر که نیست آماده
مثلش چون کمیت و بی جاده

عالم علم عالمیست شگرف
نیست آن خطه خط و حرف

عالم علم عالمیست فراخ
بخ بخ آن را که شد درو گستاخ

چون ترا جهل دل بمیراند
که ترا خود بیاد دی خواند

علم خوان گرت زادِ رست رگی | زانکه شد خاص شه بعلم سگی
بنده دارد بسی بطبع بدل | ننگ عالم ز آدمی جاهل
چون بنا شد چو خر بسر افکند | تیز خر به ز ریش خربند
علم دین بام گلشن جانست | نردبان عقل و حس انسانست

## فصل فی العالم و المتعلم

از پی دوست راد و دشمن را | علم جان را به و عمل تن را
سوی عالم نه سوی صاحب ظن | دانش جان به از توانش تن
از عمل مرد علم باشد دور | مثل این مهندس و مزدور
آن شناسد مهندس دانا | سیکی یک کنج یک بنا
آن کند در دو ماه بنا کرد | که نپسندد بسالهاش کرد
بازش گردان چند زر در | که نیابد بعمرها مزدور
مزد این کم ز مزد آن زانست | کین بتن کرد و آن بجان دانست
آن نکرده بدیده میتش را | وین نکرده بجان آمیش را
بوده بیند کسی که جانورست | وانکه نابوده بیند آن دگرست
جان عالم ز نقد خاصی بین | دین جاهلان خیال بین

آنکه او از دکان عطاران | گل فرستد بسوی گلخواران
چون ترا از تری دل تر نیست | آنکه شیر خرست ده ز خرست
از پی مصلحت بروخندد | کاخ آخی در بروت او بندد
باز عالم چو بیندش با گل | سرد گرداندش گل اندر دل
لذت کاخ نشش سرد کند | دلش از گل بحیله فرد کند
تنگ نادان در اصل نیکو نه | بد دانا ز نیک نادان به
کار یک ساله را بها درم | علم یک لحظه را بها عالم
آن کشد زین وان کشد زین بار | که عمل مرکبست و علم سوار
چه کنی علم در میان کنج | کار باید که کار دارد خنج
علم بی آمد و عمل باده | دین و دولت ببرد و آماده
عالمان خود کم اند در عالم | باز عالم میان عامل کم
زعفران خواره تا ز روی بود | زعفران سپای باده گوی بود
گرچه در حد بود گاه بسیج | گر بباز که چه خیزد هیچ
شادی دل شراب خوار خورد | انده دل شراب دار برد
چند پرسیم چون گران جانان | که عمل چیست با سخن دانان

مرد را ره ز حال برخیزد / حال باید که قال برخیزد

از سخن گوی قال پرسش حال / وز زره گر زره طلب نه جوال

زاد این راه عجز و خاموشیست / قوت و قوت مرد کم گوشیست

رهبر از آه و درد راه برست / آن که را درد نیست کم ز خرست

## التمثیل فی شکر المحبة

آن یکی خر ز اشتری پرسید / که مراورا چنان مسخر دید

کز چه با چنین قد و قامت / کودکی را همی کنی طاعت

هیکلت بس شگرف گاه طلاع / کودکان را چرا شوی مطواع

دادش اشتر جواب و گفت ای مرد / من شدستم چنین متابع درد

من نه از کودک ار چه بیخبرم / بمهار و رسن نمی نگرم

درد کردست مر مرا کردی / گشته ام من متابع دردی

مرد را درد عشق راهبرست / آتش عشق مونس جگرست

هر کرا درد راهبر نبود / مر ورا زان جهان خبر نبود

گرنه حاجی مناسک آموزست / علم و عمل او ره افروزست

درد از آنهای جان جانست / پل کمبان بود نه همراست

پوست عالم ز بهر آلودست / ور درونش مشک اندودست

نخر از ابله و ضریر و سفیه / ننماید شره بلحم اخیه

لاجرم دید بایدت ناچار / اندرین ره رباط بان بسیار

زان همه هیچ می مطلب / توشه جوی از برای خود مرکب

گر خود از بهر آب و نان نبود / هیچ هیچ نگاه بان نبود

بهر پاس است مار بر سر گنج / نز پی آن که کبر داردی خنج

ناطق عقل صدق دانا به / مستمع در عمل توانا به

کار بی علم بار و بر ندهد / تخم بی مغز بار و بر ننهد

درد بی علم تخم در شورست / علم بی درد سنگ در گورست

علم را چون تو خوانی او بارش / آلت جاه سازی و دارش

باز اگر علم مر ترا خواند / بر براق نجات بنشاند

تا بدانجا که چشم او بیند / تا نشاندت نبنشیند

علم کز بهر دین و داد بود / آتش و باد و خاک و آب بود

علم کز بهر باغ و راغ بود / همچو مر دزد را چراغ بود

علم کز بهر حشمت آموزی / حاصلش رنج دان بهر روزی

زانکه جان او زین چو جان نبود ‌ ‌ ‌ علم خوان همچو علم دان نبود

نیک خواند ولیک بد گردد ‌ ‌ ‌ ره نبود ولیک گرد خود گردد

نزین کار داشت علم ابلیس ‌ ‌ ‌ داشت بهر کبر و تلبیس

تو ز ابلیس کم نه بهتر ‌ ‌ ‌ زانکه تو دین فروشی او دین خر

قدر دین تو دیو به داند ‌ ‌ ‌ که دهد عمر و دینت بستاند

هر کرامت کرد گفتارش ‌ ‌ ‌ تا ابد پس فدید هشیارش

آن کسی از خدای بر نخورد ‌ ‌ ‌ که حدیث و حدث یکی شمرد

## المثل فی الاخلاص و الریا

شبلی آنکه که کرد خود را صید ‌ ‌ ‌ بود یک روز پیش پیر جنید

دید ما کرده بر دو رخ چو دو جوی ‌ ‌ ‌ یا مرادی و یا مرادی گوی

پیر گفتش خموش باش خموش ‌ ‌ ‌ بره او برو سخن مفروش

در ره او سخن فروشی نیست ‌ ‌ ‌ در ره عشق به از خموشی نیست

بگذر از قال حال پیش آور ‌ ‌ ‌ قال قیدست از و سبک بگذر

آن کسانی که بسته حال اند ‌ ‌ ‌ بر گذشته ز قالت و قال اند

گر مراد تو او دوست خود داند ‌ ‌ ‌ بس که او نیت انیت بستاند

از هوس بگذر و ز معنی نه ‌ ‌ ‌ چون جرس نیست کار دعوی ده

در مناجات بی زبانان آی ‌ ‌ ‌ هر چه خواهی بگوی لب مگشای

مرد معنی سخن ندارد دوست ‌ ‌ ‌ زانکه بود دست مغز را پوست

از مقلد مجوی راه صواب ‌ ‌ ‌ نردبان پایه کی بود مهتاب

هر که او علم صدق جست ببرد ‌ ‌ ‌ هر که از وی ریا گزید بمرد

بگذر از قال و گفتهای محال ‌ ‌ ‌ ذره صدق بهتر از صد قال

راه تقلید و قول را بگذار ‌ ‌ ‌ ور هوسها بجمله دست بدار

علم حق از درون اصل و صواب ‌ ‌ ‌ هست چون برکت در آفتاب

که بهر حال در رسد دانش ‌ ‌ ‌ بدهد بر فراز او حالش

زین بطیار کار باید سخت ‌ ‌ ‌ برگ باشد گواه جان درخت

علم در معرفت و عمل او پوست ‌ ‌ ‌ همچو نور چراغ و روغن اوست

که کند به چو نیت یک صادق ‌ ‌ ‌ سر را فالج و جواز ادق

نیست یک مرد حاذق اندر کار ‌ ‌ ‌ لیک هستند مدعی بسیار

علم آنجا چو رخ بخنق آرد ‌ ‌ ‌ مغز دانش نحق بگذارد

دانش آن خوبتر که بهر هیچ ‌ ‌ ‌ زو بدانی که پی ندانی هیچ

هست از بهر آسمان ازل — نردبان پایه‌ها ز علم و عمل

گر برای هدایت آید کس — وز پی جاه خوانی آیت موس

## التمثل فی العجز والصمت

شبلی از پیر روزگار جنید — کرد نیکو سوالی از پی صید

گفت پیرا بیاد جمله علوم — رمز کن در زمان معلوم

تا بدانم که راه عقبی چیست — مرد این راه از این خلایق کیست

گفت برگیر خواجه زود قلم — تا بگویم ترا ز سر قدم

شبلی اندر زمان قلم برداشت — وانچه او گفت یک بیک بنگاشت

گفت بنویس از این قلم الله — چون نبشت این حدیث شد کوتاه

گفت دیگر چه گفت نیست جز این — خود همین است کردمت تحقیق

علمها جمله زیر این کلمه است — هست صورت یکی ولیک همه است

علم هر دو جهان جز این نشناس — بشنو فرق فربهی ز آماس

این بدان وز قبیل و قال گریز — جمله نیست زان دگر پرهیز

ره روانی که چشم سر دارند — دین از نشت راه بردارند

روی در خلق مقتدا نه رواست — که نه راه خدای راه هواست

تو بدو داده‌ای و او بتو روی — مرد و نسرین چو حلقها در موی

بهر او او ترا تو او را دوست — بت پرستی تو بت پرستی او

## فصل فی الشیب

راکعم کرد روزگار چه سود — از پی این رکوع چیست سجود

تا جوانی مدد که من بود — جوی عمرم پر آب روشن بود

آخر آن آب من ز پاک بری — خاک سردی ببرد و آب تری

پس چو بود صواب حاضر نیست — زانت بود شتاب ناظر نیست

گشت بالا دوتاه و با من گفت — که همی زیر خاک باید خفت

خوش خوش از من جهان غزل و مجاز — عاریتها همی ستاند باز

مرد با عارض سیاه نکوست — کانده دشمنست و شادی دوست

بدر بودم شدم هلال مثال — نه بخندند ابلهان ز هلال

چون هلالی دوتا شدم باریک — گشت عالم بچشم من تاریک

مرد چون پیر گشت عاجز گشت — شاب را شیب و عجز عاجز گشت

پنبه از گوش کرد بیرون مرگ — که بساز از برای رفتن برگ

شیر یکبارگیم کرد اثر — پس جل نیسال کرد عارض و سر

شب برنایم به نیمه رسید — صبح پیریم در زمان بدمید
پشت چون روی چنبه زارش شد — روی چون پشت سوی بهارش شد
موی و دل شد چو شیر و چون قطران — زین دو فرع سپیه سپید زمان
آن سیاهی موی رفت بدل — وان سپیدی دل نیابت کل
عمر دادم بخنکی بر باد — بر من آمد ز شیب صد بیداد
عمر بگذشته کی دهد نیرو — که بقا در بقا بود نیکو
بهر آن عیش می‌نخواست مرا — کاب در پیش آسیاست مرا
آدمی خود در آن زبون باشد — خمسه عمر پر چون باشد
مه فتاده عمود بشکسته — مینخ سوده طناب بگسسته
مانع هیچون معانی باریک — بی‌خطر سوی خاطر تاریک
در تمنا بدم که گردم پیر — وین زمان من ز پیریم نفیر
عمر باقی چراغ دان بر خیر — از پی عیش عمر باقی سیر
گاه افزون و گاه کم گردد — که بجنبد دمی کهی درهم گردد
سر بسوی زمین فرو برده — بد می زن و زد دمی مرده
تا نمی‌مانی باش از دو فن — گاه تاری شود گهی روشن

این همه مهدست و عاریتست — اجل او را تمام عاقبتست
پیر در دست طفل گردد اسیر — شیر گیرد چو باشه گردد پیر
آن جوانی که کرد غفلت گشت — آن نه عمر آن فضول بود که گذشت
دل ازین عمر مختصر بگسید — گر چنین عمر کس نگیرد دیر
غم تن مرد را اسیر کند — مرد را عمر عشق پیر کند
عمر ما جمله مستعار بود — عقل را زین حیات عار بود
مرد عاقل ز لهو پرهیزد — از چنین عمر عقل بگریزد
مرد پیر از بقای جانان شد — با چنین عمر پیر جوان شد
هر که او در نکو بوی راست اسیر — زن و کودک بود نه مرد نه پیر
پیر کز جنبش پستان بود — گرچه پیرست شیرخواره بود
پیر شکل ار چه با بها باشد — بر عاقل کم از هبا باشد
پیر باید که راه دین بود — تا بر عقل برگزین بود
هست پیر از ولایت دنیست — این که گوپیر پیر آفتست
خوشتر از روز جهل وقت زریر — زارتر نالد از ضعیفی پیر
چون بدست زمین زمین باشی — تو نگردی مسن باشی

زیر چرخست رسم پیر و جوان | زیر چرخ این نباشد و آن
جسد تبد پیر سر کار کن | پیر دانش پیر چرخ کهن
پیر حکمت نه پیر هفت اختر | پیر ملت نه پیر چار گهر
ای بسا پیر با شمایل خوب | لیک نزد خردش معیوب
همچو آدم جوان و کهل روان | نه چو ابلیس ریش پیر و جوان
همچو نیلوفرم بجان و بدست | آسمان زنگ و آفتاب پرست
سیرم از عمر و زندگانی خویش | سپی بگریم برین جوانی خویش
زندگانی چو نبودش حاصل | مرد عاقل دران نبندد دل
عجز و ضعفست حاصل کارم | نحسی چو زیر و بم زارم
در سر آید همی بده جادم | تا بلب زین عنا و رنج و الم
این جهان را عمارت کردم | گرد از امید خود بر آوردم
زین جهانم ز خود ملال آمد | زندگانی مرا وبال آمد

## التمثیل فی الاستشهاد

زاین خطاب آن بردی مرد | کعب احبار این روایت کرد
گفت گرنه ز بهر این سه خصال | بودنی بود حیات وبال



کردی اختیار خود را مرگ | وین جهانم ذکر نبودی برگ
لیکن از بهر این سه خصلت را | می پسندم حیات و مهلت را
بعضی گوید که گفتش ای پیر | آن سه خصلت بگو و باز مگیر
گفت عمری که گه گاهی | در سبیل خدای مرراهی
سپی روم و جهاد می جویم | در ره عز و شادی پویم
دوم آنست کز پی طاعت | سر بسجده برم بهر ساعت
سکا. و سه که خدای می خوانم | بخدا سپی و را همی دانم
بشنوم آن کسی جماعت مشتاق | که جلیس اذی ریا و نفاق
سخن حق زما همی شنوند | همچو مرغ گرسنه دانه چنند
همچو ریگی که تشنه گشت از تاب | آب باید خورد بسی از آب
گرنه از بهر این سه حال بدی | زین جهانم بسی ملال بدی

## فصل فی الاحوال عند الشیب و العجز

در جهانی که عقل و ایمان تست | مردن جسم زادن جان تست
تن فدی کن که در جهان سخن | جان شود زنده چون بمیرد تن
دشمن حق بشست خاکش دار | قبله حق دلیست پاکش دار

همه آلایش تو از طین است / همه آرایش تو از دین است
رهبر این راه را چو برگت نیست / بی نوایی مکن چو برگت نیست
مرگ هدیست نزد دانشمن / هدیه دان میهمان ناخوان.
سوی دین هدیه خدایش خوان / آنکه ناخوانده آیدت مهمان
مرگ کاهدیست سبک مهمان / پیشش هدیه خدای کش دل و جان
مرگ چون رخ نمود هیچ منال / بدل و جان همی کن استقبال
جامت ای آنکه بخت از خرد است / زآتش و خاک و آب و باد بد است
همچو ایمان ورای هوش و سروش / جامهای برهنگی در پوش
رقص کن در نهاد جان خویش / خرقه کن دلق چارپان خویش
زانکه در بارگاه بی بندی / بنود جان و جامه پیوندی
چند باشد به بندیان با تو / در هوا مرد عقل و جان با تو
هفت و سطوت آلت خردند / شهوت و خشم آفت خردند
خشم و شهوت بزیر پای در آر / تا مگر آدمی شوی یکبار
خوش آباد شاه بشد آباد / آنکه از ملک داد بی داد
آتش اندر زن از پی دین را / تیغ خرشته شیاطین را

چار طبعت در سرای رحیل / آلت چار میخ عزرائیل
مردوش زندگی ز ارکانست / ز بعیرای عالم جانست
چار مرغند و چار طبع بدن / بهر دین جمله را زبن کردن
پس بپایان عشق و عقل دلیل / زبن کن سر چهار را چو خلیل
جان بنسترد بسوی معدن خویش / تا نگردی پیاده از تن خویش
تا نیابد ز جان برون حیوان / ره نیابد بمرتبهٔ ایشان
پس چو انسان ز نفس ناطقه رست / روح قدسی بجای او بنشست
چون برون شد ز جان کوین / شد بجان فرشتگان زمن
پسر خواجه همه حیوان / زشت باشد غلام جانوان
همچو آن دو سه دوانوش هز / انیت زین سوکشتن آن زان
ای ز شهوت غبار آلوده / زیردست و عیال زن بوده
گر ترا برگ راه مرگ بود / بر دلت قلب مرگ برگ بود
گر ترا هیچ برگ برستی / ای خوشاکت جهان مرستی
حالتا نجاست همچو چشم ای دوست / زان اجل دشمنی و دنی دوست
عقبی باقیت نمی باید / دنی فانیت کجا باید

زر به عقبی ده ار حلال بود / که دل آنجا بود که مال بود

گر به عقبی بری ترا زر و سیم / راه عقبی ترا بدی تسلیم

ور ترا رای مشورت برگشت / هر چه هست اندرین جهان مرگست

پس درین منزل هوا و هوس / گر کنی مشورت برون کن بس

مرکب راه جوی کاندرین منزل / مرگ حقست و زندگی باطل

باطلی را رها کن از پی حق / تا بدانی تو عقبی مطلق

ای جهانش همیشه تلخ و ترش / گر ز من مرد مرد گرد بکش

چون ازین دامگاه آهرمن / جان بپرید خاک بر سر زن

سابقت زو نهفته در اذن / خاتمت زو بجهر در خواندن

آنکه ماندست همتش از تقدیر / وانکه رفتست همتش از تقصیر

فصل فی بیان الانسان هو الظالم والجاهل فی دار الفنا الی دار البقا

از هوا و ز طبع در انسان / دعوت ظلم بشنو از همه دان

گر ز پس جسم و جان در آید این / در مراتب عجب چه داری این

دختر طفل را درین پیوند / اولش لعبتست پس فرزند

نه در آید بوقت جنبش کل / گربه در بانگ و آنگهی بلبل

دانه آن کش دل خردمندست / گر ازین بانگ بد دهان چندست

فرق داند مردم هشیار / بانگ خر ز ارغنون و موسیقار

هیچ بد نامی آدمی را پیش / نیست از جهل و از ظلوم خویش

حق پسندست عادل و عالم / بنده که جاهلست و که ظالم

آدمی با گنه شکسته بترست / پای طاوس چشم زخم پرست

آنکه گوید منم بنفس معصوم / اوست بر نفس خویشتن مشئوم

وانکه خود را شکسته دل بیند / خویشتن را بدل خجل بیند

اوست شایسته خدای کریم / ایمنست از عذاب و نار جحیم

گفت داود را خدای جهان / که منم یار هر شکسته دلان

جان پاکان خزینه فلکست / جسم نیکان نشیمن ملکست

جسم تو گرچه ناپسندیدست / شوخ چشمست لیک خوش دیدست

گرچه کژدم ز نیش بگزاید / داروی را همت بکار آید

مار اگر چه بخاصیت بدخوست / پاسبان درخت صندل اوست

چون ز بانگ سگان شوی دلتنگ / سنگ برگیر و بگذر از سگ

وان سگان را که گرد پای فکار / نان با سوزنش مده زنهار

مورسکی را اگر بیازاری | جنس کردی بظلم و خونخواری
از پی رستن از سرای خسان | حیله کن تنگ و بگریز از پسان
باز بر دست دوست شو چون مار | پا ز دو دست دوستان آر
من ندیدم سلامتی ز خسان | گر تو دیدی سلام من برسان
چون ترا گشت نوش وحدت پیش | بی آن نوش را بخدمت پیش
با خسان خود نشست و خاست مکن | قطع کردن ز خس روا است مکن
پس اگر ناگهی در افتادی | ساز کاری بهست و دل شادی
ای بلندان بعقل و رای شریف | کم کنید آن بلند را تصحیف
در کتابت بلند رای شده | آن بلندی چرا پلید کنید
خویشتن را بدین اید همه | آدم نور پس این اید همه
همه را در ولایت یزدان | راستی قالبست و فرمان جان
زین زبان جبر کسان آدم را | نردبان نیست بام عالم را
این هم از فعل تست کاندر آب | از سر آب رفته بر سر آب
سر آبت سراب شد چه کنی | عقل و دینت خراب شد چه کنی
میوه آن و این همین خوبست | چون درختان میوه دار تست

نور خواهی بدست موسی دار | دست در گرد جیب خویش بدار
راه دین زن فهر پیش شعیب | چند گردی به پیش پرده غیب
نه بمن ساقی شبان رمه | چون برآری عصا بروی همه
دل بران نه که باشد از خانه | بنگ تو به که سنگ بیگانه
بنود چون تو ابله اج بخیل | کاب بپیس همی تو بر لب نیل
خانهات از برچه نیست پرست | لیک در دست هوش جز به پرست
همه نعمت تراش حاصیل | تو ز اسباب و خانمان غافل
زهد اصلی رساندت در وصل | زاهد و مشتری ندارد اصل
هرچه از سعی طبعی ملک است | نیست ملک تو ملکت ملک است
پس چراغ از او نور دیدن است | همچنان کار آتش کردن است
هیزم همین بخوان زین پس | هیزم آتش دل سیاه تو بس
باشد از بد بختگی درویش | هیزم خشک آتش دل خویش
آتش جانش را بنعتا داب | شسته اند آخرش دست صواب
جنبش جبر خلق آدم راست | جنبش اختیار آدم راست

فصل فی بیان نسبت الانسان

تو بقوت خلیفه به گهر | قوت خویش را بفعل آور
آدمی را میان خوف و رجا | اختیارست شرح کرمنا
اتفاق ترا انچه رو به شر | خرد یامت مباد قیمت گر
از عبیدان و رای برده چرا | اختیار اختیار کرده ترا
تا تو از را جشم و قلاشی | یا ددی یا بهیمه باشی
از سه گر نه ستور و دیو و دد | مرد کردن کی دو با و سرست
سگ و اسپ است با تو در مسکن | این گزندست و آن دگر تو بس
آن مروض کن این معلم کن | پس درآی و معدیت مردم کن
عمر دادی بمکر و شهوت و زور | تو چه مردم چه دیو و دد چه ستور
باسه دیو آز و آدمی کدام | تو همسان کن که دیو با آدم
الکنی زنگ زد ترا از زنگ | در تو بنهاد حرص و شهوت و جنگ
داعی خیر و شر درون تو اند | هر دو در بنگ و بد زبون تو اند
در خلق خوب سیرت و زشت | هست دوزخ توی و هشت بهشت
همه مقصود آفرینش کون | توی ای غافل از معونت و عون
در درون تو هست از پی دین | صد هزار آسمان فزون ز زمین

جز بهی جانت را نماند بند | جز بدی جانت را نداند بند
خشم و شهوت بهر کجا خردست | سبب نفع نیست اصل بدست
شهوت اسپست و خشم سگ در تن | معتدل دار هر دو را در تن
نه چنان ای مرد و دارا بکاه | در بر حد اعتدال نگاه
زانک داند کی را بیض خوبست | کانک در سگ که داری کوبست
آن بی دفع و نفع قوت داد | با تو به خشم و آرزو در راه
آن گرا خشم و آرزو نبود | در کیاست دگر چنو نبود
نزود جنس کابله و بد خو | در سفر ستی بلیغ و بی دارو
آدمی شد تمیز عقل عزیز | نبود پای ستر را تمیز
عقل و جان تو کدخدای تواند | چار طبع تو چارپای تواند
پس تو مانند کدخدای محب | چیره بر دست چارپای محب
کدخدا را چو نیست یک مرکب | گرچه رادست باشد او معیوب
چارپا را اگر نکو داری | عقبات کو بکذاری
ور نداری نکو پیاده شوی | زود زو واز دو خسر پیاده شوی
چون تو با آفتاب وه خویشی | بر تو سایه چرا فکند پیشی

## فصل فی معرفت الله تبارک و تعالی

معرفت را شرف نیاه شماست
معرفت را علف کجا شماست

آدمی جز بزی همی رانست
پای در گل چنبر آدمی رانست

همه مقصود آفرینش اوست
اهل تکلیف و عقل پیش اوست

عرش و فرش و زمان برای وی است
وین تبه خاکدان نه جای وی است

او درین خاک توده بیگانست
زانکه با عقل او هم از خانه است

خنده و گریه آدمی داند
زانکه او رنج و بی‌غمی داند

شادی از اهل عقل بیگانه است
آدمی را خود آن از خانه است

غم در آنست کز کم آسانی
بی‌غمی را تو غم همی دانی

غم ترا می‌خورد ز بی‌خطری
تو چنان بس که غم نخوری

چون ترا خود گشت فربه غم
غم تو شد فزون و مردی کم

علف غم تویی درین عالم
چون تو رزقی علف نباید غم

ای همه ساله هم نمایه دیو
بوده از بهر طبع دایه دیو

ایزدت خواجه خرد کرده
پس تو خود را غلام دد کرده

آنکه از عقل کل بود کالبو
چه کند نقش نفس و پایه دیو

با دد و دیو عقل نامیزد
از دد و دیو عقل بگریزد

شو بپرداز خانه از خاین
در ببند و ز دزد شو ایمن

از در بسته دیو بگریزد
عقل خود با بهیمه نامیزد

رنج حسیست رنج در دارد
روح عقلیست کی گذر دارد

خانه رنج در منافق راست
خانه یک دری موافق راست

رنج حس رنج روزه دام تواند
عقل و جان با ابد غلام تواند

## فصل فی المضرة و الالم فی بدن الانسان

فاقه مهمان بیش ازین جان را
خوب دار این دو روزه مهمان را

چیستی تو گرسنه گشت چو زاغ
خر ادی کند ز گنجد کاغ

جانت لاغر ز کردلی معنی
تنت فربه ز گفت با دعوی

چون جرس پر خروش و معنی نه
چون دهل پر فغان و دعوی نه

تن و جان یافت رنگ و بوی خطر
تن سنی جان چو نی بود بی بر

مردم از نور جان شود جامه
گل شود زر ز تابش خورشید

جسم بی جان بسان خاک انگار
ور چه عالیست چون مغاک انگار

بی روان شریف و جانی پاک
چه بود جسم جز که مشتی خاک

خاک را مرتبت ز روح بود — در نبی روح خاک نوح بود
خوان جان ذروهٔ فلک باشد — کمتر جان او ملک باشد
جان تن هست و جان دین دو — زین این از هوا و آن از هو
غذی جان تن ز جنبش باد — غذی جان دین ز دانش و داد
جان پاکان غذای پاک خورد — مار باشد که باد و خاک خورد
آب چشم تو باد و خاک دهد — آب دین تو جان پاک دهد
جان دانا ز دین غذا سازد — چون نیابد غذی نه بگدازد
جان ز دین شد مرفه و باقی — عقل دین را شده‌ست چون ساقی
جان ترکیب داد و دانش راست — هر کجا این دو هست جان آنجاست
هر چه آن باعث عبث باشد — نز قدم دان که از حدث باشد
حدثان را چه کار با قدم است — تارک او فزون‌تر از قدم است
حدثان خود پدید پیدا شد — با قدم عقل مست و شیدا شد

## فصل فی الشهوت والحرص

سبب خشم و شهوت از لقمه است — آفت ذهن و فطنت از لقمه است
مرد شهوت‌پرست را در جحیم — بتر از بت‌پرست خوانند حکیم

بندهٔ بطن و لذت و شهوات — بتر از بندهٔ عزی و منات
کین ز خوف از بهی نسازد پاز — وان ز شهوت بید گراید باز
خشم و شهوت جمال حیوان است — علم و حکمت کمال انسان است
تو بگو هر خلیفه ز خدای — بر خری و سگی ز زود نیای
تا تو از آز و آرزو مستی — بخدای ار تو آدمی هستی
سر بحکم خدای خویش در آر — آرزو را و آز را بگذار
کرده با دل و جگر در هم — خشم ابلیس و شهوت آدم
زین دو قوت بگاه نام و نبرد — بسباع و بهیمه باز مرد
هم چو دو دو بد دو ناخوش خو — آفت زان سو شدن آن زین سو
نوم و تیقظت که دید در یک مرد — زانکه اضداد جمع نتوان کرد
یا بود خفته یا بود بیدار — هر دو در یک سویه چشم مدار
ای تقسم ازو دو دیو دیوانه — شهوت جز و خشم مردانه
این کند لطف لیک با تلبیس — وآن کند کبر لیک چون ابلیس
ای شه شاه بر همه حیوان — تا کی از دو جاه و خشم نان
چون ترا هست بر خدای وثوق — هست جانت برزق او مرزوق

زنرا این نیاز نیست کند  دل و دین تو از نیست کند
غافل از کردگار و از کارش  کرده اختیار آزارش
آنچه گفته مکن بکرد همه  وآنچه گفته بخور نخورد همه
تا شنیدی ز غافل گردون  آیت الرجال قوامون

## فی صفت البعث والنشور والموت والقبور الناس کما تعیشون تموتون

تا تو زین خاک آدمی روزی  دان که تو مانی در گوستوری
باش تا خلق را برانگیزند  گر کشید آن و چون همی خیزند
گرچه اینجا قباد و پرویزی  چون عوانی ز گل سگی خیزی
ورچه اینجا ز عز شهنشاهی  تا بی از ظلم دست کوتاهی
ور فقیهی و لیک شور انگیز  دیو خیزی بروز رستاخیز
ورچه اینجا امیر با زر و زور  از تکبر ز خاک خیزی کور
چون تو با سیرت بدی ریزی  دان که بر صورت سگی خیزی
ور بوی زاهد و زیرک لیکن خر  هیزم دوزخی و لیکن تر
ور بوی قاضی و ستمکان  روز محشر شوی تو بجان
ور بوی عالم و نه عامل تو  دوزبانه بوی نه کامل تو

در طمع چون سگان فربه بوی  ای کم از گربه دست و روی بشوی
گربه هم روی شوی و هم دزد است  لاجرم زان سرای بی مزد است
موش را موی نیست چون سنجاب  لیک پاکی نیابد از دریاب
نپذیرد دباغت ارچه نکوست  نشود پاک همچو دیگر پوست
نی و چنگی که گربکان دارند  موش را خود در قفس نگذارند
نان در پیش ان و آن هبوس  خایه کن نه و خانه کن چو خروس
چون ستمگران کمان گرسنه‌اند  گر از بهر خوابگی بندند
زر پس دزد خانه کن باشد  مور هم دزد و هم رسن باشد
هر که انبار نه چو مور بود  نه همانا که مار و عور بود
رو قناعت گزین که طامع دون  درد و کیتست با عذاب الهون
معنی از خانه چونکه بگراید  نقش دلها بسوی او آید
کند از بهر جلوه مبدع چون  قوت از اندرون و نقش برون
بد و نیک تو بر تو باشد  از بد و نیک کس کسی را چه
گر تو نیکی مرا چه فایده زان  ور بدم من از آن ترا چه زیان
از بهی خود روانت نهراسد  وز بدی زانت نشناسد

## فصل فی خلق الخلق و بیانه فی بیان الانسان و وجوده و اظهاره و صفت النفس

روز دین دست رس نبود    نسب کس شیخ پس نبود
نقد تو چون ترا برانگیزند    همه در گردن تو آویزند
بر تو خود گویدت چو پالودی    که زری یا پس زر اندودی
گر بدی اشت به پا لاید    ور بوی صافی از تو آپاید
چون رسیدی بانش موعود    پس بدانی که چند با عود
آدمی گرچه بر زمانه بهست    زآدم خام دیو پخته بهست
آدمی زاده تا نشد مردم    بکه پری که دوست که گردم
ورزمانه زهرچه جانورست    تا نشد پخته زآدمی بترست
هست ترکیب نفس انسانی    عقلی و نفسی و هیولانی
دل گل دان سرشته آدم    این بران آن برین نشد درهم
هرچه جز مرد و مند یک رنگ اند    با همه صلح با همه جنگ اند
روح انسان عجایبیست عظیم    آدم از روح یافت این تعظیم
بوالعجب آنکه روح انسانیست    که درین خانه تیز زندانیست
گاه با امر سوی حق یازد    گاه با خستگی خاکی بازد

یکی زیر دست او پوست    او خود از دست خویش خفت بر
پای اندر تن و سکی در جان    متحیر بمانی چون مرجان
دل و گل آدمی چو نخجیرست    هم زبونست و هم زبون گیرست
گاه عاجز ضعیف تن زنی    گاه همچون سپیج پر از شغبی
تن ضعیف و قوی دل آدمیست    آفرین تن از گل آدمیست
لیک دارد میان گل گوهر    نیست از خلق فرورا همسر

## فصل فی بیان ظهور آدم صلوات الله علیه بعد الاشیاء و الحکایات

ش از آدم ز دست کوتاهی    دوستی داشت مرغ با ماهی
هر یکی در مقام خود ساکن    این ز نخ فارغ آن ز شست ایمن
آدمی در زمین چو پیراکند    ماهی از مرغ دل برکند
گفت بدرود باش و رو بفراز    زانکه من زیر آب رفتم باز
که بعالم نهاد [illegible]    کوت از حیلت و ز شر [illegible]
هم مرا زیر آب بگذارند    هم ترا از هوا بیت آرند
همه را جمله نیست گردانند    بر سباع و دد و شی رانند
آدمی را بو هم دوراندیش    جرمش از آنکه و جرمش بیش

حالشان از برای حیلت‌ها　　عقلشان از پی عقیله‌ها

کرده نیت زره آهن و نی　　کرده انباز حق بادنی سپی

ثابتت زو نهفته در اول　　خامتت زو بمهر حکم ازل

این همه حیلت ضعیف تقدیر　　وین همه حیلت عاجل تیر

**فصل فی الظلم والجهل للبشر**

آدمی زاده ناز بین جایست　　قهر و لطفش بواسطه زایست

گر بیابد ضعیف کام شود　　گر بداند که خدای نام شود

گاه تن برکشد از کیوان　　گاه گردد ز خار کی حیران

نجمی سخت دل شود بمجاز　　ز غمی سست پای گردد باز

آدمی سر بسر همه آهوست　　ظن چنان باشدش که بس نیکوست

عیب دارد دو صد هزار آنش　　نه‌ش انکه از بهایم بیش

**فصل فی مذمة الدنیا و ترکه و مواطن الفرح**

مرد کو عاشق دوگانه بود　　مرگ بادی درون خانه بود

پشه باشد بوقت جنگ ذلیل　　پاشه گردد بگاه خوردن پیل

چون شتر مرغ نه چو مردم حر　　بار را مرغ و خایه را اشتر

مرد پر دل ز چیز نهراسید　　پست را پست نیک بشناسید

کار دل جنگ و کار تن علت　　کارش زور و کار زن تهمت

هرکه در پیش خصم ملک دهد　　دل ز خود برد جان از و ببرد

مرد مردانه کم خبر باشد　　دو دو تیغ ز چوب تر باشد

مرد بد دل خیانت اندیشد　　راز خود پیش خلق بر پیشد

مردکی را که جان عزیز بود　　یک زبان فصیح تیز بود

وان که از چیز زور کم دارد　　خنجر سپر هم ز پیر آرد

شکر داری شکر خور از پی نی　　صبر داری صبر خور از پی قی

**التمثیل فی راحة الدنیا مع عقوبة العقبی**

آن نشنیده که در راهی　　آن مخنث چه گفت با داهی

که همی شد بره گشاده کمر　　بهر پیشی بسوی زاهد ده

تا بدو میوه پست شاخ شود　　راه زادن بر او فراخ شود

گفت بگذار ترهات خسان　　رو به پیشی سلام من برسان

بس پیشی بگوی کز ان درد　　با چنین کون باملیه شوان خورد

چون چشیدی حلاوت گادن　　بکش اکنون مشقت زادن

تو چه دانسته که خوردن کبر / سگ و نای ندارد اندر زیر
سگ اگر جلد بودی و فربه / سگ شکاری نماندی اندر ده
غافلند از نهاد خود مردم / هیچ نه شد داد خود مردم

## فی صفت النفس

نفس حسی بخوردن از راست / غذی جان زخوان بی تابست
دل کند سخت جامه نرمست / خورش خوش برد ز سر شرمست
دل قوی کی کند ز زحمت و بیم / جز شراب و مفرح تسنیم
ایمن آنگه شوی ز محنت و تاب / که خوری شربتی ز باده ناب
تا بخوردی شراب دین مستی / چون بخوردی ز سر بلا رستی
زان مفرح که اولیا زند / پس روان رضا سازند
غم ما آن خورند بدل / زان بجز غم نیابدش حاصل
غافلان فربه از نظر زانند / که غم جان و جاه کم دانند
هر دلی را که غم بود مسکون / دولت آن که مست خانه خون
مثلث این که از عذاب کن / حرز ده به بود که هم زده
مرد را هم جان ز زخم بستر / زخم آن بستر که زخم بستر

مرد را از اجل کند تا به / مرگ با بد دلیست همکاسه
چون بحکم اجل نکرده پسند / دوزخ نقد بددلان دیدند
اندران صف که زور دارد سود / مرد را مرغ دل نباید بود
مرد را کو ز رزم بی مایه است / دامن خیمه بهترین سایه است
هر جوانرا که شد بجنگ فراز / بهترین عدتست عمر دراز
یافت امروز فضل عمر و حج / هرکرا داد حق ز فسحج فرج
اذ فرج محنت العظمیست / شهوتی را تبع دو صد لولیست
مرد بی دست و پای جوشن دار / همچو ماهی بود بدشت و بغار
تیغ با مرد مایه برگ است / مرد نا مرد سایه مرگ است
هر که در جنگ بد دل و غمر است / سپر و جوشنش دوم عمر است
ورق با جسر جان مسلم نیست / تیغ را جز بخلع محرم نیست
تیغ در خورد مرد مردانه است / ورچنان تیغ تند بیگانه است
مرد را آهنین زره کی است / اجل با من قوی زره است
از زره بود پشت حیدر فرد / گرد خصمش سوال کشا مرد
تا بود روی بی زره باشد / چون بد پشت کشته به باشد

آب بابند مرد چون پولاد — گو زره پوش باشد از سر تاب
مرد مردانه همچو که باشد — که از و بادها بسته باشد
تا تف دل ز کینه نفروزد — کی تن از وی شجاعت آموزد

## فصل فی الشره و حرص الاکل

گفت یک روز با جحی حیزی — کز علی و عمر بگو چیزی
گفت با وی جحی که این چاشت — در دلم نقش و حب کس نگذاشت
شره لقمه آنچنانم کرد — گر نقشت شدم تهی ز خرد
مرد را کار خورد و خفت آمد — با دلم اکل و شرب جفت آمد
هر که او بیش خورد بیش رید — نه چو لقمان نه لقمه بیش رسید
مرد با مال بی یقین باشد — سیر خورده گرسنه دین باشد
اولین بند در ره آدم — بود نای و گلو و طبل شکم
مهترین بند هست نای گلو — بگذرد طبل بطن شش پهلو
طبل نایست اصل فتنه و شر — مرد بگذار خوار و خود بگذر

## فصل فی ذکر الشره و الحرص فی الاکل و مذمت المعده و ضعف النفس

هرکش امروز قبله مطبخ شد — دان که فرداش جای دوزخ شد
آدمی را درین کهن برزخ — هم ز مطبخ درست در دوزخ
شره جانور ز کار آمد — تا بشر بد مراد بار آمد
گر همی نام مهتری بکنی — کم طرق تا طریق کم گمنی
چون سگ و گربه آب و شرم برد — تا ز خلق آب و نان کرم برد
کم خورش تخم صحت و فطنت است — هر کجا بطنت است فطنت نیست
کم خورش مرد اگر دنی باشد — مرگ دونان خوردنی باشد
بهر کم خوردنست دولابی — ذهن هندو و نطق اعرابی
این بود زیرک این نباشد غمر — این نه چاروان نه اندک عمر
چون خوری بیش پیل باشی تو — کم خوری جبرئیل باشی تو
کم خوری ذهن فطنت و تمیز — پر خوری تخم خواب و آلت تیز
خفت زاو را سبب اندر دیر — داروت در صلاح و خاطر تیز
هر که بسیار خوار باشد او — دان که بسیار خوار باشد او
باز نز ناطقی که کم خوار است — بحقیقت بدان که کم خوار است
تخت کم شود به علم غریب — جز ببطو غریب و قلب ادیب

خور اندک فزون کند حکمت　　خور بسیار کم کند علمت

عدت عقل عالمان حلیت　　جاذب جان زیرکان علیت

هر کرا علم و حلم نبود یار　　مرورا در جهان برد دار

که بانفد خود خردمندان　　جاه تن زجانه دندان

گوشت برکاو و ورزه نیکوتر　　زینت مرد دانشست و هنر

باش کم خوار تا بمانی دیر　　که اجل گرسنه است و خوردن گیر

باش کم خوار تا نمیری برگ　　چون شکم گشت پر بدیدی مرگ

اصل دانش بود ز کم خوردن　　مرد پرخوار اصل آزردن

جانت از لقمه برد راحت　　چون دو لقمه خوری تو دآفت

گر ز خوردن شوی ز روح بعید　　کشته دوزخی بوی نه شهید

بود بسیار خوار بی نورست　　گر گلو بند خواجگی دورست

لمن از دود شمع بی خردان　　کاسه پر سبان سوخته دان

آب و نان خواستن نه شغله و زشت　　چون دمیدن بود بخاک انگشت

لقمه گر کنی ز خوردن بیش　　هیضه آرد کلید گلخن پیش

هاضمه چون بدو سپرد ازد　　از زنخ سنگلخنی دگر سازد

باده چون باد در زبان فکند　　تن بیکار بر دهان فکند

خورد بسیار مردم کم دان　　سنگی نی برد چون حدان

کنج گردد سرا و خانه ازو　　معن گون گردد و جهان ازو

مرد و زن را که حرص گون گلوست　　نامشان کدخدا و کدبانوست

گر نبایدت چهر چون گل زرد　　گرد افراط و اکل بیش مگرد

صحت تن بود ز پرهیز　　از ره امتلا سبک برخیز

همچو ماه و دو پیکر از تک و پوی　　در بدر مرد وان روی بروی

خور انچه کلیست از و برگرد　　کانک گل خورد زرد باشد زرد

باید انچه از گل پرهیزی　　تا ز گل سرخ روی برخیزی

برده چون طاعت از دل و دینت　　باده تلخ عبیر شیرینت

کوی پر درد و شهر پر او باش　　پاسبان زانچه خوش بود خشخاش

مرد دینی شراب تا چه کند　　بط چینی سراب تا چه کند

حیلت حاصل سوی شراب شدن　　اولش شر و آخر آب شدن

در دل از سوز او سروری نه　　هر چه او داد جز غروری نه

چون کند عرض دل شکنست　　ور سخاوت کند دروغ زنست

مرد کور او و خوش سخن باشد / نور صبح دروغ زن باشد
مست چون صبح کاذبست بعقل / روز و شب عمر جاذبست بعقل
او سرت را گرفته زیر دو پای / تو ز جان ساخته پیش را جای
تو بدو دین و بخرد دی داده / او بتو دیوی و ددی داده
تو از او آن خوری که هستی تست / او ز تو آن خورد که هستی تست
عمر دادی بباد از پی / غافلی زین شمار غرق علی
بنشاط و سماع مشغولی / وز سرای بقای معزولی
فارغ از مرگ و این از گوری / من چه گویم ترا دل کوری
چنگ در دنیی زبون زده / دل اکسیر را بخون زده
جنبه نزد تست کی احد / سیم باید که باشدت لابد
هیچ خصمت بتر ز دنیا نیست / با که گویم که چشم بینا نیست

فی صفات التجرید و ترک الدنیا و صفت روح الله و تجرده صلوات الله

روح را چون پسر ز روح امین / چرخ چارم فزود از زمین
داد مر جبرئیل را افسانه / خالق و کردگار مرد و جهان
که بجوید مر او را همه جای / که چه دارد ز نعمت دنیای

چون بجستند سوزنی و بدید / بر زه دلق او چو پرسیدند
جمله گفتند خالق ما بی / بر همه حالها توانا بی
بر زه دلق سوزنیست ورا / نیست زین بیش چیزی از دنیا
ندی آمد بدو ز رب رؤف / که کنیدش در آن مکان موقوف
بوی دنیی همی دمد زین تن / چرخ چارم بود ورا مسکن
گر نه این سوزنش بدی همراه / برسیدی بزیر عرش اله
سوزنی روح را چو مانع گشت / بمکان شریف قانع گشت
باز ماند از مکان قرب و جلال / سوزنی گشت روح را بوبال
ای جوانمرد پند من بپذیر / دل ز دنیی و زینتش برگیر
تا مرفه بدان سرای رسی / بسرور و عمر و بهای رسی
ور نه با خاک تیره گردی راست / راه عقبی ز راه کام جداست
ز ره قال شناس دنیی را / رو تو با زهد ساز عقبی را

تمثل روح الله فی ترک الدنیا و مخاطبته مع ابلیس علیه اللعنه

زانکه دنیی پرست پر خبث / هست چون بت پرست دل خبث
در اثر خوانده ام که روح الله / شد بصحرا برون شبی ناگاه

ساعتی چون برفت خواب گرفت
بسوی خوابگه شتاب گرفت

سنگکی افکند و دید بالش ساخت
خواب را یار گشت و پیشش تاخت

ساعتی خفت و زود شد بیدار
دید ابلیس را در آن هنجار

گفتش ای رانده سگ ملعون
بچه کار آمدی بر من اکنون

جایگاهی که عصمت ملکیست
مر ترا کی در آن مکان بازیست

گفت بر من تو زحمت آوردی
در سرایم تصرفی کردی

با من آخر تکلف از چه کنی
در سرایم تصرف از چه کنی

جمله دنیی همه سرای منست
جای تو نیست ملک جای منست

ملک من بغصب چون گیری
تو بعصمت مرا زبون گیری

گفت بر تو چه زحمت آوردم
قصد ملکت بگوی کی کردم

گفت کین سنگ را که بالش تست
نه ز دنیست چون گزیدیست

عیسی آن سنگ را بینداخت
شخص ابلیس از آن سبب بگداخت

گفت خود رستی و مرا رهاندی
هر دو را از بند برهاندی

بعد ازین پس مرا نباشد کار
ملک من تو رو بمن بگذار

تا چنین طالبی تو دنیی را
کی توانی بدید عیسی را

روز و دنی طمع بر یکسر
گهر و زر داد تو خاک شمر

خاک بر سر ترا که دنی خواست
مرد دنیی پرست باد هواست

## فصل فی حب الدنیا و امانیه

ای همی خورده بوی گل ز بهار
باش تا بردمد ز گور تو خار

ای چو فرعون شوم گردن کش
رفته از راه آب در آتش

چه کنی در میان رنج خار
کار آن چیست کاتش آرد بار

زان چنان خون که از کبد ریزد
بن تا بوست خم بر انگیزد

مگزین شوی کز من شوی
از کدگشته که زن شوی

عشق بیرون برد ترا از خودی
بخودی را بدان زنی خردی

با خود میل سوی مل چه کنی
بسر خار برگ گل چه کنی

آنکه دارد خرد نخواهد مل
وانکه باشد حزین نبوید گل

چون بر لبت نداری اندوه
لاشه خر را بدست داد دمی

از پی موش بر کردان میل
خاصه مستی و خانه بر ز سبیل

خانه خالی و شهر بر ماتم
شرع خصم و ندیم نامحرم

کوی پر دزد و مردم سفری
تو همی کوک و کوکنار خوری

جرم خود کن که دزدت از خانست | خازنت خاین است و پیکانست
ای کمی بوده مر ترا کی بودن | دلت بگرفت ز آدمی بودن
چه کنی باده کاندرین فرسنگ | بار شیشه است و چرخ خر لنگ
خر لنگ ضعیف و بار گران | منزلت سنگلاخ و تو حیران
راه تاری چراغ بی روغن | باد صرصر تو باد خانه شکن
سر نی مغز و پای محکم نی | مال هم دست و یار محرم نی
خوابگه ساخته ز شاخ درخت | نانهاده قدم بجایی سخت
شب سر خواب و روز عزم شراب | نکند جز که دین و ملک خراب
نوبت دیو و آدم اندر بند | اینت بد مهر و ناخلف فرزند
آز را از درون خود پیوست | خاک بر سر شمار و باد بدست
آز را مار دان که در عالم | نشود جز بخاک سیر شکم
صورت طمع کافت بشر است | بوزنه سگ دمست و گربه پسرست
ظلم را چون سگان دیوانگار | نجس آب ریز آتش خوار
چشم دزد زر خانه نقاش | سگ لاشه است و دیو آتش باش
صورت آز و چو طاوس است | بال مسعود و پای منحوس است

هست نفس حسد سوی اسرار | گرگ یوسف درو سرشته خوار
هست نفس ار چه صورت شمع | نیش او را تو باش از جمع
هست در نفس سنگل کبر و نغم | سنگل کاتبس اکه و ابکم
نفس اعجاب هست در سینه | قبه ششجهت در آیینه
همه در نفس ناسپاس تواند | همه در پرده هواپس تواند
باش تا روی بند بگشایند | باش تا با تو در حدیث آیند
تا کیانرا گرفته در بر | تا کیانرا نشان بر در
گر بمیری نگشته ایشانرا | کم کنی ملک خویشانرا
چون شوی در جهان آیین | با تو مانند حلکی زن
از پی پنج روزه راه گذر | آب روی حیات خویش مبر
شیر مردان که رخ بخاک آرند | بره آورد جان پاک آرند
توره آورد چون بخوای مرد | دد و دیو و ستور خوای برد
لذت کبر و بخل و حقد و حسد | شهوت و خشم از درون جسد
هست در دوزخ اند در پرده | ناشان عاقلان چنین کرده
هر که از هست این سرای بخست | کی تواند ز هست آنجا رست

دان که در جانش ثقت باشد ثقت / هر که بر خفت کرد از آن بر خفت

پیش باید که از جسد برسی / تا بدان قبهٔ ابد برسی

کاندرین خطه ز اهل نفس و هوس / هر که میرد دگر نمیرد پس

بر این زندگی بصد سیر / هم در اینجاش باز کن از شیر

زن آنجا که میبرد تن خویش / آب حیوان مده بدشمن خویش

حرب قایم شود میان دو تن / چه دهی تیغ خویشتن بی دشمن

که چو این چشم اجل فراز کند / پس از آن چشم عقل باز کند

تا ببینی نهاد عالم را / تا ببینی جهان آدم را

تا ببینی یکی بچشم جهان / چیزها را چنانکه هست چنان

تو مشنو راز جان هیچ دیدستی / زین جهان نام او شنیدستی

تو چو دانا و عقبی است عروس / سوی دنیی نگه مکن بشنو پس

ترسم از غفلت از همه مقصود / باز دارد ترا کسی موجود

پیش سلطان بپاسبان منگر / نظر شاه مر ترا بهتر

## التمثیل فی اجتناب الفتنة و نظر السوء

آن شنیدی که در طواف زنی / گفت با آن جوان نکو سخنی

چون ورا در طواف دید آن مرد / گشت وقتی ز صبر و دانش فرد

گشت عاشق بیک نظر در حال / گفت با زن ز حال خویش احوال

گفت با آن جوان زن از دانش / آنچنان زن ز مرد به دانش

کای جوان نیست مر ترا معلوم / کز کمانی درین نظر محروم

اندرین موضع ای جوان ظریف / آن بباید که اوست مرد عفیف

دیگر که از خالقت نباید شرم / که نگه سو مکن از آزرم

خالق تو بتوست ناظر / تو بدل باش پرسش حاضر

این نه جای تمتع و بطرست / جای ترس است و موضع خطرست

کردگار تو مر ترا نگران / تو بشهوت متابع دگران

مرد را شرم به بهر کاری / نیست چون شرم مر ترا یاری

شرم دار از خدای خالق بار / وانکه از خلق هیچ باک مدار

هر که از کردگار ترسنده است / خلق عالم ز وی هراسنده است

روز بارای تن ار تو خواهی بار / شرم دار از حرام و دست بدار

دوزخی در شکم که این آتش است / سگی اندر جگر که این راز است

در خرابی نشسته گنج چنین است / رسم کبران گرفته گنج دین است

اژدهای هزار سر در بر    حیف این ملک و جاه و ناز و خطر
داده کوران مست را زر و زین    حیف این ماه علم و قوت دین
از برون پاک و ز اندرون ناپاک    کیست این مست صوفی چالاک
گربه بیرون سگ از درون جوال    حیف این کار کرد و کسب حلال
با سگ و دیو کرده انبازی    حیف این لشکری و آن غازی
داده در دست دزد شمع و چراغ    حیف این شمع شرع و نور دماغ
چون بر افکنی بر آب سپر    نی نداری بیان بیت جز
این همه جاه و مال عز و سرور    در ره دیو اند در نقاب غرور
بیرای تقا ازین کشتی    ار وگردم هبر بدین زشتی
این همه بدفعال و بد دین اند    چه توان کرد مردمان این اند
عهد برای خلق را بیند    راه بی راه خلق کمتر بیند
با نخوت بجوشش دلی تر زن    باید نهایب از و جان می کن
غرطلب کردم ز همت خوبت    گر نیم هم چو سفله خواری دوست

## فصل فی صفت الربیع و الریاحین

شکر انصاف بر زبان بهار    گفت عالم چو مردم هشیار
شکر عدل بهار پیش آنکه    دل گل گوید از زبان گیاه
دشتها پر لحاف بی بالین    باغها پر عروس بی کابین
از پی نقشهای جان آویز    اختران نقش بند رنگ آمیز
باغ پر تختهای سقلاطون    راغ پر فرشهای بوقلمون
شاخها حله پوش مشک آگوش    دشت عنبر نهاد مینا پوش
باغ مانند عطر مشک آگین    راغ مانند زلف حور العین
اشک من گشته چون سهیل و سها    روی چون ماه داد روی گیا
سرو چون حور سبز پیراهن    مشک و عنبر دمیده در دامن
چشمه اشک چشم من بشتاب    تا در باغ رفته از لب آب
مرغ بر کار کرده پشت بهار    زلف کوتاه کرده دست بهار
گر بخواهد بحکم خلق کمال    خون کند مشک و مشک خون در حال
صفت گل کنون بقوت دل    گفت بلبل چو مردم عاقل
دشتها را لب سهار رنگین    باغها را ز حله ها آیین
کوه پر نقشها همه زیبا    اختران نقش بند بر دیبا
شاخ مانند عقد پر لولو    باد مانند نافه آهو

باغ پرحجتهای در و گهر
زاغ پرفرشهای نقره و زر

گنج قارون بدامن سنگی
زیب حورا عیان بهر رنگی

قطرهٔ باران چو دانهای گهر
بر شقایق چکیده همچو درر

قمری و فاخته ز شاخ چنار
برده از عاشقان شکیب و قرار

سرو چون حور در میان چمن
سمن و مشک بید پیرامن

پایهٔ ابر پیسه در خوشاب
آمد از حد ارمن و سقلاب

مرغ نالان فراز گلبن و گل
مست بی مطربان و ساغر مل

ابر شسته ز روی هامون پاک
هرچه آرایش است از رخ خاک

راز دل کرده جمله عالم فاش
زیرکان زمانه چون اوباش

خانه بگذاشته همه زن و مرد
سوی صحرا برون شده از بی خورد

خنک آنکه او بفصل بهار
لذتی دارد او ز بوس و کنار

## فصل فی مدح الشراب

مرد عاقل که برده دادست
غذی او ز باده و بادست

باده در پیش اهل استادست
زانکه غمخوار آدمی بادست

زیرکان زادین سرای خراب
هیچ غمخوار دان چو شراب

عقل را گر سوی تو هست شکوه
باده عقل و زر را منکن

از تری تف نشان صفراوست
وز نفس نقش سوز سوداوست

گل چو نزدیک دل پیام دهد
تا بدو بوی خویش وام دهد

بشام آنکه گل همی بوید
از مشامش نشاط دل روید

اندکی زو عزیز و تن دارست
بار بسیار خوار از او خوارست

تا تو او را خوری عزیزش دار
چون ترا او خورد بهلش خوار

مرد و چون ره بگیردت بصراط
پس چه باده خوری چه وقف رباط

دین کان ز طبع باشد پر
کرده وا ماندشان پای شتر

آیت از روی رفق و عقل ازرای
تو سوی بام سنو ز آتش پای

## فصل فی تسویة العربیة والفارسیة

فضل دین در مسلمانیست
مر ملک ره فراوانیست

هست محتاج کارسازی ملک
چه کند پارسی و تازی ملک

از پی دین و شغل پردازی
هیچ در بسته نیست در تازی

تا عجم شمع تازیان بفروخت
گر پی اندر عجم همی بسوخت

ملک و عدلست دین و دل بی درد
تازی و پارسی چه خواهد کرد

گر بتازی سگی ملک بودی / بحکم خواجه فلک بودی

تازی از شرع را بپا هستی / بولهب آفتاب دا هستی

مرد را چون هنر نباشد کم / چه ز اهل عرب چه ز اهل عجم

بهر معنیست صورت تازی / نه بدان تا تو خواجگی سازی

هر که شد جان مصطفی را اهل / چه کند جان و صورت بوجهل

بهر معنیست قدر تازی را / ترک صورت مجازی را

روح با عقل و علم داند زیست / روح را پارسی و تازی نیست

اینچنین جلف و بی ادب زانی / که تو تازی همی ادب خوانی

علم خوان تات جان قبول کند / مر ترا افضل الفضول کند

بولهب خود ز متن یثرب بود / لیک قد قامت الصلاة شنود

بود سلمان خود از دیار عجم / بر در دین همی سپرد قدم

علم کز بهر خود کنی بر دست / آب خواهد چو تشنگی پیوست

کی رساند بحکمت و ادبت / ظن تخییل و حیلت و شغبت

چون ترا جز هوا امید نکرد / دل سیه کرد و جان سپید نکرد

پس درین راه با سبل و علل / چار قل جز تو زد دو سه کل

نیست جز ره بخوت نبوی / نقل نحوی ز شبهت لغوی

کی شد از بحر پارسی معذور / تاج مناز فرق سلمان دور

## فصل فی الحکمة و النطقه

شهر از آن چو طامع سی خوار / بهر چه داد سر و سیم دو چار

مرد عقل دیده و دادست / غذی روح باده و بادست

از کف پر ز هیچ موسی / مرده زنده گشت چون عیسی

زیرکا را درین سرای کهن / هیچ مخوان مدان چو سخن

عقل را گر سوی تو هست قرار / حکمت جان فزای را مگذار

از جهالت ترا رهاند عقل / بحقیقت کسی نداند عقل

مر ترا عقل دستگیر بسست / عقل راه ترا خبیر بسست

عقل بر نفس را دهد پیغام / کای ز من مر ترا درود و سلام

مرد عاقل همیشه تن دارست / مرد جاهل ذلیل و غمخوارست

دل جاهل ز طمع باشد پر / طمع از اهل خلق جمله ببر

آز خود را بزیر پای در آر / عقل را جوی و جهل را بگذار

آز مانند خرس و خوک شناس / آز بگذار و از کسی مهراس

از چون اژدها پت دم خوار | تا نداری تو از خود را خوار
چون نمودم درین سخن برهان | سخن آغاز کردم از ایشان

## الباب الخامس فی الغفلة والتهوّر وحبّ الامانی والامور الدنیا

خنده بر کار عمر بود | خنده برق را چه عمر بود
بیخ عمرت زمانه بر کند | چون همه ابلهان تو و خنده
آن کرا لحد حصن کن بود | مر ورا خود چه جای خنده بود
کمن ای دوست در سرای عمل | عقل را خرج در غرور امل
پس چو مردی بماند بوی نگار | پس تو انکار مردی آن بکار
سپال تو بر و بال تو بر کند | پس تو بره مخند بر خود خند
هر شبی کان زمانه بر تو بمرد | روزی از زندگانی تو ببرد
در رخ ماه نو کسی خندد | که ازو سود و مزد بر بندد
پس تو باری چرا نگری خون | که ازو جان کشت و دام فزون
غافلان خفته زیرکان نالان | خفته بالش نهاد زیر از بالان
زیرکان را چو روز معلوم است | که شب و روز غافلان شوم است

سال چون مرحله است و مه فرسنگ | روز و شب گام زخم و عرصه تنگ
چون بمنزل رسید مرد از راه | از ره رفته پس شود آگاه
باز پس خود نیاید آنچه گذشت | درج اعمار تو زمان بنوشت
با تو صد درج در ناسفته | خانه پر دزد و تو خوش خفته
عمر کوته چو عمر مورد مگس | الفت با عمر ده کرکس
در ره دین شده طفیل عمل | بهر دنیی شده طویل امل
کی کند جلوه عرصه الهی | قدس لاهوت بر دل لاهی
خلقی از عمر خود شده معزول | تو بدین عمر مختصر مشغول

## ذکر نوح النبی علیه السلام والمغرورون فی طول العمر

نوح را عمر جمله ده صد بود | حرص و امید او بر آن افزود
چون گذر کرد نهصد و پنجاه | در فلک حجره کرد نگاه
گفت آوخ که بر من این ده صد | بود کمتر ز روزکی و ده بد
عاقبت هم برفت و هیش نماند | آیت غزل خویشتن برخواند
که بود غافل از قضای اجل | کوته اندیشه و دراز امل
بگذرد از برای سود و زیان | تب لرزه چنین کشی گران

## تمثیل لقمان الحکیم و صفت القبر

داشت لقمان ازین کریچی تنگ
چون گلوگاه نای و سینهٔ چنگ

بلفضولی سؤال کرد از وی
چیست این خانهٔ شش بدست و پی

با دم سرد و چشم گریان پیر
گفت هذا لمن یموت کثیر

در رباطی مقام و من گذری
بر سر پل سرای و من سفری

چون کنم خانهٔ گل آبادان
دل من اینست نکو نواخوان

گر نه دوده چون زنم شانه
بر ره رود چون کنم خانه

آمن سیر و چند کوبم من
خانه ویران و چند روبم من

پیش هر صرصر چراغ چه فروزم
پوستینی پیش شیر چون دوزم

خلق را زین سه نقش پر شر و شور
چار دیوار کور بهتر گور

کمک الشغلون نخوان و بس
خانه و جنت سازم انت حسب

بحکم جنت و خانه و چند
مونس من نجا المحقون باد

خانه کز نیم راه و چند بود
همه زندان کرم پیله بود

خانهٔ انج که بهر قوت کند
همه روز بنور و عنکبوت کند

قوت عدی جز آسمان سازد
هم بدانجاش خانه پردازد

بر فلک زان مسیح سر بفراشت
که برین خاک توده خانه نداشت

نکند روح پاک خانهٔ ربع
فلک چارم است بام مسیح

خاک و باد و هوا و آتش عهد
کانکه دارها از تو سازی جهد

مرد را چون سکرف و چالاکست
برده چون نال و نال چالاکست

نه تو مردی و مرگ بی زورست
شیر او شیر و گور او گورست

زانکه انجاست کیدوه محل است
نه بتست آنکه مدت اجل است

با جل بازبسته اند این کار
بی اجل نیست کار را مقدار

وز پس عزت نوشته در سوی
این دو فراش زنگی و رومی

ای نیاخته ادب زا بوان
ادب آموز زین پس از طوان

که کفن باشد از بلای بهشت
که کفن هان تست روز و بهشت

خدمت از ده پسر من باشد
بو کت این پرهن کفن باشد

تو بدرزی سشن به پر هنت
کاز را دم نکوفته گفت

با تو این طمطراق و لاف و هوس
تا دم آخرست همی و پس

بعد ازان راه گور و دینت بود
نیک و بد مونسش و قرینت بود

نیک تو روضه شود ز نعیم
بد تو حبس عذاب الیم

تو ز حرص و حسد میان سعیر / گرد تو چون سرای پرده اثیر

باخودی از اثیر چون گذری / بیخودی از سعیر چون گذری

خویشتن را وداع کن ز ستی / عهد با خود بنی که آن پستی

ای مکن بخل و خود پرست / روبه اندر رز و بلخ درگشت

آرزوی ضیاع و اسباب / روز آبت ببرد و شب خواب

آرزو را بزیر پای درآر / هوس و آرزو بره بگذار

آرزو و هوس کسی جوید / کو همه راه بیخودی پوید

آنچه جد چون لعب همی شمری / وآنچه حق چون کذب همی شمری

لعب و بازی برای کودک راست / مرد را لاجرم نیاید راست

بسته با عقل تنا عقد / تو نهان نسیه و گناهان نقد

گر نیابی تو در اجل با خیر / نه ترا مسکن است قعر سعیر

فارغ از مرگ و ایمن از تخویف / جرم حالی و توبه در تسویف

تو ز احوال خویش محجوبی / زان طلبکار مرد مغلوبی

بر گناهان همی کنی اصرار / خویشتن را ز مردگان انگار

خانه را گور ساز و دل را حصن / در و دیوار و خاک و گل را صحن

همه فعل تو کرده از تو سؤال / یافته گوشمال و خورده دوال

یک بیک کرده را جزا دیدن / وز شفیعان طمع بریدن

ناقد فعل تو علیم و بصیر / تو ز احوال خویشتن ضریر

برگرفته حجاب بار خدای / روز پاداش فعل و روز جزای

وه که چون آمدی برون ز نهفت / چند یا حسرتاه باید گفت

## التمثل فی دار الغرور

مثل هست در سرای غرور / گفت آن یخ فروش نیشابور

در تموز آن یخک نهاده به پیش / یک خریدار نی و او درویش

این همی گفت و اشک می بارید / که بسی مان نماند و کس نخرید

قیمت روزگار آنچنانی / بس مر روزگار اگر دانی

حیلت عقل اول این جان دادن / پس بحجت برین جهان دیدن

برگ دنیا چو خنده و بنه پسند / مرگ بر برگ این جهان خندد

چون نترسی تو از اجل خردی / آن ز غفلت شمر نه از مردی

تو نه بر اجل دلیر هنوز / کور کور است و شیر شیر هنوز

## فصل فی صفت الموت

خرد و نیکی نشد ز مرگ هلاک
مرده و مرد را ز مرگ چه باک

مجلس وعظ رفتنت هوس است
مرگ همسایه واعظ تو بس است

زادگان چون رحم بپردازند
سفر مرگ خویش را سازند

سوی مرگست خلق را آهنگ
دم زدن گام در روز و شب و شبرنگ

هستی حق زوال نپذیرد
آنکه مرگ آفرید کی میرد

جان بدرا چه بی‌نوا چه بزرگ
همه در کشتی‌اند و ساحل مرگ

پیش آن کس که قدر دین داند
سرگذشت اجل ازل خواند

از ثری تا باوج چرخ اثیر
همه میرند و دون و امیر

چه حدیثات امیر کی میرد
که اجل مر اجل گلو گیرد

چه کنی سرگذشت طراری
سرگذشت اجل بشنو باری

تا بگوید چگونه سازم جاه
تا بگوید چگونه سوزم شاه

تا بگوید بغافلی گردد کور
که دادم که شدم زر و زور

تا بگوید که گردنان ز من
چون شکستم بسروری گردن

تا بگوید چه باختم بر تخت
تا بگوید چه باختم بر تخت

تخت آن از چه سان نگون کردم
تخت این از که پر ز خون کردم

تخت آن از چه سر نگون کردم
برد این را هلال چون کردم

چرخ و بنها کندم من
چرخ و شاخها فکندم من

خسروا زا چگونه کردم پست
قصر ایشان چگونه کردم پست

تا بگوید ز انبیا و رسل
چون گرفتم نقد بر سر پل

تا بگوید که شیث و آدم را
چون بریدم ز چشمشان مر را

تا بگوید ز کشتن ها پیل
که شکستم گرد با تنش ها پیل

تا بگوید ز نوش و نوح ملک
مردن زار و رفتن مرکب

تا بگوید ز حال ابراهیم
جور نمرود و آن عذاب الیم

حال اسحاق و حال اسماعیل
ماجرا سان و آل اسرائیل

تا بگوید ز موسی و هارون
آل عمران و حوت با ذالنون

تا بگوید ز زکریا و داود
ناله و آب چشم و طول سجود

تا بگوید ز ملکت پسرش
سایه از پر مرغ گرد سرش

انس و جن مر وراش مطواع
باد چون مرکبی مطیع مطاع

تا بگوید ز شکر گفتار
زکریا برین از منشار

تا بگوید ز عصمت یحیی
تا بگوید ز ناله عیسی

مکن ار مال را شناسی ارج　　زر مکن بشهر کوران خرج
نبود سوی رزمی و بزمی　　شهر خوارزم و نقد خوارزمی
جستری را چو نیست ناچار خ　　باز دار از پی تجارت کرخ
این که اقلیم هم وا امید است　　خود یکی روزه راه خورشید است
این که امروز ربع مسکون است　　قطبش از هزار بیچون است
هیچ نادیده عالم معنی　　معرفت را چرا کنی دعوی
تو ز طاوس پای دیدستی　　نام اقلیمها شنیدستی
از رزی دانه عنب دیدی　　همه بوالعجب بشب دیدی
بازی روز و شب بانبازی　　هست پیش تو هیچ شب بازی
شیر گرمابه دین و لعاش　　باش تا شیر بیشه بینی باش

## فصل فی الحکمة والفطنة

مرغ و حور از بهشت ابداست　　حکمت و دین بهشت یزدانست
نبود جز کمال ایزد قوت　　عاشقان را بجنت ملکوت
تو چه دانی که چه گیری قوت　　با چنین دل کجا رسد ملکوت
ملکوت اینچنین گدایی را　　جان دهد از پی رضای را

چون تو بردی ز عالم دین قوت　　ملک را باز دانی از ملکوت
تو چه دانی بهشت یزدان چیست　　تو چه دانی که جنت جان چیست
کی برد شهوتت برا بهشت　　تات حور و قصور باید و کشت
همچو بربط رقیق و صورت زشت　　چشمتان چیست بهر هشت بهشت
ای بدل کرده دین بنامردی　　چند ازین نان و چند ازین خوردی
عمری آخر بدست کن روزی　　که درو باشدت ز دین سوزی
گرم از آنجا ز دیوی و روپوشی　　عیب خود بر همه همی پوشی
تو همی پوشش بهر جامه خلق　　عیب خود بهر بار نامه خلق
که بدان تا هوا شود خشنود　　عذر بی نه که خلق این فرمود
گرچه بر خود بپوشی این پی مرغ　　از درون شرم دار شرم از شرع
این همه طمطراق بیهوده است　　عقل خود را بستی نفرمودست
جسم را از درون محدود دار　　جز برای نگار شرع مدار
چون تو بر تن نه سپهداری　　کم ز سنگ نیستی نگنش داری
از صفات سگی تهی کن رگ　　ورنه در پستخانه خری سگ
جسم را درمن بجاه و بسیار　　سگ دیوانه بر در دمش دار

جسم فربه مکن بلقمهٔ خوش — اسپ فربه شود شود سرکش

روده گر باد گشت فربه و تر — بدو سوزن سبک شود لاغر

بر عاقل که یافت عقل و بصر — فربهی دیگر و ورم دیگر

بنود چون بصیر مرد ضریر — نیست حاجت مرا بدین تقریر

گرچه آبستنی بود ز زمن — او هم از مرگ تست آبستن

## فصل فی صفت الشهوت والحرص

تو که این را چو جان نگه داری — گاه ازان عقل را بیازاری

بنود مر ترا سپهی و بهی — با دلی پر ز حرص و دست تهی

چیست دنیا سرای آفت و شر — چون کلیدان ز اول بد و در

هست چون مار گرزه دولت دهر — نرم در کف و اندرون پر زهر

در غرورش توانگر و درویش — شاد و همچون خیال گنج اندیش

تو که در بند این گرفتاری — می کشش از برای چنین خواری

تو بامید فخر و روز بهی — از همه ناکسان دم کهی

نیست با وی وفا و معنی یار — دین و آز مود و بسیار

جمله جنس را همی ندهد — آز جنس را توانگری ندهد

از چون آتشست و تن هیزم — آب و آتش بهم برآمیزم

آز بسیار خوار مستحل است — پادشا صورت و گدای دل است

چون سرابست آز تشنه فریب — همچو سیبست آز رخ به نشیب

خوردنش را چو تشنه گرد بسیج — چون بود در سپید نباشد هیچ

آتشی را که دیو جنباند — ایزدش جز بخاک ننشاند

حرص بگذار و از دست بدار — حرص و آز ست مایهٔ تیمار

حرص را هیچ خواند قهر اله — زان ازو عاقلی نساخت پناه

هر کسی حرص را امام کند — خواب و خورد جملگی حرام کند

نقش نگین و هیچ جان در او — خانش زین و هیچ نان در او

حرص نشست هیچش اندر زیر — نکند هیچ حرص کس را سیر

هر که او دیو حرص مهمان برد — تو حقیقت شمر که گرسنه مرد

آز پر باد چون در و هیچ — که کدامست خانه پر هیچ

هر که او آز را متابع گشت — گمشت از ثلاث و رابع گشت

بغروری برد خواب همه — نان نداد و بمیرد آب همه

خستکی زین گرد خوان دریغ — دیده سیلی و هیچ سیری نه

تا قیامت نخورده مهمانش / یک شکم نان پر بر خوانش
ای دو درد و دوزخ از درون تو باز / صورتی سوی خلق و شهوت و آز
زین دو کر در خانه پرهیزی / در قفا از درونشان خیزی
چیست دنیی و خلق و استظهار / خاکدانی پر از سگ و مردار
هر یکی خاکش این همه فریاد / هر یکی خاک توده این همه باد
چیست مادر زمانه با کینه / سپر وارد میان کوزینه
از پی گندمی درین عالم / چند باشی برهنه چون آدم
هر گندم تو روح رنجه مدار / آدم از بهر گندمی شد خوار
در جهان منگر از پی رازش / چکنی رنگ و بوی غمازش
این جهان زان جهان نمودار است / لیکن آن زنده این مردار است
جمله چون بحر دانش ژرف / آخرش درج در و اول کف
خانه دان خشک زیر و زبر / نقش دیوار بر درخت و سپر
درختش همین آرند / نه پسر مرگ باز دارد نه
راز دل هر دو بر تو جود ده / تو بغفلت ز هر دو بشنوده
مانی اندر غرور او شب و روز / همچو آینه کودکان از کوز

صفت مرگ و عمر و دولت و زیست / زیر دور زمانه دانی چیست
شاهد ابله و رقیب بهش / می شیرین و میزبان ترش
میزبان سنبه خاطر و بی آزرم / خوردنی جمله سرد و آبی گرم
بس مزارت چرب باید دیگ / آب در دیگ و روغن اندر ریگ
راز این کلبه نفس غماز است / عقل کل گنج خانه راز است
مرد را عقل بود دستور / ورنه ماند چو ابلهان مغرور

## الباب السادس فی ذکر الافلاک والکواکب السبعة السیارة والبروج الاثنی عشر وسیرها وشرحها وعجایبها

باب سادس زگشت فلک است / نیست عاقل که اندرین به شک است
چند پرسی ز چرخ و گرد و نقش / بخدای ار کری کند بخشش
چیست چرخ و زمین فراز و مغاک / جامه سبز و دامنی پر خاک
شب صد رنگ چیست محتال / روز یک چشم چیست دجال
روز و شب را سوی زیرک و غمر / تحفه از روی غیب و غارت عمر
زشت باشد نخاصه از ابدال / جز بصیرت نظان دجال
چیست جز سپهر ور از روز / رسن سه چیست جز شب و روز

در فکندت بچنبر گردن — بهر کشتن زمانه پیر رسن
بز چرخ چیست مردم خوار — زود خور و خویش هیچ طمع دار
آفت گشت تست بر گردون — گاو گردون از سرین و پرون
از دو پیکر مجوی ساز بسیج — گر دو رو هیچکس نیابد هیچ
راه خرچنگ و رای او مپذیر — کور و کر را و پیل را مگیر
نخوری شیر چرخ هرگز گور — لیک مردم بسی برد سوی گور
خلق طبع خوشی از خوشه — گر ازو بر نبست کس توشه
رو که ناید نصیب گنج ترا — از ترازوی باد سنج ترا
کی دهد باده خاصه نوش گوار — کژدم نیش خوار نیش گزار
راستی بر کمان چرخ مران — زانکه گشت او کمان تیر شکن
گرگ بی باشات چون نی دغر — بز پر فلک کمر و بز
دوستی ز آب زیر چرخ بر — زانکه او که تهی بود که پر
جگرت گر ز آتشت کباب — تا ز دلو فلک نجویی آب
ای تشنه گو فلک پر در — خود همه آب روی خلق برد
این همه رهزنند عاقل را — گرچه ره برزنند غافل را

گل فروز و دل گداز همه — دیو سوز و دیو ساز همه
خوب رویند و زشت پیوندند — همه گریه کنان خوش خندند
همه گندم نمای جو دارند — همه گل صورتند و خارزند
گردن گردنان شکسته چو برق — تیرباران کنند بغرب و بشرق
چو گل و نرگس ارچه بر گذرند — بی عجب خنده پس نگرند
ارچه شاگرد حکم تقدیرند — همه چون خیال و تزویرند
تو نخواسته و بر تو افشاندند — تو ندیدی و از تو بستاندند
ای که بر چرخ ایمنی زنهار — تکیه بر آب کرده هش دار
طفل چون زهر مار کم داند — نقش او را همی تهی خواند
هست چون مار گرزه سیرت دهر — از برون نرم و از درون پر زهر
کرده باشد چو سیرت از آز — تا تو آگه شوی ز رنج پیاز
کار دین و آسمان این عالم — هست گردون دم درد و بهم
موج و گرداب بادبان زکشتی — تو چنین خوش بخفته در کشتی
روز غوغا و شهر آشفته — تو بدل غافل و بتن خفته
بر نیاید درین جهان باری — هیچ بر مغز را ازو کاری

عمر دانا درین ره و منزل | هیچ ناکرده ذوق حاصل

تو چو گوزی بحکمت اکنون | پاک مغز و لطیف و خوش خنن

بر وفای سپهر کینه دروز | هیچ گنبد که ندارد گوز

تو وفا زین سپهر چشم مدار | زانکه هست این سپهر گردار

این جهان نیست دون دون پرور | وین سپهر نیست گوی و چوگان گر

تو برین مرکز آن یزدان باش | خواه چون گوی و خواه چوگان باش

چو تو یزدان پرستی از شیطان | ایمنی در جهان ز باب هان

هست پیمانهای کون و فساد | آمد از هست و بود و بهر معاد

خلق اکنون بیش و کم شدنی | رفته و آمدست و آمدنی

زین سه بد عهد شخص فرسوده است | زین سه پیمانه خلق آسوده است

اخترانی که عمر را سایند | بهر پایند کی ترا پایند

اختران عمر آدمی شکرند | همه جز عمر آدمی نخورند

این بهار زمانه بی دی نیست | عمرها جز بها و لاشی نیست

گرچه آن گل بود خوش و تر و نغز | محتقن گردد تری اندر مغز

بوی گل وان حیات این عالم | موت چون زکام مرد و هم

## التمثیل فی اصحاب الغفلة

آنچنان شد که در زمین جوی | اسپ طبعی گر دریغ به بزرگری

گر نداری همی تو خوار مرا | پنبه بی پنبه دانه کار مرا

نیست از نقطه تا خط فرمان | گنج بی رنج و درد بی درمان

هرچه یزدان کند بران گزین | هرچه گردون کند بران منشین

کانچه آن نیست گردد هست کند | وانچه این بر فراشت پست کند

زمنی وان زمانه ساخته را | بی نوا دان فلک نواخته را

نقش نفس معتقم کی باشد | هرکه آن نقش کرد تبرا شد

در نحاوت بکودکان ماند | بدهد زود و زود بستاند

خود بخندد و بتو سپارد باز | خود بگرید بدو ستاند باز

زود بخشنده زود ستان فلکست | پیرها فعل کودکان فلکست

ذوق این خطه خطا و خطر | هست مانند حوض نیلوفر

روز بدهد ز بوی خوشش زورش | چون شب آید همو کند کورش

روز بخشد ز سوی خویشش قوت | چون شب آید همو بود تابوت

روز در بوستش افکند پرواز | باز شب جان بدو سپارد باز

بد و نیک فلک همه علف است — که هبوطش ابر شرف است

گر ازین چرخ با نقاب شوی — تا کم از ماهی آفتاب شوی

زانکه نامردی تو از گردون — دارد ست پیش خویش خوار و زبون

هر که او بنده گشت گردون را — گرد ضایع خدای بیچون را

بنه چرخ بند حق نیست — مرد را نام مرد مطلق نیست

چون فنا نیست حال چرخ کبود — سر افسانه هرچه بود بود

## فصل فی دار العقبی خیر من الدنیا

آنچه ارکان آنچه گردونست — زان جهان پوستهای پردست

هرچه اندر جهان دین باشد — مردمش آسمان و زمین باشد

مرد تا در جهان دین نرسد — از کمان در یقین نرسد

زمی دان زمانه ساخته را — بی نوادان فلک نواخته را

خوارتر کس فلک نواخته است — زانکه او با زمانه ساخته است

هر که او با زمانه در سازد — عقبی او از پیش بندازد

تو که در بند حرص و آز شدی — همچو زر در دهان گاز شدی

ای گرفته بدست حرص امل — پر زالی سپر تو زیر بغل

دل ز دینی و عمر او بجل — که برآرد ترا ز حاصل دل

گر بچشم تو هست دختر خال — هست کرده ز زشت و ساخته زوبال

مرتبت را خرد گزین کند — باز آزت گدای دین کند

زار ماندست و مردری دینی — کند جست راگری دینی

من از بهر لاف احمق دار — رخصت دین رخصت دینار

دل سنی برگ را نوا نو رست — بی نیاز از خدای دین و درست

ان سنی دنیا بخوان و مبان — مرکبت را بتاز و تیز بران

صدمت شوق در سرای براق — نکند بار را شطار فراق

## فصل فی المجاهد وترک العادت

هیچکسی در کنار ما در خود — اخرای ما زنین کم از دود

پای در نه براه سنی و فنا دد — برخرد خوان که هرچه بادا باد

خردت را بران دست بدار — برخرد شرع مصطفی کذار

سیم را در دل ایج راه مده — بملک نامه سیاه مده

قدر سیمی که حرص بنشاند — فرج استر همی نکو داند

آنکه با میل مال و دل باشد — نقد در دل ز بیم دل باشد

هان و هان ای اهل ای چپکنی | الغ قد چو دال ای چپکنی
تا تو ترک هستی کنی بر من | هندوی نقد گشت جان می کن
تا تو خود را نهی چو ترک محل | هندویت سر گرفت زیر بغل
علف پیش خود نکرده بکف | گرگ را همچو میش تشنه علف
تو طلبکار قوت و خصم تو باز | حنک کرده بخنجر تو دراز

التمثیل فی تسلی قلوب الاخوات والاخوانه

شوی خود را زنی بدید دژم | تنگ دل شد بشوی گفت ای عم
از برای منت یادی شاد | وز برای دلت مشت باد
از پی نان مریز آب آروی | بو حبیبی ز بو عتاب مجوی
آب روی از برای نان برود | طمع نان بود که جان برود
زهد عیسی و حرص قارون هین | گفته درشان آن و درحق این
این ز زهد آسمان گرفت بناز | وان شن خاک خوار ازلی آز
عقل و جان گفت از پی زر و سیم | ان رسنی بکید من علیم
آفت آدمی زر نی دان | راحت جان و تن ز قیتی خوان
مرد دنی گرامتی نبود | قیمتی جز قیاستی نبود

گر ترا خشم و آز بگذارد | بر تو بین از تو موری نازارد
آن خیالی مبارکت باد آن | ورنه این کن و زو جهان بستان
مرد خرسند میر کوی بود | مرد طامع بی آب روی بود
ورنه از حرص گندمی کت خورد | گرد خود همچو آسیای گرد
باب نسیان تمام گشت سخن | سخن آدم ز دوست و ز دشمن

الباب السابع فی ذکر الحکمة حکم فانها من الکاینات کلم فی الحب والبغض

مردم از زر کان درم نشود | هرگز عقل بود کم نشود
مرد جاهل چو هوس گرد انست | هرگز عقل بود هوس دانست
زانکه گردان و بی وفا باشد | چون هوا هرگز هوا باشد
با هوا هر دکین چه درخورد است | که هوا گاه گرم و گه سرد است
با هوا خود به نیک و بد یا هنر | چون هوا هیچ پس بک برخیز
باز وقت و فاز نیک و زبد | نزد کینه و نه مهر خرد
دوزخ آنکه که پرده بردارد | تیغ دوست را بگذارد
وانکه انکس که لوت نی مست | کالا خلا چو لیث نی مست

نبض کز سستی بود دست — هر که ز علتی بود کین است
تو و من کرد آدمی را دو — بی من و تو تو من بوی من تو
تو و من کمر هست ز در ریز — در من و تو باش ملی ما و تر
تو تویی من منم سر گشت — تو جهان من چنین سر حکمت
با خودی مرد دو دیو دوش باشیم — بی من و تو من و تو خوش باشیم
خوش شمی بوی اندرین کهن گلشن — چون ز تو تو برفت و از من من
تا تو خود را همی نباشی دوست — بوته دشمنان و کون دوست
دشمن از دوست گاه آز و نیاز — جز بسود و زیان نمی باز
دوستان را بگاه سود و زیان — بتوان دید و آزمود توان

## فصل فی الاخلاص فی المودة الخالصة

دوستی دوست را بهانه شد — دوست حاضر بند پشیمان شد
گفت زن را که غذایت کو — زن ورا گفت گفتنی بر گو
گفت پیش من آر کیسه سیم — زن بیاورد و کرد زر تسلیم
مرد بگشاد کیسه دینار — برگرفت آن قدر که بود از کار
باقی آنچه ماند زن را داد — بدر آمد ز خانه خرم و شاد

چون شبانگاه سوی باز آمد — زن بر شوی خود فراز آمد
گفت با شوی خویش وصف الحال — شاد شد مرد و غم گرفت زوال
جمله بود آن نهاده صد دینار — هیچ برداشت مرد و رفت بکار
بعد یک روز زر آنچه باند — مستحق را ز رنج و غم برهاند
گفت درویش را دهم دینار — که مرا شاد کرد نیکو یار
بی حضور من اینچنین سر مرد — مال من زان خویش فرق نکرد
جمله درویش را دهم مالم — از چنین دوستی چرا نالم
هست شکرانه کنون در خورد — زانکه در مال من تصرف کرد
دوستان ای پسر چنین بودند — کز مراعات هم نیاسودند
مال و جان دوست را فدی کردند — راحت دوست را غذی کردند
تو بدانکی درم که دوست برد — سینهات همچو نار پوست درد
چون کنی جز دوستی دعوی — همه گفتار هرزه بی معنی
باید و نیک وقت داد و ستد — نکند هیچ نیک هرگز بد
دوست را گر ز هم بدری پوست — هر که نه آه او نباشد دوست
دوست کز کاسه دکان دور بود — از ساغر سبو دور بود

در بکوبی بدوست بر چه همین / گوید ای تا کجا بگو بنشین

یار بد همچو تیغ دیدارست / نرم و تیزست و روشن و تارست

یار بد دشمنست رو یاروی / تو ازین یار زود دوری جوی

مرد واره ز نیک یقین باشد / هر سه تنی که دون دین باشد

هر کرا در بطانه یار بدست / وان که در صحن خانه مار بدست

یار بد را مکن بچشم بتر / نکند شیشه کس ز نو مبتر

شاخ بی برگ همچو خار بود / یار نیک نیغ دیغ مار بود

زانکه آن رفتنی و یار آید / که نیک و به بکار آید

دوستانی که نیک در نیغ بوند / دوست را همچو تیغ و میغ بوند

با همکاره هست بسیاری / لیک هم کیسه کم بود یاری

## التمثل فی تدعی الاخوت

آن شنیدی که عمر خطاب / دید قومی نشسته در محراب

کرد ازان قوم میر عدل سوال / که کیانید هست تان احوال

جمله گفتند ما رفیقانیم / همه یک راه و یک طریقانیم

همدگر را برادران شده ایم / یک دل و جان و یک زبان شده ایم

گفت عمر که نیک صورتگر / کیسه یکدگر کنید نظر

سیم یکدگران بخرج کنید / یا بحکم حساب درج کنید

همه گفتند زان خویش خوریم / وز زر و سیم یار بیخبریم

گفت عمر که کار محکم نیست / وین سخن جمله را مسلم نیست

بدل آنکه برادران باشید / که ز زر و سیم یار بر باشید

هیچ باید تفرقی پیدا / نبود غم جدا و کیسه جدا

دست یکی را بود ز مال افواج / وان دگر کس بحبه محتاج

همه یکسان توانگر و درویش / بزر و سیم باش کم و بیش

پیش ازین دوستان چنین بودند / گر غم یکدگر نیاسودند

جان یکی بودی ار بدی تن دو / حال بودی یکی و مسکن دو

وین زمان دوستان زنان اند / همه از بیم نان هراسانند

هر یکی را شدست یکتا نان / مهتر از کوه قاف در میزان

همه نان کور و محبس زاد اند / ریش خود دیدند و شاد اند

## التمثل فی رفق السوء

دوستی با مقامر و قلاش / یا مکن یا چو کردی آزا باش

دوستی کز پی ساله کند / بدل به پوستکاله کند

دوست خواهی که تا بماند دوست / آن طلب زو که طبع و طالع اوست

بد کسی دان که دوست کم دارد / زو بتر چون گرفت بگذارد

دوست گرچه دو صد دو یار بود / دشمن ار چه یکی هزار بود

مرد را خصم و دشمن دانا / بهتر از دوستان همه کانا

از تهی دین طلب ز رغا لاف / از صدف در طلب ز آهو ناف

آستین از زر بسیج خواهی پر / از صدف مشک جوی از آهو در

آنکه از حس چشم و بینی و گوش / زان چنین زین سوی زبان منوش

باید از گوشهان جهان سخنی / نچشد چشم و نشنود سخنی

از هواس ار بجویی این همه ساز / آن ازین این ازان نیابی باز

که بدیدست در جهان باری / کار هر مرد و مرد هر کاری

گر نخواهی دل از ندامت پر / به بدی از قرین نیک مبر

گرچه صد بار باز گردد یار / سوی او باز گرد چون طومار

زین بدان رنج بیش گردانی / باش تا قدر این بدان دانی

دوستان گنج خانهٔ راز اند / رنج بردار و گنج پردازند

با نفایه و سره بخت و نخیز / در اینچه پست و دون بگریز

مطلب گرچه جز فرمانی / یکی از منقدان زندانی

ز ظفر زین ستودان نه رب / که چنین آمد از حکیم عرب

آن طلب کن که داند و دارد / تا تو از وی وی از تو نازارد

دوست نادان بود نباید سوخت / باید این حکمت از علی آموخت

خلق دشمن شود چو بگریزی / بدترین کردیار در آمیزی

دوست بد همچو خار دان بدر / که همه دامنت بگیرد دست

دوستی با مزاح و بیخردی / دور دور هم اندر است خودی

تا نباشی حریف بیخردان / که نکو کار بد شود ز بدان

باد کز لطف اوست جان کار / زهر گردد همی بصحبت مار

زر و روی زر از قرین بدست / ورنه سرخست تا قرین خود است

صحبت باغها بفصل بهار / با دراهم زمان کند عطار

روغن کنجدی که نامش عام / شد ز گلها عنبر و نیکو نام

چون بگلها سپرد نفس و نفس / روغن کنجدش نخواند کس

این برست از سبو آن از گل / گل ازو نیک نام و او از گل

با بدان کم نشین که درمانی
خو پذیرست نفس انسانی

خوش خوار بدخوان سترک شود
میش چون گرگ خورد گرگ شود

اسپ توسن زاسپ پاکی رگ
گشت همخو اگر نشد همتک

گر بدی صورتت بود بسته
که بد به شوی ز صحبت به

هیچ صحبت مباد با عامت
که چو خود مختصر کند نامت

صحبت عام آتش و پنبه است
زشت نام و تباه و ابتنیت

باد و عاقل هوا نیامیزد
کس هوا از دو عقل بگریزد

با دو یک جسم داند رست
جان شناسد که دوست دشمن کیست

سکمش چون دل پیاله به من
از دهانش دل چو لاله به من

باکله کی بود در اخوت باک
زان که گفتند خال من و اباک

جانه خون و گوشت پوست بود
غیبه عیب دوست دوست بود

نیست در هیچ یار صدق و صفا
نیست با هیچ دوست مهر و وفا

چون بعلت کند سلام علیک
از بد و نیک تو شود بد و نیک

دوست دشمن برای جان باید
تن بود دشمن غذای نان باید

گر کنی جفت چشم کم خوانی
دوستی باخلاص کم یابنی

ترازو فا نخواهد خاست
که شوریست با ترازو راست

پس تو اکنون به نه بدرا باش
دامن خویش گیر و خود را باش

که بود عهد عشق لیته زبان
بی مدد چون چراغ بی زبان

صلح دشمن چو جنگ دوست بود
دوست را عیب پوش دشمن بود

دل در ایشان مبند کز کیهان
همه آدم و هند و مرجان جان

نیک را از بدان چه جاه بود
زانکه عقرب هبوط ماه بود

خلق جز بهر بند و هیچ نزاد
همه را آز مودم اج نزاد

گر همه در بت وزد ریزد
مرد عاقل در و نیاویزد

چون نه هیچ نه بنور گرد
همچو خورشید باش شهار و

مهر هر سو پسند کی سوان بود
ماه باشد که با سپستان بود

هر که شهار وی کند عادت
همچو خورشید بشکند غارت

مرد را دل شکسته دارد جفت
تیر را پای بسته دارد جفت

جفت باشی خدای زهر بار
فرد باشی خدای باشد یار

با چنین تیرها و جوشنها
دانکه تنها ترا به از شنها

ملک عالم بزیر تنهاست
مرد تنها نشان زیباست

باکسان در نگاه داشت بری — با خود آسوده شام و چاشت بری

چون تو تنها نشینی از سر و بن — با خودت هرچه آرزوی کن

چون تو تنها بوی ز ننگ و زند — کم ز تیزی بود به یاری زد

چون دلت شد نژند بود به یاد — تیز بی‌شرم کس به یاری داد

گرد تو چند گرد با تفرید — هیچ کس صحبتی کز آن تقلید

بدسیه از تو اندر آویزد — پس به یادی هم از تو بگریزد

تا همی در تو ننگ خود بیند — با تو یکدم به رغبت ننشیند

گر شود والعیاذ بالله بد — تا چه بینی از او به جان و خرد

دل نخواهد تراز بزم بخیل — کز بخیلان بخیل بهتر دل

در دهان دار تا بود خندان — چون گرانی کند بکن دندان

هر که ما را نخواهد از همه دل — گر همه دل بود ز بر بگسل

چه کنی با حریف بی معنی — بس بدیم تو شعر چون شعری

بس که تا بی حریف با خردت — تا نگوید نجلی ننگ و بدت

عزلی به ز جفت کوته بین — ماه تنهای به که شش پروین

هر کجا داغ باد بدت فرمود — چون تو مردم سپهر ندارد سود

هر کرا هست دوستی دمساز — به بهشتی در جهان پرداز

من بسالم درون نمی‌دانم — دوستی زان همیشه حیرانم

که درین روزگار یار بیار — هر که باشیم استوار چو یار

مرد دان هم شریف و هم حسن را — گو کسی کو سگی بود کس را

گرچه خوش بود رنج و خوش کلمه‌اند — زود بیزند و تنگ حوصله‌اند

## فصل فی صفة المحبوبین

ال از این دلبران عالم سوز — عشقشان آتشیست و دلها گوز

گرچه از حسن عالم افروزند — از غم دل درند و جان دوزند

از پی بردن روانها را — چشمشان چشم کرده جانها را

ببرد آب روی دولت جم — زان دو زلف و دو ابروی پرخم

همه دربند کام خویشتن اند — عاشقان پیششان همه دشمن اند

هر یکی کیوانند مشتی زر — زهر در سنگ و مهر نی در سر

بر دو رخ موی سر کواداز — که نیست آدمی پری زاده

همه دیوند و ظن چنان دارند — که ز حورا شرف به دان دارند

کرده از خال زلف مرغولان — بهر دولی و فتنه دولان

رنج کاران گنج پاسان آمد     زر که دارد راز پاشان آمد

مرد صورت پرست کس نبود     هوش او جز غم هوس نبود

روز نیکی کم شود با تو     چو بدی دید بد شود با تو

دوستی از پی درم دارد     زهره یار زر او هم دارد

چون تو از ابلهان گزینی یار     یار غار تو غار باشد غار

تمثیل المدعی بمحبت غیره والکاذب لحبه

داشت زالی بروستای تکاد     مهستی نام دختری دمه کاد

نو عروسی چو سرو نو بالان     گشت روزی ز چشم بد نالان

بدر او شد چو ماه نو باریک     شد جهان پیش پیرزن تاریک

دلش آتش گرفت و سوخت جگر     که نیازی جز او نداشت دگر

از قضا گاو زال از پی خورد     پوز روزی بدیگش اندر کرد

ماند چون پای مقعد اندر دیگ     آن سر مرد دیگش اندر دیگ

گاو مانند دیوی از دوزخ     سوی آن زال تاخت از مطبخ

زال پنداشت هست عزرائیل     بانگ برداشت سوی گاو نبیل

کای ملکوت من نه مهستیم     من زنی پیر زال محنتیم

گر ترا مهستی همی باید     شوهر او را بپیر ما شاید

نی بلا تا ز من شمرد او را     چون بلا دید در سپرد او را

تا بدانی که وقت پیچاپیچ     هیچکس مر ترا نباشد هیچ

بجالی نکو کرد و بدش داد     بجالی مدحش ز دوست داد

صحبت ابلهان چو دیگ تهیست     از درون خالی از برون سیهست

دوستی ابلهان ز تقلیدست     بره عقل و نفس توحیدست

بر از دوستی خلق سبک     دوستی سگ ز خلق شهر سگ

سگ ز ظرف شهر شوان گرد     نبود دوست با عرابی گرد

چنگ و نایست در صفت نادان     تنگ دل باشد و فراخ دهان

تا بوی تن درست و حکم روان     دارد دوست خویش چون دل و جان

چون شود موی از تو دیگرگون     آن شود موسی این شود قارون

سوزنی نور بینی از خویشان     راست همچون چراغ درویشان

چون کم آمد براه توشه تو     تنگ دو در کلاه گوشه تو

دل تو با خدای و خلق ای خر     چون جهودی ز نیم جو کمتر

گر یکی دانه بهر زر باشد     باز یک خانه بهر خر باشد

در جهان اینک علوی و سفلیست | صفت مرد و باز گویم چیست
این یکی سپر سنگ میدانی | این یکی زال سبز گردانی
شکر و تسبیح می کند جاوید | بد و تا هم سیاه و سپید
همه در گرد در کشش بطواف | مرد سجاده باف و کشتی باف
زا لبهان رازهاش پوشیدست | لیک عاقل همه نیوشیدست
نه همی گویدت فلک ز فراز | از خرد نردبان کن و برتاز
لیک می نشنوی که کر شدن | عقل بگذاشتی چو خر شدن
گر ترا گوش عقل بودی باز | بشنیدی چو ها فلان آواز
در تو زیرا سخن مؤثر نیست | که ترا زان جهان خبر نیست
سبب آدم برای آن دم را | نردبان ساز بام عالم را
در جهان خلا برای از خاک | چه کنی کلبه میان کاواک
زیر این پرده کبود د منو | پند این ناصح خرد بشنو
که همی گوید از زبان مرور | که نگه دارمت بنیاد غرور
چون کتابیست صورت عالم | کاذر و اندر و بند و بند بهم
صورتش بر تن لئیمان بند | صفتش در دل حکیمان بند

صورتش خامش و سخن دردی | تن او نور و جان کهن دردی

## التمثّل فی خلاصة الحب

آن شنیدی که در عرب مجنون | بود بر لیلی آنچنان مفتون
دعوی دوستی لیلی کرد | همه سلوی خویش بلوی کرد
حله و زاد و بود خود بگذاشت | رنج را راحت و طرب پنداشت
کوه و صحرا گرفت مسکن خویش | بیخبر گشته از غم تن خویش
چند روز او نیافت هیچ طعام | صید را بر نهاد بر ره دام
زاتفاق آهوی فتاد بدام | مرد را ناگهان برآمد کام
چون بدید آن ضعیف آهو را | وان چنان روی و چشم نیکو را
یله کردش سبک ز دام او را | ای همه عاشقان غلام او را
گفت چشمش چو چشم یار منست | این که در دام من شکار منست
در ره عاشقی جفا نه رواست | هم رخ دوست در بلا نه رواست
چشم لیلی و چشم بسته به بند | نیست گویی یکی دگر مانند
زین سبب او حرام شد بر من | برهانش ازین بلا و محن
من غلام کسی که در ره عشق | شد مسلم ورا شهنشه عشق

راه دعوی روی تو بی معنی ‌ ‌ نخرد از تو تر سپهر این دعوی

گرد پیش آر و گفت کوته کن ‌ ‌ با چنین گفت گرد هم کن

ورنه از معرض سخن برخیز ‌ ‌ چون زنان زین چنین سخن بگریز

دعوی دوستی تو با معبود ‌ ‌ بس طلبکار لذت و مقصود

گر تو مقصود خود گری بر دست ‌ ‌ بت پرستی نه خدای پرست

گر تو فرزند آدمی پس چون ‌ ‌ شده بر جهان چنین مفتون

این جهان را نه مزرعه پنداشت ‌ ‌ عاقبت خود برفت و هم بگذاشت

تو ز احوال علم طب حکیم ‌ ‌ بر خود و اصل جاهلی حکیم

تو بگو بر ورای دو جهانی ‌ ‌ حکیم قدر خود نمی دانی

چه کمست ای بزرگ زاده ترا ‌ ‌ در گشاد دست و خوان نهاده ترا

پنج نوبت زنی چو عقل و چو جان ‌ ‌ بر سر هفت چرخ و چار ارکان

گر کنی در جهان بشبگیری ‌ ‌ دو سلام و چهار تکبیری

## تمثیل الانسان و علّه

آن نه بشنیدی که پادشازاده ‌ ‌ که ورا مملکت آماده

باشد اندر سرای و حجرهٔ خاص ‌ ‌ بر سرش خادمان با اخلاص

تا ببازی فراز بگذارند ‌ ‌ پس او سال و ماه می دارند

آن وشاقان پر فغان و فضول ‌ ‌ همه بر لهو و لعبها مشغول

در سرایی که بارگه باشد ‌ ‌ زحمت و انبه سپه باشد

همه را بر فلک رسیده خروش ‌ ‌ بارگاه از فغانشان در جوش

وان ملک زاده ساعتی بی کار ‌ ‌ بنود بی رقیب و بی کردار

پیر این جمله خود تو ای دانی ‌ ‌ زانکه مقصود کار دو جهانی

مر ترا تخت و ملک منتظرست ‌ ‌ از عبث جمله بخت تو عذرست

تو اگر نسل آدمی به نسب ‌ ‌ پاک دار از عبث همه حسب

کار کن رنج کش بپایان در ‌ ‌ باز گردد ترا گهر به گهر

ورنه نز آدمی که شیطانی ‌ ‌ هرچه خواهی بکن نه به دانی

ای دریغا که قیمت تن خویش ‌ ‌ می ندانی سخن نگویم بیش

## التمثیل فی نسب الانسان

آن شنیدی که رفت نزد قاضی ‌ ‌ تا کند خصم خویش را راضی

بود مردی در آن میانه گواه ‌ ‌ که ز آبای خود نبود آگاه

چون گواهی بداد قاضی گفت ‌ ‌ کای تو با مردی و رادی جفت

نه فلان زاد مرد جد تو بود
که فرزدق همی ورا بستود

از عطا بود کاو راحت روح
شعرا را بد از کرم ممدوح

مرد گفت از فرزدق و اشعار
من ندارم خبر تو رنجه مدار

گفت قاضی چو تو ز نادانی
منقبتهای خود نمی دانی

قول تو من کجا قبول کنم
من همه کار بر اصول کنم

چون ندانی فرزدق و مدیح
من ندارم شهادت تو صحیح

تو اگر زادمی چو آدم باش
راه او را نه بیش و نه کم باش

آخشیجان و گنبد دوار
مردگانند زندگانی خوار

چه کنی در جهان بیمارش
زانکه بس بی حرمت تیمارش

برگذر کین سرای پر حیل است
نردبان پایه غم و خلل است

گوشه گیر زین جهان مجاز
توشه آن جهان در وی باز

جز پی زاد و بود عالم چی
روز لا خیر دان و شب لاشی

گرد دریا و رود جیحون گرد
ماهی از تابه صید نتوان کرد

جان بکف بر نه و دل آسا
قصد این راه کن در و ما

ای دو روزه حیات نزد خود
چه خوش و ناخوش و چه نیک و چه بد

هش تاخ تو با آب رسد
ماه خیمت بآفتاب رسد

کودکی تو هنوز معذوری
زین طریق دقیق بس دوری

بسته کی گیردت بحاصل نقل
هرکه دانند گشت دانه عقل

تو چه دانی بآفرینش حق
چه شناسی بپای بینش حق

تو که دربند آب و نانی
کی چار و نهان او دانی

وقت را شکر کن که در ایام
زاده در میانه اسلام

خواری زخم کفر دین نه
شربت کافری چشیدی نه

سی ناکرده در ره ایمان
ثبت آورده اند از ایمان خوان

## فصل فی شکر هدایت الاسلام

بود عمر نشسته روزی فرد
گرد وی اصحاب صفه با غم و درد

هر یکی از شادی ره اسلام
یاد می کرد برگشاده کلام

منتی جمله یاد می کردند
فوت ایام کفر می خوردند

بود عبدالله عمر حاضر
لیک زان درد و رنج بد قاصر

منتی زود کرد بر خود یاد
زود عمر بر زبان بگشاد

گفت و یک چه لاف باشی تو
خود و من در دراچه باشی تو

درد دین تو تا عجب باشد / مر ترا درد سنگی روا باشد
درد ایام کفر خورده نه‌ای / خویشتن را ذلیل کرده نه‌ای
تو در اسلام زاده و دین / تلخی کفر هیچ نشنیده
اینچنین درد و زخم را دانم / زان بدین رسول شادانم
ناچشیده تو درد ذلت و عار / هیچ نابرده ذل و استحقار
نشناسی تو لذت ایمان / قدر ایمان چه دانی و احسان
ناشناسیم کان چه ذلی بود / وان چه بندی و آن چه غلّی بود
شکر د اسلام کرد ما دانیم / کین زمان مرد راه ایمانیم
شیر مردان عنای ره بردند / بتو نامرد راه بسپردند
تو بنامردی این ره دین را / جمله کردی خراب آیین را
بچه بخشم ترا پار جواب / ای ز تو دین و شرع گشته خراب
نه زنی در ره صواب نه مرد / نه مخنث ازانت نبود درد

### تمثیل الصلابة فی طریق دین الاسلام

رفت زی روم وفدی از اسلام / تا شوند از جهاد نیکو نام
دو سه تا شان شکسته شدند / چند کس زان میانه بسته شدند



کس فرستادشان عظیم الروم / کرد بر هر سه شخص حکم شوم
علوی بد و دانشومندی / چیز مردی ولی خردمندی
گفت پشت مغانه بر بندید / بت بمعبود خویش بپسندید
ورنه هر هر سه را بسوزانم / بکنم هر بدی که بتوانم
بنشنیدند هر سه رای زدند / هر سه آن دست در عنای زدند
گفت مرد فقیه رخصت هست / بسته در جنگ خصم عهد شکست
بعد ازان چون فرج فراز آید / بسر عهد و شرط باز آید
علوی گفت مر مراست شفیع / جد من بر همه شریف و وضیع
چیز را گفت مرد دانشمند / کار تو گفت من شدم خرسند
مر ترا علم تو دلیل بس است / علوی را پدر خلیل بس است
من نباشم مخنث دو جهان / گز بد من جهان شود ویران
هر چه خواهید باشم بکنید / گو بکشید و گردنم بزنید
ننگ و بدعت مرا الکیان / نام نیکو گزیده‌ام ز جهان
سر فدی کرده‌ام ز دین را / بکشم عار و جان بجین را
کشته بهتر مرا بنام نکو / که بوم زنده با هزار آهو

جان بداد و سگی سجود نکرد
بر در غار و سنگ قعود نکرد

ای بمردی تو در زمانه مثل
چیز مردی چنین نمود عمل

تو بمردی چنین عمل بنمای
ور نه بیهوده زین تفنع مگشای

هر چه جز راه حق مجازی دان
هر چه جز بار اوست بازی دان

هر چه صحبت بروح ننماید
چون تو خردی ترا بزرگ آید

عقل و جان پرده دار فرمانند
چاکرانش نبات و حیوانند

آنچه عقل نبات و حیوانست
اندر اقطاع آسیابانست

عقل و جان ملک پادشاهی اوست
ملک او در خور آلهی اوست

عالم و طبع و وهم و حس و خیال
همه بازیچه اند ما اطفال

تا زبان طفل خویش را چوبست
تیغ چوبین از آن دهند بدست

تا چو آن طفل مرد کار شود
تیغ چوبینش ذوالفقار شود

تا در آن پیش خویش از آن مجاز
دختران را کنند لعبت باز

تاش چون شوی خواستار آید
آن کند با تو تا بکار آید

تا چو بگذاشت لعبت بی جان
لعبت زنده پرورد پس از آن

طفل دکانک از پی آن کرد
تا دکان پیشه چون گردد مرد

این همه نقش دانی از پی چیست
تا بمعنی رسی بدانی زیست

تا برین و بران برانبازی
آدمی زاده چون کند بازی

زانکه خود نیست اندرون سرای
در دبستان عقل بازی جای

بنده کان را ادب یگانه است
خواجه را خود ادب درخانه است

شاه زادست آدمی و نجیب
نبود هیچ بی ادب رقیب

آدمی عالم مختصر نیست
همه هم با و هم عمر بر نیست

تو که باشی هنوز آدم را
تو که باشی ز جم و حاتم را

که ستورست و دیو در پایه
هم فرومایه هم گران مایه

هر که بی راه بخردی باشد
از ستوری و از ددی باشد

آدمی نیست خرد ستور بود
گرچه دارد دو دین کور بود

گر تو جویای عالم رازی
ای ز من بازمانده چون بازی

چند ازین آسیا و این برزن
نام این باغ و وصف آن گلشن

بهر آن کرد پادشاهت عزیز
تا کنی نان و آب کین و کنیز

تا کی از دور چرخ دون بسیم
خورد و نان بوی چو مال یتیم

سال ده ماند در غم نانی
وز پس علوم عمر فانی

قوت خود چنی از کفایت خود / اعتقادت بدست و نیت بد
رازق خویش را نمی دانی / بن آب و چاکرانی نی

## التمثل فی اعتقاد السوء والخوف بسبب الرزق

بود مردی معیل بس رنجور / شده از عمر و عیش خویش نفور
مر ورا ده عیال کسب علیل / گشته حیران ز داد مرد معیل
از عیال و طفول رنج بر تافت / به کرانه جهت بسبک بشتافت
وان عیالان بشهر در بگذاشت / راحت خویشتن در آن پنداشت
بسر چاهساری آمد مرد / بخت بنگر که با معیل چه کرد
دید مردی نشسته بر سر چاه / دلو با حبل در نهاده براه
مرغکی بس ضعیف و بس کوچک / که ز گنجشک بود شاید بیک
گفت مردا بسبک کن کاری / تا برآید بکم ترا باری
از من ای خواجه صد درم بستان / مرغ را ز آب تشنگی بنشان
دلو و حبل اینک و چه پر آب / آب ده مرغ را بسبک بشتاب
مرد کشا که بخت روی نمود / به ازین کار خود نشاید بود
ستد یکی دلو پر کرد و مرغ / صد درم مر مرا بشود آمرغ

دلو بگرفت و رفت زی سر چاه / خود ز سر فلک نبود آگاه
تا بگاه زوال آب کشید / مرغ سیری از آب هیچ ندید
خسته شد مرد گفت چون بود / که تن من درین عنا فرسود
مر ورا مرد گفت کای نادان / امتحان تو ام من از یزدان
تو مر این مرغ را ز چاه پر آب / نتوانی ز آب داد ایاب
ده عیال ضعیف چون داری / طفل را خیره خیره بگذاری
رازقم من تو در میان کیسی / پس چرا با فغان و با شغبی
رو سوی خانه باز شو بشتاب / کار اطفال خیره را دریاب
من که روزی دهم توانایم / راه ارزاق بر تو بگشایم
جان بدادم همی دهم روزی / در غم نان چرا تو دل سوزی
زین هوسها چرا اگر دی دور / چند دارد جهان ترا معذور
هیچ مپندار گفت لیکی / جاه مکن بر آتش از کنگی
نه بدو نجات زر نه آنجا زر / نزلی گلشنی نه از پی گور

## التمثل فی الظالم والمظلوم

کودکی با حریف بی انصاف / گفت کای سر پر دغا و خلاف

تو در آزی و نیست در بازی / با تو آن به که گوز کم بازی

اندرین بیشه راه بیم و امید / دایه جسم تست دیو سپید

شب و روز از پی غذا بست / مام بستان بود درو منت

گاه هوای هلاکت اندیشت / سر پستان سیه کند هشت

کودکی مادری که از سر درد / شیر یک طفل باز داند کرد

تا کی باشد از در پستان / اجل آید سیه کند پستان

شیر خورد دست اجل دراز کند / اجلت خو ز شیر باز کند

دل خورد شیر او چو گاو سبوس / برد جایی چو پارسا پابوس

باز کن خو ز شیر خوردن ز ر / طبع از شیر ماده گاو بر

بر سر پل دل و طرب چه بود / در سرای خطر بطر چه بود

طین که ابلیس داشت از وی ننگ / تو گرفته چو دیش اندر چنگ

زادی قبله عقل و دین داری / ز نباتی که قبله طین داری

خانه خود را بگو شیدی / کنج اگر ز نقش پوشیدی

سال طوفان و خانه آشفته / تو در و کاه مست و که خفته

زکنون ژاله فرو بارد / خانه را بر سرت فرود آرد

روز و شب گاه و بیگه این باران / غافل از راه آب ناودان

چون ترا برد در سیر طوفان / بر تو خندد نه نفس تو پس از آن

بر در کان نفاق و تلبیس است / دست خوش نافیت ابلیس است

مست از امر و نهی و آز و نیاز / از تو شیپه است عمر دست فراز

آنچه سود آید او برد بدرست / وآنچه باشد زیان زیانه تست

ناگرفته برشوت از دین نور / رایگان دیو را شدی مزدور

## فصل فی انقطاع النسب

آدم پاک را برار از گل / چشم روشن بدار و تاری دل

بخدای ار بود ز بهر شرف / از خلیفه خدای چون تو خلف

گر تو اینجا بنه درست کنی / برخود آن راه تار چست کنی

برکشیدت بدست حاذقی / از این پوستهای عاریتی

تا چو از خاک خود برون آیی / هم در آن دم ز آب چون آیی

زاد مردی گزین تو با دل هش / همچو سفله مباش خواری کش

اهل دینی بخوبی ز رشتی / خفته کاتد جله در کشتی

غافل از روی جهل و از ادبر / ابلقان سوار گشش در زیر

کی بپسند کردی بغرور — ابلهی عمر تا بآخر صور

عمر بگذشت و تو چنین مغرور — از خدای و ز خلق گشته دور

هرکه گشت از غرور غفلت مست — بیکی آن جهان بداد از دست

آن جهان در غرور نتوان یافت — نرسید آنکه سالها نشتافت

نه بشتاب آیدت بکار نه صبر — زانکه نشتافت صبر کرد آن گبر

هادی ره بجز هدایت نیست — وان طریق اندرین ولایت نیست

کی غم توبه و کفار خورد — هرکه او کوک و کوکنار خورد

علم دین کان بفضلی بشنوی — کند اعتقاد و نیت قوی

لا اله غفلتی نه بسنی — دل سیه عمر کوته از خنق

تا بگذشت عاقل از آتش — کی برآید ز جانش خنق خوش

## فصل فی صفت المغرورین فی دار الدنیا

آن شنیدی که حاذق لقاف — در حریم حرم چو کرد طواف

ناگهی باز خورد بر وی پسر — آنکه در عصر خود نداشت نظر

گفت شیخا بگوی تا چو منی — با برنج زمانه محزونی

گفت عالم سلامت و خیر است — لفظ من بسال و ماه لا ضیر است

گفت و یحک سخن خطا گفتی — همچو نادان ز خود برآشفتی

آدمی خیر آنگهی دارد — کز صراط دقیق بگذارد

تو هنوز از صراط نگذشتی — خیر چون باشد ای دد دشتی

بعد از آن در بهشت چون رفتی — از سلامت تو بهره بگرفتی

نامش در بهشت و دار سلام — چون سلامت بود بیافته کام

چون ازین هر دو فارغ آیی تو — آنگهی خیر را بشایی تو

این از آن نهاد زشت شوی — بسلامت چو در بهشت شوی

مر ترا هست مردوان در پی — خویش را خیر گفته عزّ علی

از حقیقت چنان دل و دوری — که نه اوستاد و مزد وری

بگذران از نهاد خود بر خیز — در رکاب محمدی آویز

بگذران شرع را متابع شو — پس مرقع بدوش در بغنو

آنچه گفتست شرع آن میکن — وآنچه مقدور کاین آن میکن

## التمثیل فی حب الدنیا و غروره

خواجه را بر دمی در بهشت — متکا ساختم برو خشت

گفتش تکیه جای باشد خوش — گفت از آن که رسته شد ز آتش

گفت

کی سپارد زنده که دل خویش ‌‌ ‌ هر کرا گور و مرگ و محشر پیش

این همه تکیه جا بیاهوس است ‌ ‌ تکیه که رحمت خدای بس است

این جهان است پیر مزوری ‌ ‌ خانه ویران و پرده زنبوری

این جهان در حلی و حله نهان ‌ ‌ گنده پیر است و گنده دهان

تو به نیرنگ و رنگ او مگرد ‌ ‌ سخنان مزخرفش مشنو

چه طمع داری از درش آبی ‌ ‌ چه نهی پرشه گرد آبی

صد هزاران چو تو به آب برد ‌ ‌ تشنه بازآورد که غم نخورد

چون ازین گنده پیر گشتی دور ‌ ‌ دست پیمان بدادی از پی حور

حور با تو چگونه پردازد ‌ ‌ حور با گنده پیر چون بازد

سه طلاقش بده ارت هیچ هش است ‌ ‌ زانک آن گنده پیر شوی کش است

چون شود در سر با تو یکدم خوش ‌ ‌ چون چند ناکه از خیار آتش

نوشش اینجای زهر آنجایست ‌ ‌ تری مغز آفت پایست

تا بود دنیات نباشد حور ‌ ‌ از معانی بدانک دوری دور

از امانی بجله دست بدار ‌ ‌ همچو غوغا بشهر دست برآر

اندرین حال پند من بپذیر ‌ ‌ تاج و تخت عدو زره برگیر

عدوی تست دیو ملعون ‌ ‌ عقل خود را ز دام کن بیرون

دور شو زو که از سگ مایه ‌ ‌ جوجه لنگ آید ار خوری خایه

بارگیر تو تازی اسپ دوان ‌ ‌ تو خریدار لنگ و لاشه خران

گربه وار ار غندی خود زاید ‌ ‌ زاده او ترا لجب باید

خوی شیران بدید با صولت ‌ ‌ همچو گربه مباش دون همت

دزد خانیست نفس حالی بین ‌ ‌ زو نگه دار خانه و دل و دین

چون ظفر یافت دزد بیگانه ‌ ‌ برد جز آنکه خرده خانه

باز چون دزد خانه در نگرد ‌ ‌ همه کالای دور دست برد

تو خوشی زانکه پیش تست قماش ‌ ‌ زان دگرها خبر نداری باش

تا کنی دست بر خزانه فراز ‌ ‌ آنچه بایدت نیابی باز

از درونت پلنگ و موش بهم ‌ ‌ تو همی چینی انیت جهل و ستم

غافل از کید و حیلت شیطان ‌ ‌ کرده شیطان ز مکر قصد بجان

در درون تو خصم با تو بهم ‌ ‌ لفظ بهتر که یجری مجری الدم

با که گویم که غافل اند از کار ‌ ‌ این شیاطین بفعل مردم خوار

در هوا عالمی نشسته چو دود ‌ ‌ از هوا زان همی بمیرد زود

دل خود از تنگ خود برهان / کی نباید برو برید جهان

پیش ناهیچ نفس خود سد باش / پیش افعیش چون زمرد باش

آنکه را چار طبع شد فرشش / چار بالش نهند بر عرشش

مرد کز جب مال و جاه برست / رفت در مسند ابد بنشست

مرد چون رنج برد گنج برد / رنج راحت بباغ رنج برد

رنج بردار تا بیابی گنج / رنج نابرده خفته بر سر گنج

هر که با جهل و کاهلی پیوست / پایش از جای رفت و کار از دست

صنعت کاهلان دین در راه / هست لفظ من استوت برباه

اسپ کودن بغزو نیست روان / ورنه چون خر ندارد ی پالان

برتن خود نه ای مغفل بار / زانکه باشد پیاده بد بردار

شرع دزدی نیاید از منبل / حق گذاری نیاید از کاهل

آنکه او شرع را شود چاکر / زود چون خران برآ دگر

بند شرع باش تا بری / ورنه گشتی به پیش دیو رهی

مرترا گر بسوی خانه برد / ادهم و اشهب زمانه برد

خام و کم نام رفته از خانه / که بود خر چنین و افسانه

گام زن همچو روز روشن باش / نه فسرده چو بام و روزن باش

آب در گشتنست همچو گلاب / چون نگردد بگندد از تف و تاب

مردمی طوف کن به هر کویی / تا ببینی نگر نکو رویی

در نکو روستی و نکو رایی / همچو آفتاب باش هر جایی

با همه خلق رای نیکو دار / خوی نیکو دار و رای چون خود دار

سگ خوبی نشان ادبیرست / خوی بد روبه و نکو شیرست

خوی نیکو ترا چو شیر کند / خوی بد عالم از تو سیر کند

## التمثل فی اعتقاد التود والتدبر

خوش سوالی از پی سخن باقی / گفت ادبار را کی باشی

گفت باشد مراد و جای وثاق / دل ز راق و مجلس وراق

گفت دیگر کجات جوید پس / گفت کادپر راد و جای نفس

تا بوم در دو آشیانه بوم / یا به بازار یا بخانه بوم

من ای مرد روز ننگ بد / با خرد دور کن نه با دل خود

با خرد باش و از هوا بگریز / که هوا علتیست پر آمیز

آن عنان ازین با هوا پیوست / زان و را نا و نیست جای نشست

در هوا سو نیست زو برگرد | تا ز بود تو برشمارد گرد
پایه بسیار سوی بام بلند | تو بیک پایه چون شوی خرسند
ره رو ره روان درین راه اوست | زانکه فرمان پذیرایه اوست
خرد و همت همیشه خوار بود | عقل باشد که شادخوار بود
شده در جنب یکدگر پایه | خرد و جان و صورت و مایه
نیست از بهر آسمان ازل | نردبان پایه به ز علم و عمل
گر تو از علم نردبان سازی | هرچه خواهی تو زود در بازی
عقل چون برگشاد زاغ هوس | در کشد چون تذرو سر در خس
راکبی کز خرد روان دارد | اسب انجام زیر ران دارد
حسن را که روز به نبود | هیچ مشاطه چون خرد نبود
از خرد بدگهر کند وفر | کی شود سنگ بدگهر گوهر
اندرین راه اگرچه آن نکنی | دست و پایی بزن زیان نکنی
مرکب زخ نهادی ای عاقل | بهتر آیی چو بد نداری دل
کون بی تجربت فساد بود | تجربت عقل مستفاد بود

فضیلت الحرکة ولا تغتر فی الوطن

زین زمین کم رسد بچرخ کسی | شب و شبگیر کن تگو برسی
خانه در خیر عار باشد عار | از توانا تو است اندر کار
دل و تن را عسل مخور بسیار | کان عسل جز کسل نیارد بار
گر عسل کم خوری تراش آید | گر بود دل عسل عسل فزاید
تو مکن کار جز بدستوری | مرگ اگر ره زند تو معذوری
مرد جولاه چون شود بیکار | کند زیر پایگاه قرار
تو بکن جهد خود نفس و نفس | ور مری مرگ عذرخواه تو بس
روغن گرم و سرد دین ز تاب | افسری شد ز رنج بر سر آب
روغن از رنج تن بجای آرد | کاب را سر بزیر پای آرد
رنج کش را نتیجه جود و گنج | بستر خواب راحت آمد رنج
همچو اختر ار سوی دولت پوی | همچو بدبخت زاد و بود مجوی
قدر ره رفته گرچه کم داند | مرد وقت سپیده دم داند
تا تو در بند آن و این باشی | سپیه پرورد و نازنین باشی
نشود مرد پر دل و صعلوک | پیش باران و باد ریشه و کوک
مرد را گلشن است سایه تیغ | ورنه گیرد چو حیز راه گریز

نشود پس بکنج خانه فتیه — کم بود مرغ خانگی را پیه

هر که او خورده نیست دود چراغ — ننشیند بکام دل بفراغ

علم دانی ولیک علم حیل — گنج داری ولیک سیم دغل

جاه شوری ولیک عور ازا — شمع ریزی ولیک کور ازا

کی شود پایه نشاط و سرور — هم در انگور نشین انگور

از برون مردم قوت بند — دام در خانه عنکبوت بند

چه کنی در کنار مادر خو — تا کی ای نازنین کم از دود

پای در نه براه بی فریاد — بر خرد خوان که هر چه باداباد

تا نمندت هنوز بر در تست — سایهٔ اقربات بر سر تست

کودکی در سفر تو مرد شوی — رنجه از راه گرم و سرد شوی

بار پر شیشه را پر سنگست — دست پر کوزه و خم سر تنگست

به تمنا تو مرد ره نشوی — پاپس خود دار تا به ره نشوی

کاندرین ره مرا که پای نهاد — سر بود باد و سایه باشد باد

چون بغربت درون نهادی گام — عار دست از فرزندان و ننگ از نام

در غریبی نه کار سازد و نه بار — در غریبی نه فرزندان و نه عار

پر اولت غریبی کرد — ز آب غربت روان و جان پر درد

تا غریبی نکرد مرد نگشت — آید از کاخ و سایه باز بدشت

زیر ران تو از برای طلب — اشهب روز باد و ادهم شب

تو چو آدم ز رنگ و بوی بر — تا شوی پادشاه و نی حسر

به طلب پای از بزرگان جاه — کز طلب خوب روی گردد ماه

تن زن و پاپس دار مر تن را — زانکه بر سر زند تن زن را

اندرین بحر بی کرانه چو غوک — دست و پایی بزن چه دانی بوک

بر تو ره رفتن است و جان کندن — تا شود چوب بید چون چندن

در بن خانه آنکه هشیار است — کار خدمت و کار کهتارست

مرد آنگه رسد بز پایی — که شود همچو باد صحرایی

بفر آب را بسر شو پیش — اندر آموز هم ز سایهٔ خویش

هر که شاکر و روز و شب نبود — جز تهی دست و بی ادب نبود

اندرین ره چو کند گردی خشم — دست گیر و عطا و پند چشم

اندرین عالم و دران عالم — هر کرا پای پیش رفتن کم

گرچه در دست در خوبی گردست — مار بی دست و پای تیز روست

باز خرچنگ را غدیر بجار / مست با پنج پای کج رفتار

پی روش روی پرورش نبود / کین کشش نبود آن جنبش نبود

اولت کوشش آخرت کشش است / از درون جان از برون خشش است

راه دین به ز دین و پر کیش است / کرت خوش نیست راه در پیش است

اندرین ره رفیق کو دل را / توشه کو صد هزار منزل را

تا ترا نیست لقمه توشه / ذروی زین دیار ریگ خوشه

معرفت آفتاب و هستی ابر / راه تو آسمان و مرکب صبر

هر که رخ سوی آن زمین دارد / بر سپید کر براق دین دارد

دل کرم تو زاد ره کذر ست / دم سپید تو باد ابر پست

مرد باید برای راه پناه / چیز بگریزد از میانه راه

یار به راه را انکونه پسند / موزه تنگ دست را باید

راه را یار جلد باید و چست / خانه را به رفیق خوش دل و چست

مرد چون شد درون دروان / بر رفیق قدمش از تا نخ

با خود نند ساز داد و پسند / که قوی تر شود خرد ز خرد

هر کرا ماه پرورد کمبر / شیر خوارش دو تا کند چو خیار

خبر چرخ زا خبر شر و شور / این دو چیز آمده وان چو بود

کی شندت بخود دام و دم / پاسبانان گنبد اعظم

چون به پندت آن نهان با دل / راست چون در بهار نرگس و گل

لیک که عز و کاه دل سازند / کار و بارت همه براندازند

بر تو عمر تو القیامت خواند / زانکه واللیل و الضحاش نماند

گه یکی شمع زن کرد باغ / یکی بوسه صد هزار چراغ

گر کسی از اثر در گذرد / دور چون زان بود که دین خوزد

عقل داند بنقل بار نشنافت / دین را جز بدین نشوان یافت

نفس از جنس باز دارد دریغ / گر ترا زو بود ترا زو و تیغ

با گران جان مگوی هرگز راز / کاسپیا چون دو شد شود غماز

اندرین خر سرای بوی تو / بچه‌ها نی مرا کنوبی تو

خر عیسی گرسنه بر آخر / دامن راه کهکشان پر در

ار بیان قرابه ماذی باز / چه کنی تخم خشم و شهوت و آز

دست دیوان کشاده خاتم جم / خواب شه بسته سحر و دم

یار در راه چون روان باشد / بی روان مرد چون روان باشد

دوستان در صلاح و صواب ‌ ‌ ‌ یکدگر را مدد بوند چو آب

مرد باید که اهل دین بود ‌ ‌ ‌ تا درین راه حق گزین بود

چون نداری بصارت اندر کار ‌ ‌ ‌ نشنودست یا اولی الابصار

دین و دل ترا چو نیست قریر ‌ ‌ ‌ نیستی در نهاد کار بصیر

اهل دین را جز اهل دین نگزند ‌ ‌ ‌ دین را جز بدین نتوان دید

یار ناجنس تخم خواب آمد ‌ ‌ ‌ یار هم جنس پای آب آمد

دوستان هم جواب ره سپرند ‌ ‌ ‌ کابها پا بپای یکدگرند

راه بی یار رفت باشد زفت ‌ ‌ ‌ جز باب آب کی تواند رفت

با رفیقان سفر مقر باشد ‌ ‌ ‌ بی رفیقان حضر سقر باشد

بس نکو گفت اند هشیاران ‌ ‌ ‌ خانه را یار و راه را یاران

کار بد هر کرا رفیق بدست ‌ ‌ ‌ زانکه بدرنگ با خر از خرد است

زین جهانی همه سراسر غم ‌ ‌ ‌ دلم از دل گرفت و از جان هم

آنچه زو جان نیست بارش دان ‌ ‌ ‌ وانکه بر رای تست یارش دان

تا کی سپرد گل ز نار است ‌ ‌ ‌ زندگی سپرد دل ز یار است

دوست را کس بکیک بلا نفروخت ‌ ‌ ‌ بهر کیکی گلیم نتوان سوخت

گر نخواهی دل از ملامت پر ‌ ‌ ‌ به بدی از قرین نیک مبر

آب را چون مدد بود هم از آب ‌ ‌ ‌ گلستان کرد آنچه بود خراب

پس اگر آن مدد برین شود ‌ ‌ ‌ هین بر یار پر برین شود

راه بی یار نیک نتوان رفت ‌ ‌ ‌ ورنه پیش آیدت هزار آفت

یار نیک از زمانه کم آیست ‌ ‌ ‌ زانکه غث و ثمین کنون جفت است

چند گویم که چیست یاری نیک ‌ ‌ ‌ در تو مسموع نیست قول و لیک

نیست در خورد مردا دل و جان ‌ ‌ ‌ یا رب از مرد و ام تو بازرهان

چیست لذت ز عمر با تکلیف ‌ ‌ ‌ همه با هم رقیب و خصم و حریف

زین همه خلق و زین همه بنیاد ‌ ‌ ‌ بند تکلیف خویش بر تو نهاد

گشت ازین کاینات جمله خصوص ‌ ‌ ‌ احسن الصور مرد را مخصوص

گر ز نزل و عبث چرا کردی ‌ ‌ ‌ عمر خود در عبث هبا کردی

گر ترا عشق کرد هر دو پی ‌ ‌ ‌ تا بدادی ز دست خود عقبی

کار خود دیر و زود دریابی ‌ ‌ ‌ لیکن اکنون هنوز در خوابی

غافلی زین زمانه غدار ‌ ‌ ‌ از امور زمانه دست بدار

کین امانی نه پایدار بود ‌ ‌ ‌ حسرت افزای و غم‌خوار بود

چون منی چون تو صد هزار آنست / ناشن سنج یک سر انگشت

تو درین راه کودکی طفلی / نه شراب مردی نقلی

مرد راهی در آی و مردی کن / ورنه رو کبر و رو ده مردی کن

## التمثیل فی حفظ الصحبة و شفقة الرفیق

آن شنیدی که سرّ ما جرا / گفت باشد ز محرمیش آگاه

گرش دو سینه بهر صحبت یار / یار سازم بره چو مور و چو مار

هر مست باشم وز دزد و هراس / کم ز سنگ ترا گذارم پاس

بس عجب بود ار چنین باشم / گر کنم با سگی قرین باشم

شدم از عشق وجد و جد و طلب / بر گریبان روز دامن شب

خود ز سیران ما شد این کمال / کین سگی کرد سیصد و نه سال

خفته اصحاب کهف و سگ بیدار / پاس همراه داشت بر در غار

راه چون یار غار دارد ساز / یار در غار یار دارد باز

مصطفی را ز مرغ همسر کری / یار با بیست همچو بو بکری

آب را گر نه آتشی یار / خاک گر فلک ستی و هوا آثار

سرخ رویی در بهار از گل / راز پنهان ندارد اندر دل

با نهان رای زن ز بهر سپهی / کز دو عقل از عقیله بهره بری

گر تن دوست در سرای مجاز / جان برون آید و نیابد راز

راز پنهان نداشت هیچ حبیب / در غم و علت از حبیب و طبیب

از طبیب ار نهان کنی تو اصول / به نگردی بمانی و معلول

جمله علت بگوی و باز مگیر / وانچه بشنیده چو راز مگیر

راز در دل چو مرغ و دانه بود / راز بر دل چو دود و خانه بود

دانه چون مرغ خورد شد ناچیز / وانچه بر دل نهان نشد چون تیز

بهر جای جانت زین دو مگر / تا نگردی نهانش جای دگر

با قوی گوی اگر بگوئی راز / زانکه باشد قوی ضعیف آواز

این که گفتم ز نحو دان بپذیر / ورنه از کار دختر ختایی گیر

زن پیر جز زن پسر دست / زانکه سر جان زن در مرد است

## فصل فی کتمان الاسرار و حفظه و ستر احواله

آن شنیدی که گفت دمسازی / با قرینی از آن خود رازی

گفت کین راز تا نگوئی باز / گفت خود کی شنیدم از تو راز

شرری بود کز هوا پژمرد / از تو زاد آن زمان و در من مرد

پیش نامحرمان نهان باید — ورنه محرم چو بشنود شاید
دو بیت محرم بود نیاز و نیاز — پیش محرم برهنه باید راز
درج پیسل رود ناخفته — سخن گفته به که ناگفته
آن زمینی که تخمها در گل — ننماید بهیچ ظالم دل
کم ز خاکی که خاک نعمت ساز — از زمستان نهفته دارد راز
چون هوا دست عدل بگشاید — راز دل بر دو خاک بنماید

## التمثیل فی حفظ الاسرار

بود مردی علیل را وری — در ورم بر نهاد پیش وی
رفت روزی بنزد دانایی — زیرکی بر خرد توانایی
گفت بنگر که از چه معلوم — که ز موز و خواب جمله محروم
مجسش چون بدید مرد حکیم — گفت این شش زبان و بیم
نیست در باطن تو هیچ خلل — نی ببینم ز هیچ نوع علل
مرد گفت که باز گویم حال — گر چه افتاد بر من این احوال
راز دار ملوک دیده شدم — با مزاج طون و تب هم
شه سکندر دید همه کام — که در امن کرین خجالم

یک رازیست در دلم پیوست — روز و شب جان نهاده بر کف دست
نتوانم کش دراز نهان — کو از آن هم بسر بود بزبان
سال و ده بستند و غمگینم — پیش از این نیست راه و آینم
گفت مرد حکیم رو تنها — بی علایق نهان بسوی صحرا
چاه بسیاری بیس چون خراب شده — گشته مطمورش و خشک از آب شده
اندر آن چاه کن راز دلت — تا بپاساید این سرشته گلت
مرد بنده حکیم چون بشنید — همچنان کرد از آنکه جان نرمید
شد به صحرا درون ز اوغم و درد — از پی دفع رنج و راحت مرد
دید چاهی خراب و خالی جای — درد خود را چنان شناخت دوای
سر فرو چاه کرد و گفت ای چاه — راز من را نگاه دار نگاه
شه سکندر دو گوش همچو خران — دار دانیت راز دار نهان
بازگفت این سخن سه بار و برفت — بنگر او را که چون گرفت انگشت
زان کهن چاه نی بی بر رست — شد قوی نی بن و بر آمد چست
دید مردی شبان در آن چه نی — ببرید آن نی و شد ز دشن نی
کرد نایی از آن نی تا آن — راز دل را که داند آن

بکند

نای چون درد مید کرد آواز / با خلایق که فاش کردم راز
شه سکندر دو گوش خر دارد / خلق ازین راز او خبر دارد
فاش گشت این سخن بگرد جهان / مرد حجام را برید زبان
تا بدانی که راز بر روزان / بتر از جمر و آتش سوزان
عالمی پر ز آتش و نفت و دود / بهتر از یک سخن که راز تو بود

## فی صفت الورد والنور

شکر عدل ربیع پیش آمد / دل گل کو بپید از زبان گیا
وصف گلزار و گل بقوت دل / گفت پنها چو مردم جاهل
دشت را لبا بهار رنگین / باغ را از حللها آذین
کوه پر نقشهای زیبا / از خزان نقش بند بر دیبا
باغ پر حقهای در و گهر / راغ پر نقشهای نقش و زر
شاخ مانند عقد پر لؤلؤ / باد مانند نافه آهو
شاخها حله پوش مشک آگین / دشت پر در جواهر در ثمین
قطرهٔ باران چو دانهای گهر / بر شقایق چکیده همچو درر
قمری و فاخته نواز چار / برده از عاشقان شکیب و قرار

سرو چون حور در میان چمن / سمن از مشک بید پیراهن
مایهٔ ابر سپرده در خوشاب / آمد از حسد آرمن و ثعلاب
مرغ نالان فراز گلبن و گل / مست بی مطربان و ساغر مل
ابر شسته ز روی هامون پاک / هرچه آلایش است از رخ خاک
راز در زیرکان نهان باشد / زانکه هشیار در گمان باشد
بهر انجام دادن او باش / دل چو پسندان چو مرد ذم او باش
صحبت زیرکان چو بوی از گل / غبطهٔ اصحاب چو طعم از مل

## فصل فی الغبطة الأمثال والنصح

بی غرض پند همچو قند بود / با غرض پندهای بند بود
در مشام خرد ز زشت آمد / زر نسیمی که از بهشت آید
وسعت آنجا که راه یزدان است / تنگی آنجا که بند انسان است
هر مشامی چنین نسیم بهشت / شواند شنید و باشد ز بهشت
راه یزدان بی فراخ آمد / گلبن و گلستان و کاخ آمد
تنگی راه را صفت بشنو / درع ناز موده خسپ مرو

## فصل فی صفت الطریق بنیه الرفیق و وصف حاله واحواله

رو چو پیسو فار و خار چون پیکان — مار رنگین درو چو توز کمان
کز فتی ز سهم آن هامون — خضر بی میل و بی دلیل برون
تیز و کژ پای گشتن از کرها — ام غیلان او چو ابن ذکا
خار در تف او چو خار سبک — شوره بر سنگ او چو شار رنگ
چرغ در گوشهاش خوان آبی — جنبد در گوشها فقاع گشای
نا پسوده پی بلااکش را — او همه روزگار خاکش را
وآنجا طریق گم کرده — شمس در وی شعاع گسترده
برده خاکش ز چهره بی آبی — لبش کرده شوره سیمابی
سایه یکدم درو نیاسوده — غول و خضرش سراب بموده
پیش چشم خیال بر کینه — خال بره سراب آئینه
ابر بهمن درو سموم شده — مار بر خاک او چو موم شده
از پی قوت و قوت مردم — گنده شد پر ز نیش چون کژدم
از در تن که صاحب کله است — تا بدل صد هزار ساله ره است
با خدای آن رهی که در بند است — همچو زنجیر در هم افکنده است
پاره راه نیک داری پیش — از در نفس خویش تا دل خویش

راه دل مر ترا ازین راه است — عقل از آن قاصر است کوتاه است
راه چشم تو سوی دل بمثل — هست چون چنبر و منزل او دل
که همی مرد بی زر بخور پی — گفته بکه و به که پس دوری
نقش گه سه حرف دل یک است — خود بر رفتن هزار فرسنگ است
از در چشم تا بکعبه دل — عاشقان را هزار و یک منزل
خاص خواند هزار و یک نامش — عام داند هزار و یک دامش
هست بر سالکان بوقت بسیج — راه دل را چو زلف زنگی پیچ
زانکه ره را بجد بگیرد پیش — هیچو زنگی بماند او در ویش
زانکه رفت از سر طرب در رنج — هیچو زنگی بود بدل ابله
پر و بال خرد ز دل باشد — تن بی دل چو آل گل باشد
خشک و بی بر بمان اندر گل — چو بر بید از درخت خرما دل
باطن تو حقیقت دل تست — هرچه جز باطن تو باطل تست
وین ز دل خیزد و خرد ز دماغ — دل چو روز آمد و خرد چو چراغ
وین ندارد کسی که اندر دل — مر ورا نیست مغز دل حاصل
آفتابی نیاید انجم سوز — بچراغ تو شب نگردد روز

| | |
|---|---|
| از تن جاه و عقل و جان بگذر | ورنه حق دلی بدست آور |
| آنچنان دل که وقت پیچاپیچ | جز خدای اندرو نباشد هیچ |
| دل که بر عقل مهتری دارد | نه که شکل صنوبری دارد |
| نه چنان دل که از پی تلبیس | هست مردار و گلخن ابلیس |
| اصل نزل و مجاز دل نبود | دوزخ خشم و آز دل نبود |
| آنچنین پر خلل دلی که تراست | دد و دام‌اند با تو زین دل راست |
| پاره‌ای گوشت نام دل کردی | دل تحقیق را بحل کردی |
| تو ز دل غافلی و بیخبری | دیگرست آن دل و تو خود دگری |
| دل یکی منظریست ربانی | خیش دو را چه دل خوانی |
| دل بود در راه آن جهانی تو | لنگ دل را زده ندانی تو |
| دل که او را سر هبت و بست | دل مخوانش که آن نه دل که دست |
| دل که با خویش اینچنین شد خویش | دان که زان دل دلی نیاید بیش |
| امت غبی که کمتر از جاهل | خواند شکل صنوبری را دل |
| این که دل نام کرده‌ای بمجاز | رو به پیش سگان کوی انداز |
| دل که با جاه و مال دارد کار | آن دو سگ دان و این یکی مردار |

| | |
|---|---|
| آن که بوده خواجه صاحب دل | پیش رفتند از تو یک منزل |
| بنشستند بر بساط سماط | تو بمان سپاده هم بر باط |

فصل فی حب المال والامانی وصفة الخاص والعام والتقاط واوباش الناس و اهل الزمان و وصف

| | |
|---|---|
| آنکه در بند مال و اسباب اند | همه غرقه میان گرداب اند |
| وانکه پابان گزیر دین ماندند | وانکه در دوست خویش درماندند |
| خاصه در عالم معاینه اند | همچو سیماب روی آینه اند |
| همه دست نهال کن دارند | همه مرغ قفس شکن دارند |
| مرد نبود که گرد خود پوید | مرد راه نجات خود جوید |
| تا کی از کنج خانه پروردن آی | از چنین خانه سوی دشت گرای |
| من غلام گزین مردانم | باد دایم فدایشان جانم |
| قدشان پیش امر پالین | کفش را زیر کفش ابلیع |
| از پی ملک دین از پی ملک | روی زردان دل سپید چو کلک |
| پرنیازان سپهر نیاز اند | راست یاران پاکباز اند |
| جامه‌شان از پی ریاضت خوبست | همچو طبع لئیم خواری دوست |

سرشان از برای دار بلند    زبان پای حبس را بند
همه را در جهان روح و جسم    درگرفته چو کودکان از بیم
زهر قهر از میان جان دارند    شکر شکر در زبان دارند
گرد کوی سلامتی رو بند    حلقه جان و دولتی کوبند
از پی طرف آسمان جمال    همه شب رویشان وصف خیال
عاشق مرگ هر یک از پی مرگ    خویشتن را گرفته زایشان برگ
سگ در پوستین درویشان    ورنه چرخست تن ایشان
هر گدایست که منی از کم کم    پادشاهیست با خیول و حشم
باش تا روز بر در منی و بار    پیش هر یک هزار مرتبه دار
حرکت رفته از اشان نشان    حرفها جسته از عبارتشان
منتهای امیدشان با او    قبله‌شان و روانشان با او
همه دردی کشان ول بی غرف    همه مقری ولی نه صوت و نه حرف
همه خواهی که باشی آزاد باش    دور شو ز حلقه مرا و را باش
ژاژ ذل ز دل مران هرگز    گز ره ذل کشی بکلش عز
کادمی را ز جاه بهتر چاه    سر کل را پناه دان ز کلاه

نکتهای شکر مریز بباغ    که همه باغ طوطی اند چو زاغ
طوطیانی چو زاغ پیش تو در    تو فرو ریخته تنگ شکر
این زمان طوطیان جگر خوارند    لیکن الکن بگاه گفتارند
زهر جانرا با آشیانه برد    شکرت باز آب خانه برد
مرجع جان ز زهر عمر گرای    بازگشت شکر طهارت جای
هیچ باشی چو جفت فردی تو    همه باشی چو هیچ گردی تو
گر همی یوسفت باید و جاه    رنجها کش ببر با ضیق چاه
چون سلیمان تو ملک را شاهی    گر چو یوسف بحسن زیبایی
شادمان باش و چرخ را بفروز    خویشتن را بنار جهل مسوز
رو برون نه ز خویشتن مستی    عمر خود خوش مکن اندران مستی
گر شوی سال ده برین منهاج    بر نهد بر سر تو گردون تاج
اجل نفس در گدایی دان    اصل او راز پادشاهی دان
همچو مردان سبک براه در آی    تا به بینی هزار شاه گدای
اندرین رسته بهر رستن خود    آن فروش ای پسر که کس نخرد
چون سوالت کنند مرد محال    مر ترا کب خوتر ز سوال

که صلاح سلیح هستی تست | چون عمل های بت پرستی تست
چون دل از کم زدنت شاد شود | آنچه آن هست پیش باد شود

## فصل فی ذم الطمع

دل خود از تاب و تابش طمع | تا فزاید تفته دار چون دل شمع
کان پتینه که بر فروزندش | تا نشد تافته بسوزندش
دل آنست کو ز خود بجهد | پای بر روی آب خویش نهد
آن نباشد دلی که چون سرخاب | رود از بهر آب روی بر آب
گرچه خود را بآب بسپارد | بر هوا راه راست که دارد
گره و بنگه و مهر و کین باشد | هرچه جز دین حجاب دین باشد
هستی خویش را بزن بر سر | تا شوی بر نهاد هستی پر
بخودی ملک لایزالی دان | ملک نسیه نیست حالی دان
نشوی بر نهاد خود سالار | بنماز و بروزهٔ بسیار
زانکه هر چند گرد بر گردی | زین دو در طلب خواجه تر گردی
گر همی لکنت کند فربه | شیر خوردن تر از لکن به
بود از عشق خام است | عشق و معشوق خویش هیچ است

هر که مقصود را طلب کار است | در ره صدق نخت پیکار است
دل ز مقصود خویشتن برگیر | حکم را باش و کارت از سر گیر

## فصل فی علامة التصوف

تن اندر لباس رقع صوفیست | سر و بر جو یار رقع صوفیست
صورت سر و چیست زینامه | رات رو تازه روی خوش جامه
مرد صوفی نه صوفی تصلفی بود | خود تصوف تکلفی بود
صوفی آنست کز تنی ز خواب | گشت بیزار و یک رمه بر خاب
سه نشانست مرد صوفی را | خواه بصری و خواه کوفی را
اول آن کو سوال خود نکند | بد بود خود سوال بد نکند
دوم آن کز کسی زوی خواهد | ما حضر مر بدش که بی شاید
نکند باطل آن بمن و اذا | که پاید عوض بروز جزا
سیم آن کز جهان شود بیرون | بنود تد خرد را افزون
ساز تجهیز او ز نیک و زید | هیچ گونه معد نباشد خود
شادمانه بود بکار رحیل | بود و پای بند بچو میل
بود آزاد از آنچه بگریزد | وآنچه هر بند خلق بپذیرد

هرچه باید زرگر و کار جهان — خواهد و خلق از همه یابان

همه از بند مال و جاه آزاد — رخ بسوی جهان بی فریاد

همه بی خان و مان و بی زن و جفت — نه مقام نشست و معدن خفت

همه بی بارنامه و دل شاد — همه کوتاه جامه و آزاد

## التمثيل في فقر الطريقة

صوفیی از عراق با خبری — بخراسان رسید با دگری

گفت ای شاطر تقیان بر چیست — پیشه تان این همان نکوی کیست

راه و آیین تان مرا بنمای — درج دولت ز پیش من بگشای

چیست آیین و رسم و راه شما — که بباشد همه پناه شما

آن خراسانی این دگر را گفت — کای شه با همه مرادی جفت

زان نصیبی که از دران بخشیم — بخوریم آن نصیب و شکر کنیم

ور نیابیم جمله صبر کنیم — آرزو را بدل درون شکنیم

گفت مرد عراقی ای سره مرد — اینچنین صوفیی نشاید کرد

اینچنین صوفیی نشی ایمان — اندر اقلیم ما کنند سگان

چون نیابند استخوان نخورند — ورنه یابند بو زده درگذرند

گفت برگوی تا شما چه کنید — که بدل دور از آن و چه خرند

گفت ما چون بود کنیم ایثار — ور نباشد بشکر و استغفار

هم برین گونه روز بگذاریم — بوده نابوده رفته انگاریم

راه ما این بود که بشنودی — اینچنین شو که هم تو برسودی

## التمثيل في الاب والابن وتعلم الفقر

پسری داشت شیخ ناهموار — گفت بورا پسر از گود برار

رو چو زر بایدت سپهی کن — در سرت آرزو فقیهی کن

تا ترا کسب و جای و جاه دهد — زانکه این صوفیی آلده ته

جان بدید ار جهان پر دردی — با تو جز نقد ناجوامردی

با چنین زیب نقد و روی خوب — یوسفی کی فروشدت یعقوب

صوفی و عشق و در حدیث هنوز — در پی گفت و گوی نیست بجوز

زهر یک نصیبه جوی از مار — زانکه رشوت دهست و رشوت خوار

تو بصفو صفات صوفی باش — پوست کن گوفنی و کوفی باش

باش همچون چراغ در ماتم — مرگ با دلق و سوک مرسپهم

پیش مردن بمیر با بر سی — ورنه مردی در دو بجان نرسی

همچنین باشش ز نقاب گشت / تا بریزد جالت آب بهشت

سوی اصل از سرای محنت و داغ / با لباس سپید چون پر زاغ

هر که بر تن ز جان مقر دارد / کی فرود دستش نهد چو بر دارد

ستوری گرسنه است بر گذرت / مال و جاه چیست هیزم ستورت

گرچه هست چنین ستور در پیش / هیزم او مشو وز و مندیش

هیزم این ستور ز جاه بود / و آنچه داری بجاه جاه بود

گرچه پستی کنون ز غفلت خویش / سرنگون در فتی بر آن آتش

چون نداری نیای اندر پیش / ز اعتناب خرد بجو مندیش

## فصل فی جمال العقل

کان وجودی که بازمان باشد / از هیولی و عقل و جان باشد

از برای بقاء اندر گرد / عالم جسم کونی آمد گرد

متساوی نهاده چون کوی / متفاوت نه سوی او سوی

هست مقید جهان و اندر حد / متناهی جهت بود ممتد

بعد از آن در ولایت تصویر / مرتبه نفس دان و نقش پذیر

ز اول جان و آخر جان / فاعل و منفعل درین دو میان

عقل در بند امر بنشسته / نفس در شوق عقل دل خسته

صورت از نه پایه اندر بند / نه فلک را بدست هفت کمند

وز درون فلک بخار کهر / همه در بند و چنبر یکدیگر

سه موالید از چهار ارکان / چون نبات و معادن و حیوان

چون نباتی غذای حیوان شد / حیوانی غذای انسان شد

نطق انسان چو شد غذای ملک / تا بدین روی باز شد بفلک

## فصل فی مراتب الجسمانی

هست اعضا چو شهر و پیشه وران / عقل دستور و دل در او سلطان

خشم شحنه است و آرزو عامل / آن یکی ظالم این دگر جاهل

عامل ار هیچ شرط بگذارد / خرد او را بشحنه بسپارد

شحنه گر هیچ کون سکالد بد / این موکل ورا برون آرد

گر نیابد ازین که گفتم بهر / خوش بود پادشاه و خرم شهر

گر همه طالبان کام شوند / مالک و ملک ناتمام شوند

گر نه در امر عقل و دل باشند / همه همخوار هم خجل باشند

## فصل فی القوی الثلثه

نفس کو مر ترا چو جان وارست | بی تو در جسم تو بسی کارست
گرچه آن نیز تخته بی کار زد | سه وکیل از درونت در کار زد
آن کند هضم و این کند قسمت | این برد ثقل و آن دهد قوت
آن نماید ز این کند تدبیر | این شود حافظ آن کند تغییر
آن نه بینی که چون بخواب شوی | فارغ از رحمت و عذاب شوی
از برای فراغت و خواب | وز برای صلاح و اسباب
تو برآسوده و خبر در کار | تو بخفته درونت او بیدار

## فصل فی الجمع بین العقل والشرع

عقل چشم و پیامبری نورست | آن ازین این ازان بس دورست
نور بی چشم شاخ بی بر دان | چشم بی نور چشم بی سر دان
اینکه در دست شهوت و خشم اند | چشم بی نور و نور بی چشم اند
این تواضع نمای بی تلبیس | وان تکبر نمای چون ابلیس
این ز دست امیر چیز دهد | وان بکون و زیر تیز دهد
نیست جز عقل و جان و دماغ | خلق را در دو خطه چشم و چراغ
چون ترا از خرد هوا دلست | خنث ات آید ز هر چه خردلست




عقل فرداد و خبر کرم نکند | که الوالعلم خود ستم نکند
پس بدین بصورت و پیکر | نیست در کل کون چون تو دگر
جدا صورتت که بس خوبی | خرّما شوکت نه معیوبی
برتر از گوهری و از عرضی | جمله کاینات را غرضی
گوهری کز تو قابل قوتست | برج خورشید و درج یاقوتست
خورده شیر بهار دوست ملک | همچو پیغمبران هنیا لک
عرش و فرشت سرای و بارگهست | آفرینش ترا چو کارگهست
چه کنی پیش مدبری پر درد | در چنین کنج گنج باد آورد
کلبه همچو دیو در که دود | گردی از عکس روی زر اندود
من ضیایی زین اندر راه | با دو خورشیدم این زمان دو ماه
این بود فعل و خلق امیرانرا | که امیران کنند ایرانرا
این چه جای تو تو جهان منست | گفت خود جایم از جهان آنست
کی عمارت سرای رنج بود | در خرابی مقام گنج بود
جای گنجست موضع ویران | سگ بود سگ بجای آبادان
تیزکی با عمارتست انباز | نور گرد خراب گردد باز

بنو وزین سرای رنج و تعب / ماه و خورشید خود خواب طلب

که بخانه درست در نایند / رخنه بینند روی بنمایند

دل ز بیرک زده خسته به آست / پوست بر مغز خود شکسته به آست

دل ز بیرک بسان لوز بود / دل نادان چو پوست جوز بود

مغز نانازکست پوست نکوست / چون قوی شد حجاب گردد پوست

گفتم ای جان براز گوی تو / از کجایی مرا نگوی تو

گفت من دوست کرد لاهوتم / قاید و رهنمای ناسوتم

اول خلق در جهان ما هم / ز همه جای چهر بنمایم

بر ما اهل و سفله کم کردیم / در حقیقت ز خلقها فردیم

نظر حق ما است از همه خلق / خلعت ما خداست از همه خلق

ز بتم گوهرست کانها را / موضع مرحبت جانها را

سنگ او گوهرست و خاکش زر / بحر او انگبین و که عنبر

بامشان چون فلک مسیح دبیر / بومشان همچو نقطه قارون کمر

پیل چون نشان سپر ظالم / وحش که پایشان دل عالم

گاوشان از برای دفع الم / شیرشان بازی کند چو شیر علم

مرغبان سران او زاران / قد چو امید ابلهان بذران

همه مستغرق جمال قدم / فارغ از نفس آدم و عالم

عندلیبان روضهٔ انس اند / ساکنان خطیرهٔ قدس اند

بی عقوبت زمینش از دل و غم / بی عفونت هوایش از تف و نم

کشورش روز و شب فراین / او و هرچه اندروست ایمن

هرچه در صحن او مکان دارد / تا به سنگ و کلوخ جان دارد

من ز درگاه خازن ملکوت / محبس اندر جزیرهٔ ناسوت

مفلسی مایه ساز تا برسی / ورنه دارد ترا زمانه رسی

گرچه زرد و آتشی برکرد / نه چو آتش علف نبات نخورد

زر نداری ترا که باشد مهر / خر نداری چه ترسی از خرگیر

هرکه از جاه خویش وا ماند / چوب ردش بصد رتق راند

وان کسانی که مردان رامند / از نهاد زمانه آگاهند

## فصل فی مناقب العلم

دست دین کن بعلم و عقل قوی / چو سگ پای سوخته خیره دوی

تو نه همچو سر در رگ پوست / برگ تو چون پیاز تو بر توست

یوسف تو هنوز در چاه است / کش نه هنگام افسر و جاه است

تن ها دین ها کی شود داد / بین تا بود بیش کی شود داد

بد و نیکت ز بیم و امید است / شب و روزت ز خاک و خورشید است

بد و نیک اندران جهان نبود / خاک و خورشید و اختران نبود

بین شو تا دمی زبون باشی / تا بدانی که شاه چون باشی

تو هنوز آنچنان نه کز زنگ / از تو دین و خرد ندارد ننگ

هرچه آغاز ذل و رنج بود / عاقبت باز عز و گنج بود

چند تردامنی و لاف و سلف / شرمسار است آدم از تو خلف

تو ز آدم بخلق می‌مانند / ور نه از راه حق نه فرزند

خلقت هست خلقت آدم / لیک معنی آدمی مبهم

مادری را که رستمی زاید / در دره ساعتیش بگزاید

گربه بر شیر بچه باشد چیر / شیر در دو گشت روزی سیر

گرچه آن دم بود ز گربه رهان / گربه زاید ز غطبه پس از آن

آفرینش چو گشت زنده آتش / پس خلاصی کند طلب جانش

آتشی از درونش بفروزد / که از و عقل و دین و جان سوزد

هر کرا عشق کوی او تازه است / توبهٔ او کلید دروازه است

وانکه را عشق کوی او نبود / در دلش حب و جوی او نبود

هر که در راه فتنه انگیزد / همتش از پیش راه برخیزد

وانکه خود باز و پاک خود بنشست / توبه توبه از پی دین است

از پی پای تا به بشکوه / نیم رنگین شود به پیش کوه

آتش او ز بهر بالا را / برد آب روی دریا را

چون مراد را از و برانگیزم / اختران پیش او فرو ریزم

دین او چو نور ره بیند / شمس در جیب او سپیده بیند

آسمانی دگرش گرداند / به زمینی دگرش بنشاند

هر دمش رنگ گونه دین گردد / هر زمانش آسمان زمین گردد

هر زمان شوید از پی تک و پوی / جبرئیلش آب حیوان روی

آدمی سوز گشته اندر راه / مالک درد او با تشش و آه

خرد از نفس دلش کالیو / هیزم برق نعل اسپش دیو

آه او کاه شوق عالم سوز / خیر تیش دین بزرگی دوز

نعل اسپش چو گرد بنگذارد / جبرئیلش حنوط جان پندارد

او روان گشته سوی عالم پست — باد فرمادگی بگیرم دست

مصطفی ایستاده بر ره اوی — از ره لطف رب سلم گوی

اندر آویزد از پی اسراف — از درونش براز وی انصاف

آب در راه او طبل زند — مقرعش جان جبرئیل زند

ساخته راه را همه اسباب — سوی منزل رسید در یک تاب

بی رفیق این رهی چنین هایل — رفته و کرده جسم را بسمل

همه درباخته ز خود الوان — نفس رفته بمانده جان و روان

کرده این نفسها بجمله فدی — ساخته از قالب و نفس عدی

روح صافی برفته تن مانده — صدق مانده بجای فن رفته

معنی کار را چنینه شده — عین ارواح را بعینه شده

## الباب الثامن فی العشق والمحبة وذکر العشق یهیج القلوب فی تنزل المکروب

دلبر جان ربای عشق آمد — سپر سرنمای عشق آمد

عشق با سر بریده گوید راز — زانکه داند که سر بود غماز

عشق هیچ آفرین را نبود — عاشقی جز رسیده را نبود

خیز نمای عشق را قامت — که موذن بگفت قد قامت

عشق گوینده نهان سخن است — عشق پوشنده برهنه تن است

آب آتش فروز عشق آمد — آتش آب سوز عشق آمد

عشق بی چار میخ تن باشد — مرغ دانا قفس شکن باشد

جان که دور از یگانگی باشد — دان که چون مرغ خانگی باشد

گرش سوی علی پسند نبود — بپرد لیک روح پر نبود

نعمتش آن بود که دانه خورد — قوتش آن که گرد خانه پرد

بنده عشق جان حشر باشد — مرد کشتی چه مرد دریا شد

سر کشتی آرزوت ببر — فقر دریاست جای طالب در

طالب در و آنگهی کشتی — در نیابی نیت بدین زشتی

عزم خشکی بر آب و بر خر کن — چون بدریا رسی قدم سر کن

گرد در جوی را بدریا بار — جان و سر دان همیشه پای افزار

شنو آب را بشو پیش — اندر آموز هم ز سایه خویش

در چنین جوی ورنه چش دکان — تو و خر مهره و ماهی نان

خطه خاک لهو و بازی راست — عالم پاک پاکبازی راست

چو دا از عشق فانی است          عشق و معشوق خویش بهن است

نیست در عشق خط خود و معشوق          عاشقان را چه کار با معشوق

عاشقان سر نهند در شب تار          تو برآئی که چون بری دستار

عشق و معشوق کافری باشد          عاشق از کام خود بری باشد

عاشق آنست کو ز جان و ز تن          زود برخیزد و نگفته سخن

جان و تن را نه بس محل نهد          گنج راست که دغل ننهد

تا بود جعفری بلون چو ماه          ننهد بدرهای سیم سیاه

کرد کار لطیف خالق و بار          هست خود پاک و پاک خواهد کار

ای دریغا که با تو این معنی          نتوان گفت زانکه هست غبی

## فصل فی کمال العشق

عاشقی را یکی فسرده بدید          که همی مرد و خوش همی خندید

گفت کآخر بوقت جان دادن          چیست این خنده و خوش استادن

گفت خوبان چو پرده برگیرند          عاشقان پیششان چنین میرند

عشق را رهنمای دین بود          در طریقت پیر و کله بود

عشق معشوق اختیاری نیست          عقل زان سان که تو شماری نیست

عشق را کس چو خود نشناسد          مرد بی را وطن پرماسد

گر نکو بنگری نه جای شک است          عشق را راه ورای فلک است

سوی آن کفر و دین و زشت و نکوست          که ز دین نقش بیند از خر پوست

نقد عشق از سرای ارواح است          نه ز اشخاص و شکل اشباح است

کز پی غیب مردان جوید          وز پی عیب کل کله جوید

راه نایافته نیافتن است          عشق بی خویشتن شتافتن است

کفر و دین عقل را تمام بود          عشق با کفر و دین کدام بود

هرچه در کاینات جزو و کل اند          در ره عشق طاقهای پل اند

عاشقی خود نه کار فرزانست          عشق دررا عقل دیوانست

بی بر و میوه دار خار و خدنگ          همه را آتشی کند یکرنگ

در ره عشق کاینات همه          بسته از عجز خود برات همه

عود و بیدی که سوختی همه          دود اگر دو یکیست خاکستر

پیش آنکس که عشق همره اوست          کفر و دین هر دو پرده در اوست

عشق برتر ز عقل و از جانست          لی مع الله وقت مردانست

عقل مردیست خواجگی آموز          عشق دردیست پادشاهی سوز

عرش و فرش از نهاد او حیران — بازگشته ز درد او سرگردان
کس نداد نشان ز جوهر عشق — هیچکس ناشنیده مهر عشق
طفل را باز عشق پیر کند — باشه را عشق پشه گیر کند

## فصل فی صفت آدم و سبب عشقه

دل خریدار نیست جز غم را — آن شنیدی که آدم را
غم علمش سوی جنان آورد — باز عشقش بخاکدان آورد
چون ز عشق رفت سلطانش — چون ز خلد رفت عریان شد
عشق در پیش گیر و دل بگذار — که ز دل خیر برنیاید کار
چون همه لطفها بدید از حق — عشق جانش همی شنید از حق
گرچه جانت ز عشق فرزانست — عشق بگذار کو هم از خانست
زیرکی دیو و عاشقی آدم — این بمان تا بدان رسی در دم
عاشقی نه خرد نبود — علت عشق نیک و بد نبود
مرد را عشق تاج سر باشد — عشق بهتر ز هر هنر باشد
عقل عزم اطاعت وی کرد — غیرت عشق پای او پی کرد
برگزین دو مرغ بهر دو کار — عقل طوطی و عشق بوتیمار

قدم عقل نقد حالی دان — شعله عشق لاابالی دان
باشه عقل صعوه گیر بود — کرکس عشق باز پیر بود
در ره عشق همه طفلیم — عاشقان صافی اند با تعلیم
بالغ عقل را بسی یابی — بالغ عشق کم کسی یابی
حق پژوهان که راه حق سپرند — عقل را لاشه کهین شمرند
محدث از خلقت قدم که بود — روز کور از نسیم دم که بود
چون ترا نیست عشق کی خوانی — مرغ نان خورده چون دانی

## فصل فی اعجاب العشق

عشق را جان بو العجب داند — زانکه تغییر شهد لب داند
دعوی عشق و عقل کم کارست — معنی آن ز محک و معیارست
عاشقی بیخودی و بیخویشی است — عشق از اغراض منزل پیشی است
بر تو چون صبح عشق برتابد — نه تو کس را نه کس ترا یابد
صفت عشق پوست اندر پوست — عشق بی عین و شین و قاف نکوست
بنه از هیچ عشق آن داری — در میان آنچه بر میان داری
صفت عاشقان ز من بشنو — ورنه دانستنی برو مرا بد و جو

## التمثل فی اسراق العشق

اینچنین خوانده‌ام که در بغداد / بود مردی و دل ز دست بداد

در ره عشق مرد شد صادق / ناگهان گشت بر زنی عاشق

بود نهر المعلی این را آب / نقد کرخ آب دجله گشته حجاب

هر شب این مرد ز آتش دل خویش / راه دجله سپک گرفتی پیش

عوم کردی شدی بخانهٔ زن / بیخبر گشته وی ز جان و ز تن

آتش عشق کرده وی را پست / وز وقاحت سباحه کرد بدست

بود خالی بران رخ چو ماه / مرد در حال زن چو کرد نگاه

گفت کین خال چیست ای دلجوی / با من احوال خال خویش بگوی

زن بدو گفت کامشب اندر آب / همنشین جان خود سپک دریاب

خال بر روی هست مادر زاد / آتش تو مگر بشر ننهاد

تا بدیدی تو خال بر رخ من / آگهی زین جمال فرخ من

مرد بشنید و شد بدجله درون / بتهور بریخت خود را خون

غرقه گشت او بداد جان در آب / گشت جانش در آب خراب

مرد تا بود مانع اندر سکر / بود در راه سلامت و در شکر

چون ز پستی عشق شد پیدار / کرد جان عشر در سر کار

مرد را تا بود شرر در دل / نبود مطلع بحاصل دل

چون شرر کم شد او خبر یابد / آنگه از عقل خود خطر یابد

و آنگه او همت ره عشق / شیر او پست کم ز روبه عشق

پست در بند لقلقه ماند / از در معنی و خبر راند

حال او حال آن جوان باشد / که خجل ماند از زبان باشد

## مثل فی اخراق العشق و اظهاره

نشنیدی که آن عزیز چه گفت / چون برو مرد راز خود بنهفت

رفت وقتی نکو زنی در راه / گشت از کارهای مرد آگاه

دید مردی جوان مر آن زن را / کرد پیدا دران زمان فن را

بر پی زن برفت مرد براه / زن ز پس کرد با کرشمه نگاه

کای جوانمرد از چه کار / آمدستی بخیره رو بگذار

مرد گفتا که عاشق تو شدم / ای چو عذرا چو وامق تو شدم

هم آنست کز غم تو کنون / بودم در جهان شوم مجنون

کرد حیلت برو زن دانا / زانکه آن مرد بود پس کانا

گفت زن گر جمال خواهر من / بنگری پاکتر شوی الکن

همچو ماهیست در شب ده و چار / بنگر آنگه چو صد هزار نگار

مرد کرد التفات زی پس زن / گفت کای سربسر تو حیلت و فن

عشق ورزی و التفات بدگران / سوی غیری نباشی کمران

هر که او مدعی بود در عشق / هست بیدادگر ده او با عشق

عشق را راه بر سلامت نیست / در ره عشق استقامت نیست

عشق را خود چه صفت باشد / عشق را خون دل صلت باشد

هر کجا عشق چهره بنماید / دل و جانش بجمله برباید

کس نیابد ز عشق بر پیروز / عشق عنقای مغربست امروز

چون بترسی همی ز مرگ خویش / عاشقی باش تا نمیری پیش

که اجل جان ز بر کار ز ارد / هر که از عشق زن گشت نمرد

## فصل فی حقیقة العشق و نزوله

عشق مردان بود براه نیاز / عشق تو مست سوی نان و پیاز

در بهشت از نه اکل و شرب ستی / کی ترا زین نماز و پستی

مبتلی گفت بر درش قایم / زان شد ستم که اکلها دایم

دوستداران درگهش همه زر / لقمه خواران خلد او دگر

بزن و شیر مست و مرغ سمین / چشم داری ز روی یوم الدین

دوستان زو همه لقا خواهند / دردها زو همه رضا خواهند

تو ز روی روز عرض نان خواهی / می و شیر و عسل روان خواهی

میل تو هست جمله سوی طعام / نه بدار الخلود و دار السلام

خط دنی جنت رنج و تعب / هست بلبوس و مطعم و مشرب

نکح و مسکن و سماع و لقا / وعده دادست مر ترا فردا

تو چو در بند و قید مر جفتی / در پسش زان سبب همی تفتی

گر بدادیت وعده این مر جفت / زود پیدا شدی ترا آگفت

نه ورا بنده نه در بندی / از در خنده چرا خندی

عشق را گیستی نکو بی تو / بر در عاشقان چه پویی تو

عاشقی کار شیر مردانست / نه بدعویست بل ببرهانست

## فصل فی اضاعة العمر بعجاب الاعاجب

یک جهانند زیر این افلاک / خلق بر زر مرده چانه بی ترباک

نه دولت زیر چرخ گردانست / نه بدعویست بل ببرهانست

بگذری زین سرای نزل و هوس | مر ترا آن سرای خلد نه بس
در جهانی چه بایدت بودن | که به یکسان توان بهبودن
آدمی زیر طبع کی شاید | چار حمّال مرده را باید
خلق را تا ز عشق معزولیست | چستن و جستن از دو مشغولیست
هر کرا سر به از کلاه بود | بر سر او کله گناه بود
تا در آنجای تا و تو داند | چون همه سوخت آز او ماند
خویشتن بین چو بی خود و بی دام | تا بوی زیر چرخ آینه فام
تا بزیر زمانه کهن است | نفس در آرزو و مرافقه کن است
آتش باد و برگ باشد عشق | ملک الموت مرگ باشد عشق
هر کرا عشق او جمال بود | در دلی دال و روی دال بود
گرچه بیرون طرب فزون دارد | نوحه‌گر عاشق از درون دارد
مرد عاشق کبود بر باید | مرغ دولت برین پر باید
مرغ دولت چو خاکی نبود | زاغ هر جا تبه بود برود
نفس در پیش عشق سگ دار است | نفس در راه عشق بیکار است
گر همی لعل بایدت کان کن | در همی عشق بایدت جان کن

مرد با رنگ جان روشن روی | گرد دار جوش عشق جوشن روی
در ره عاشق سلامت نیست | اضطراب استقامت نیست
عقل و نفس و طبیعت ازلیست | همه در جنب عشق دانی چیست
نفس نقشی و عقل نقاشی | طبع کردی و عشق فراشی

## فصل فی الرضا و التسلیم

هست حق را ز بهر جان شریف | اندر اشیای صنع حکم لطیف
داند آنکس که خرده‌دان باشد | کانچه او کرد خیرت آن باشد
نیک تر میل و بد نه از بابت | بد نه از قصد لیک جلابت
نام نیکو و زشت ترمن و تست | کار ایزد نکو بود بدرست
هست عالم خدای عزّ و جل | که ترا چیست پایگاه و محل
گرچه باشد بظاهر آن همه خوب | لیک باطن بود همه معیوب
نیک داند خدای پر دولت | زانک اوّل خود او سرشت گلت
کی شود عقل تو بدو مدرک | چه نماید ترا بجز بد و نیک
هرچه ز ایزد بود همه نیکوست | هرچه از تست سر بسر آهوست
کی بس آرد بحکم مطلق تو | باد با بادبان زورق تو

خیر و شر نیست در جهان اصلا
نیست چیزی از و نهان اصلا

مرگ اگر چند کو عدوست ترا
مال و میراث از و دوست ترا

هرچه در خلق سوزی و سازیست
اندر آن هر خدای را رازیست

ای بسا شر که آن ترا نیکوست
وی بسا درد کان ترا داروست

## تمثیل فی القدر لاینفع الحذر

بندگان را که از قدر خطرست
آن نه زیشان که آن هم از قدرست

قدر تقدیر او نهاد چو چنگ
که شناسد همی ز نام و ز ننگ

زان چو بربط بسر خیال همی
خسته نالد ز گوشمال همی

پیش دیوان حکم حق جز مرد
شکر سیلی حق که داند کرد

گر کند با قضای او آهی
جز فرومایه و گمراهی

آه تو با قضای او بادست
بر قضایش دل تو ناشادست

با قضا هر ترا چو نیست رضا
نشناسی خدای را بخدا

گو درین راه گردنی گردن
گر تواند قفای او خوردن

گردنی بایدت غرازلی
تا ز دست لعنت سیلی

گردنانی که با خدای خوشند
حکم را بختیان بارکشند

چون چراغند گرچه در بندند
زانکه جان می‌کنند و می‌خندند

تن و جان ازل قضا در سکر
دل ز ترنم کنان یا رب شکر

هر بلایی که دل نیاید از وی
گر یکی در هزار شاید از وی

حکم و تقدیر او بلا نبود
هرچه آید بجز عطا نبود

## ذکر القلب انفع لان شانه ارفع

جذ زند بوسه بر آستانه دل
منزل نبود کلید خانه دل

دل پر شهوت بپرد از جان بوز
کی پذیرد ز دست رضوان حور

وز نسر همچو وزن سنگ شکست
برگ دل همچو برگ گل بشکست

بر دل اهل دل بوقت طعام
گندمی گر دمی بود ز حرام

چون نشویی همی دل از باطل
رقم کاژ زان منه بر دل

دل که باشد سیاه چون پر زاغ
صید طاوس کی کند چو چراغ

دل آنکس که هست بر تن شاه
جانش را هست جایه درگاه

بار چشم تو در ره اسباب
هست سوی دل تو خانه خراب

چند باشی بغفلت ای بدرگ
دل تو در گل تو خفته چو سگ

چو سگ آبستنی تو ای جاهل
سگ دیوانه داری اندر دل

خوی و طبع دد و سگان داری     همچو سگ کشته استخوان داری
بد شود تن چو دل تباه بود     ظلم لشکر ز ضعف شاه بود
هر کاو را گزید جسم بجای     از پی او شوند سگ بچه‌زای
ستم اندر جهان ز آب و گلست     این همه ظلمها ز کبر دل است
گردت نیستی بصورت زاغ     همه طاوس گردی چو چراغ
با چنین دل سفر نتو باشد     ور نباشد سقر سفر باشد
دل چو پیش از ازل قلم گردد     پیش از آن گشت امّ الم گردد
یک عتاب و بفرق فرقد خاک     یک حدیث و ز جاه صد جا چاک
زان همه کارهات بی نور است     گر تو با نور راه بس دور است
ور نداری تو نور نار شوی     پیش پر درد کار زوار شوی

## التمثیل فی القلب والنفس والبدن

از در تن ترا بمنزل دل     نیست جز دو سه دگر حاصل
راه جسم تو سوی منزل جان     حاصلی دان تو زین چهار ارکان
هست بر پاکان بوقت رحیل     همچو موسی ز خشم و نیل نیل
لیک بر دیو چو شنه گردد کار     نار گردد بعاقبت دینار



پر و بال خرد ز جان زاید     از تن ناکس جان و دل ناید
باطن تو دل تو دان بدرست     ظاهر دل برون ز ظاهر تست
موضع دین دلست و مغز دماغ     همچو برز و فتیله نور چراغ
دل بود همچو شمس انجم سوز     که تواند نمود چون شمس روز
دل که بر نفس قهری یابد     بر همه سروران سری یابد
نه چنان دل که از پی دینی     بفروشد باندکی عیشی
اصل حرص و نیاز دل نبود     مایه دل ز آب و گل نبود
دل که باشد چنین امانی دوست     نه دلست آن که هستبان پوست
دل که باشد ز تو امانی خواه     نبود از علم ایزدی آگاه
پاره گوشت کش باشد و بس     که مر آن را بکس ندارد کس

## تمثیل فی الرضا والتسلیم بحکمه وقضایه وقدره

ابلهی را که رخ بخانه اوست     تا رسد جان ز تازیانه اوست
الکن از تیر او شرف دارد     دیدگان از پی هدف دارد
گر ترا تیغ تن زند آه کن     ور ترا زخم حق زند خه کن
بی رضای حق آنچه راحت تست     آن نه راحت که آن جراحت تست

دل ز تحفش همچو خوش وار ‎ ‎ همچنان دل پر آب و آتش دار

تلخ و شیرین چو مرد دزد باشد ‎ ‎ زشت نبود همه نکو باشد

دلشان بر فراق مال و عیال ‎ ‎ خنک و خوش چو در بهار شمال

زخم خواران حکم چون سپندان ‎ ‎ رخ بکرده ز ضعف چون پنهان

تا درین عالم فسرده درند ‎ ‎ لکد اشتران چو کرده خورند

خویشتن چون ز عشق گرم کنند ‎ ‎ گردن روزگار نرم کنند

پیش رفتن ز غبت از دنی ‎ ‎ شود آماده مر ترا عقبی

چون سر عشق آن جهان دارند ‎ ‎ همچو شمع از سر جان دارند

پیششان روزگار چون پیشین ‎ ‎ دهر از انفاسشان فرا بین

کمترین جنبش از نماز بود ‎ ‎ زار زو دل چو گور خانه بود

زان کشان با امید خود هم ‎ ‎ جانشان تن خورد چو شمع مقیم

جان بعهد و وفاش بسپرده ‎ ‎ در کنف زنده در کفن مرده

پیش امرش چو کلک بر بسته ‎ ‎ جان کمر وار بر میان بسته

سوی آن کز رضاش کم بود ‎ ‎ جنبش اختران عقیم بود

در رضای خدای خویش بکوش ‎ ‎ بنه جز جنبش چو بندگان معذورش

ن از دستش از برای نهاد ‎ ‎ هیچ را هیچکس بیاد نداد

بنشین در حکم صولجانش گوی ‎ ‎ هم سپنجا و هم اطلنا گوی

چون ترا گوید نماز کن بگذار ‎ ‎ چون ترا گوید مکن برو بگذار

چون ترا گوید بخش هیچ مده ‎ ‎ چون ترا گوید نگاه دار مه

بر در حق بگرد و زود بگرد ‎ ‎ که بزاری شوی درین ره مرد

این نه از فام توختن باشد ‎ ‎ کین نیازی فروختن باشد

قدرتش را بچشم عجز ببین ‎ ‎ خواجه آزاد کن مباش چنین

مرکب ذکر او بود تو کیی ‎ ‎ جمله تسلیم کن بدو تو چیی

آن اوی تو کم ستیز برو ‎ ‎ گر گریزی از و گریز بدو

مال و تن را بکرد کار سپار ‎ ‎ تا درون سرای یابی بار

جان و اسباب در رهش در باز ‎ ‎ بر ره سیل و رود خانه مساز

جان و اسباب از و عطا داری ‎ ‎ پس دریغ از وی این چرا داری

وقف کن جسم و مال را بر غیب ‎ ‎ تا بوی چون کلیدش اندر جیب

جبر کن از تو ما رمیت از بر ‎ ‎ باز دار از رمیت علم قدر

چند پرسی که بندگی چه بود ‎ ‎ بندگی جز فکندگی چه بود

بند او دار تا بوی بشنوی / ورنه باشی تو از درخن
نیستانی که بر درش بستند / نه کمر بر درش کنون بستند
جمله اعضات را به بند درآر / جان و اسباب جملگی بسپار
بند او دار بر همه اعضای / تا نگردی ز بند خویش جدای
بندگی نیست جز ره تسلیم / ورنه باشی تقلب و کار سلیم
هر کرا نیست چشم عبرت کور / بنود همچو دیو و مرغ و ستور
بندگی در سرای مبدع کل / ضعیف و عجزست از اشکالت و ذل
دور دور است در بلا خوردن / بنی بودن ز بنی پروردن
چون شود حکمت قدم ساقی / تو کنی اختیار در باقی
مست در دین هزار و یک درگاه / کمترش آن که بی تو باشد راه
گر چو زنبور خانه خواهی تن / پیش تیر قضا سپر مفکن
هر کرا خسته کرد تیر قضا / بپذیرد ورا جراحت دوا
زخم تیر بلا سپرشکن است / هیچکس خود ز زخم او بجزست
ز سببهای فضولی رعنا / خر به بی دست و پای ازدرها
آنکه دلهای آشنا دارند / دل نه چون و چرا جدا دارند

گر بهشت است بر تو سود و زیان / امر قل لن یصیبنا برخوان
گر بی جانت حکم یزدانی / شب بهشت آنچه روز میخوانی
مجز باطنت و ظاهر حکم / خاکی اولست و آخر حکم
خویشتن را بآب ده که زما / نشنود علم آشنا درما
چون ز بالا بلا نهد بتو روی / رو تو الله گوی و آه مگوی
حکم حق چون بسوی تو کرد نگاه / هان و هان زود دست کن ز آه
تا ندارد ت آه سرگردان / آه را هم ز راه واگردان
با قضا سود کی کند حذرت / خون گردان به پهن جگرت
دست و لب زیر حکم مبدع کل / نچه سروستان و غنچه گل
سوزیان باش کز خدایش را / استخوان باش مرهمایش را
روی چون شمع پیش او خوش دار / گر از آب و تیغ از آتش دار
تو چراغی به پیش مهر بلند / جان همی ده چو شمع و خوش می خند
جان برغبت بسپار کز انگار / نیست جایز در آن سرای شمار
کاتب دم با سر برین کشد / بار حکمش بفوز دین کشد
سر نپیچد ز حکم و امر خدای / بنشیند خوش بر یکجای

آتشی را می‌کند تسلیم … داغ نمرود و باغ ابراهیم

تا نگشتی بسوی خویش گدای … نبود سوی تو خدای خدای

هرچه جز حق بود تو در مپذیر … دل ز اغیار جملگی بر گیر

هدف تیر حکم او جان کن … صدف در عشقش ایمان کن

شرع مقلوب را مکان گویی … عرش مقلوب را کجا جویی

زانکه داند خدای امر سخن … غر آن عشر را تقاضا کن

**التمثل تبرا آبترا و اضمارا اضمارا فی قصه ابراهیم خلیل صلوات الله علیه**

آن شنیدی که با خلیل چه گفت … وقت آتش جبرئیل چه گفت

گفت با جبرئیل اندر سر … رب یسر کتاب دادم چه

گشته از منجنیق حکم رها … گرد گرد آن چو گوی گرد هوا

دور کن یکزمان ز خود خشم … تا بروبی تو کیفش بزنم

گفت پس من دلیل راه توام … جبرئیلم که نیک خواه توام

گفت هرچند پایم ای دلبند … مست در گردن ضعیف بند

عصمت او دلیل من نه بس است … علم او جبرئیل من نه بس است

بی تو بر درگهش تو حاضر شو … چشم بر دوز پس تو ناظر شو

کیوان از خط خود زمیان … تا بیابی تو لذت ایمان

چون نبشتی از خیانت آتش حبت … آتش از آتشی بدارد دست

چون غبار از بدست حکم سپرد … آتش سی و هفت روز برد

برد میدان میان آتش دود … چون صدای ندای حق و دود

عبهر عهد و سنبل تحقیق … سوسن نبت و گل توفیق

آری آری چو دوستان باشد … نار نمرود بوستان باشد

چون خلیل آن خویشتن بگذاشت … آتش از فعل خویش دست بداشت

گرچه نمرود آتشی افروخت … آتشش چون علف نیافت بسوخت

آزمان کین حجاب برگیرند … کارها جملگی ز سر گیرند

بد و نیک تو بر تو راند اوست … تا بدانی تو دشمنی یا دوست

این که چرخ و چار ارکان است … آزمایش سرای یزدان است

نیک و بد را که آن پرده در است … آزمون جلوه ساز و پرده در است

هست بد زین که نزد دشمن و دوست … بوته و کون و قراز و ازوست

آزمایش جدا کند پس و پیش … که و دانه بدو پسر کم و بیش

در خیال افزون و کاست بود … آزمایش گواه راست بود

آدمی را که بر سقر گذرست
جلق کفر و دین و خیر و شرست

تا چو در بوته هلاک شود
زانچه آلوده است پاک شود

شد هلاک ار دلش نباشد پاک
ور بود پاک زین سقرش چه باک

پاک روز پسین برای حشر و شور
ورنه گردی بزیر پای ستور

آنکه او پاک رفت زین منزل
گشت زاد رهش همه حاصل

و آنکه او بدگریست آلوده
گشت در راه رنج فرسوده

بعد ازین معنی کتاب آرم
عدد بیت در حساب آرم

## الباب التاسع فی سبب حاله و بیان احواله و تفخره فی هذا الکتاب بکتب المتقدمین والمتاخرین بسبب الاحتراز من اهل الدنیا و امانیه و بسبب الانزواء و بسبب خلعه و بسبب غضب السلطان بهرامشاه اغزالله انصاره و بسبب تصنیف هذا الکتاب و بعض فی شکر الشیخ الامام جمال الخطبا احمد بن محمد الملقب بالجذور والتفاخر والمباهات فی هذا الکتاب

سبب حال آنکه دیو آز مرا
داشت یک چند در گداز مرا

گرد آفاق گشته چون پرکار
گرد گردان ز حرص دینار

تا نخر سیدم جمال نمود
جمع و منع و طمع محال نمود

شدم اندر طلاب مال ملول
از جهان و جهانیان معزول

تا درین خدمتم خرد تلقین
کرد این نامهٔ بدیع آیین

یادگاری طرازم از پی شاه
جان فزای از معانی دلخواه

روشش روز را بود وادی
هندوی راز او بود هادی

عقلا را بود نکو دستور
نخورد زان سپس شراب غرور

رستگاری وی اندرین باشد
یادگار خرد چنین باشد

مرزنا ورده ام من این تصنیف
جان و دل کنده ام درین تالیف

ریسمان کرده ام تن جانزرا
تا بسوزن کشیده ام جانزرا

ای زانصاف و عقل دلکش تر
همه پس تا تو خوش تری خوشتر

گرچه هرگز نبود وقت سخن
در غریبی غریب شعر چو من

از پی شعر کو سخن دانی
بهر سیمرغ کو سلیمانی

همه مرغی ز شاخ بر آید
لیک طوطی شکر همی خاید

خاطر من گهر پرشان کرد
تا که برخاست بانگ بدابرد

در زمانه سخن سرای شدم
تن گفتار را بهای شدم

تا جز

لیک هیچ کس نگفتم من / گوهر مدح تو نسفتم من
خدمت چون تو شاه شاه‌نژاد / جز زو مایه یاد نداد
چون عطا داد حکمت و هنرم / کی عطا در خطا بکار برم
بود باید نهان ز خلق جهان / گرد باید سخن ز خلق نهان
دیده‌ها شب فراز باید کرد / روز یک چشم باز باید کرد
تا بدین عذرها اندر ذکر / راز از پرده‌ها معانی بکر
معنی بکر از آن سوی تو شتافت / که همی مرد جفت جز تو نیافت
گفت عقل ای دلت ز مدحش گر / از تو دریای مدح و از من در
درفشان کن ز لفظ و معنی زود / زانکه خاموشیت ندارد سود
عندلیبی نواسرای از سرو / سر چه در خس کشیدن چو تذرو
کانی از عقل محض گندم باز / شوری اندر جهان فکندم باز
خاطرم گفت مر مرا در سر / کای بفضل تو روزگار مقر
زود پیش آر خوب‌تر ز آن سخن / که خلق شد کتابهای کهن
زین سپس تا همی سخن رانند / حکمای زمانه این خوانند
زانکه دریا نه لاف زن باشد / تاش در بحر خویشتن باشد

صدف وصف تو شکافته‌ام / تا چنین درّ در او یافته‌ام

## فصل فی تفضیل هذا الکتاب علی کتب المتقدمین و المتأخرین

تا بنا کرده‌ام چنین شهری / مثل این پیش ازین در دهری
خانهاش از ریا و طمع و فضول / پاک و خالی چو خاندان رسول
بوم او ساخته ز بام فلک / و اندرو نوبتش پر و بال ملک
صحن جنت وراش میدان / همچو جنت ز نعمت الوان
ظاهرش همچو موی مشکین بوی / باطنش چون بهار خندان روی
خشتی از زر و خشتی از گوهر / چوبی از مشک و چوبی از عنبر
هر نهالی جهانی از معنی / هر یکی سبز نالی از طوبی
عسل و می درو روان گشته / آب شیرین غذای جان گشته
کرده از بهر روی دلجویی / آب جانها روان بهر جویی
اندرو قصرها هم از یاقوت / گشته ارواح را جمالش قوت
تیه او بر کنار شرع و هدی / نامه داده نشان کنش هدی
اندرو صد هزار پرده نور / و اندران پرده صد هزاران حور
اندرو حوریان با زیور / خاک بومش همه عبیر و درر

همچو مریم درو معانی من | همه دوشیزگان آبستن
اندرو تخت بین دولت و بخت | صفت شاه بر نشسته بتخت
عرض او قصری از حقیقت و صدق | بام آن قصر گرد معقد صدق
مست باپیسته از پی دیری | در چنین شهری اچنین قصری
زین چنین قصر و شهر خرم باد | ساکنش وصف شاه عالم باد
هست زین باغ نزد بورشگان | در کر جیک جیک گنجشکان
گر بخوانند سال دیگر ازین | نسخه یابند زین سخن در چین
شاه طمغاج سازدش تعویذ | قیصر روم را شدست لذیذ
این سخنهای خوش چو آب زلال | گشت طالب بهند در جیبال
عقلا را شدست این مونس | فضلا را بنفشه و نرگس
جاهلان زا بسان افعی هست | زانکه جاهل ز علم بیگانست
باغ دانش چو جای جهالست | علم و دانش غذای ابدالست
طبع بر طبع خویش خوی بدست | دعوت عام کردن از خرد است
هنرها نی چو خواستنی آراید | بس سخن‌ها که تن در باید
همچو طوطیست تر و تازه و نو | بر همه جا که رسد چون جو

در بیان آفتاب برهانی | در سخن نیز ذخانه جانی
هر یکی هست از و جانی علم | هر یکی هست آسمانی علم
شسته از بهر رنگ و بوییش را | خرد از آب روی رویش را
مطلبش سخت چون گهر در کان | با خدنگش سهل چون هوا از جان
بمعانی گران بلفظ سبک | چون عروسی بزیر عرش تنک
بجمالش برده از رنگ و بوی | آفتاب از جمال و باد از بوی
عالم عقل طالبش گشته | نیست او نام طالبش گشته
برده این راز بهر قوت ملک | برد او آورد شرق و غرب فلک
بر تن و جان ناکسان و کسان | چرب و شیرین چو روغن لبان
از معانی و لفظ نا مصوب | بو نبی از درون و بیرون خوب
تلخ و شیرین چو می بطعم و اثر | یا چو دشنام یار و پند پدر
پیش این تحفه سر بزیر آرد | سخن آرای هرچه بردارد
شمع بیهوده دان تو در بر کور | لحن داود و شمع چو سوز
انیت رنجی که کور شمع خرد | بنشیند در و همی کرد
تو بکلش ده آب حیوان را | کور و خاک فور مغیلان را

این سخن نزد کافر و مومن     همچو آیت نبشته از دو امین
نیک اگر بایدت گوی باش     ور نه از زیرکان کم انداز باش
نیک با بد بود ز روی شمار     نیکی بینی بدی تو چشم مدار
چو مرا اندرین سخن گرهست     جو و زر هست و چینی و خر هست
بخورد آنچه هست در خور او     آنچه زر چینی آنچه جو خر او
زانکه در زیر هفت و پنج و چهار     نیست می بی خمار و گل بی خار
هر کجا راحتیست صد رنجست     زیر رنج اندرون همه گنجست
کند حرف ظرف او باتر     آتش و آب او نه خشک و نه تر
تری خویش حرف پنهان داشت     ورنه کاغذ چه طاقت آن داشت
شعر من صورت روان بدنست     خط من جامه شکر بخنست
هر کرا اندرین دو جهل و شکیست     شعر من جانش را یکی و تکیست
در سرایی که مکر و فن دارد     تازگی گفتهای من دارد
پی از شعر من سوی جهال     کم نیاید ز بیت بیت المال
لذتی دارد این سخن تا آن     که بخوبی گذشت از اذان
برسانیدم این سخن بکمال     می نترسم که راه یابد زوال

چون بغایت رسد سخن بجهان     زود آید در آن سخن نقصان
گرچه از غفلت اندرین سی سال     دفتر من سیاه کرد خیال
این سخنها ز کاتب چپ و راست     عذر سیصد هزار ساله بخواست
کردم از خاطری ذکوتر     دامن آخر الزمان پر در
آنچه زین نظم در شمار آمد     عدد بیت ده هزار آمد
بعد ازین گر اجل دهد تاخیر     آنچه تقصیر شد کنم توفیر
هر که زین پس بشاعری پوید     یا نگوید و گرنه زین گوید
زین سخن کاصل عالم افروزست     داغ بر روز بخت را روزست
این حدیث از پی دل ابلیس     گر بتو زشت خصم گو منویس
گر پی تشنگان علیین     کاتب جان همی نویسد این
بدنژادی که دیوزاد بود     گر بتو بید این نه داد بود
قدر این شعر دیو نشناسد     بوم خورشید را نپرماسد
چه بود زین شنیع تر بیداد     لحن داود و کر مادرزاد
زین نکوتر سخن نگوید کس     تا بحشر این سخن جهان را بس
بخدای ار بزیر چرخ کبود     خاتم شاعران منم همه سود

هر که او گشته طالب مجد است          شی او ز لفظ بوالمجد است
شعر را لفظ مقصود دم          زین قبل نام کرد مجدود دم
زانکه جد را بتن شدم نسبت          گر ز مجدود دانیم بس گفت
خاطرم چاکریست حکم پذیر          هرچه گویم بیار گوید گیر
این گهر را بیاد تا محشر          حاسد بخل و جد همت گر
قیمتش گر خرد کند عالم          در معاند کند کم از دو درم
سوی حاسد چه این چه بانگ ستور          گرگ و یوسف یکی بود سوی کور
کس نگفت اینچنین سخن بجهان          ور کسی گفت گو بیار و بخوان
هر که از عقل رنگ دارد و بوی          بستهٔ اوست همچو دستنبوی
زین نمط هرچه در جهان سخنست          گرتیکی ور هزار آن منست
دزد این اندر زیرک و ابله          چون دبیران ز نقش بسم الله
چون زبان حسد بود نخاس          یا سنیهای از گزر با پس
وانکه او منصفست و نیکوکار          نشمارد ببازی این گفتار
همچو جان دارد این گزین سخن          که نگرد د بهرزه هرزه کهن
هر زمان تازه تر بود نمطش          خصم خواند همه حدیث بدش

وانکه این پستوق کند باشد          همچو آنکس که خان بتراشد
بر در روسپی و بار دگرد          برد اطلس و بیافد برد
چون بنام خودش نمونه کند          چون خرد جست تا چگونه کند
گرچه خوانها نهند نامش کو          ور چه صورت کنند جانش کو
گرچه صورت نگاری آسانست          جان نهادن نه کار ایشانست
صورتی کاندرو نباشد جان          کی شود سوی او فلک مهمان
حکمت خویش گفت روح نگار          که درین نقش مرده روح در آر
گر درو یافت روح خلد و نعیم          ورنه خامیست نقش از در جحیم
شعر من کل مثال از خارست          خود خبر دار با بدیدار است
نگار را بود بخوان جلال          نغمه و سحر و نطق هر سه حلال
همچو قدسیت عقدی از کانی          روح قدسی درود بر جانی
زنده و تازه کرده چون هوش          تن و جان ز اطرادت منعش
گفتهٔ من روان شمار روان          در دو عالم چو چشمهٔ حیوان
شعرا نای عیسی از شعر          هم روانست لیک سوی شعر
حکم او هم روان بود در شور          پیسم و هم روان شود در گور

آب نیکو بود روان در ده … لیک در ریگ ناروانی به
آب چون شد روان چه باز دباغ … ریگ چون شد روان بجنبد زاغ
آب منصف روان روان باشد … لیک سیلش هلاک جان باشد
شعر و شرع از روان جان خیزد … عشر و خمس از ضیاع و کان خیزد
از تن طبع و شرع شعر زاد … سوده و بوده عشر و خمس زاد
همچو آبست این سخن بجهان … پاک و روشن خرد فزای روان
چون ز قرآن گذشتی و اخبار … نیست کس را بدین نمط گفتار
فضلا متفق شدند برین … که کلام گزین نیست جز این
کردی از پستی سخن پیش … دیو قرآن پارسی لقبش
افتابست این سخن معجز … در تراج نیوفتد هرگز
تن و نفس پس نیاید جان … جان و مغز بس همی نبندد کان
خط اوراق این سخن که رکه … سیه و خوش دلست چون شه زنگ
این جهانست خوب و زشت بهم … وان جهان دوزخ و بهشت بهم
در جهانی که نظم او زدوست … با فتش بدخوی و نیک خوی است
هر که این بشنود بگوش از دور … لحن داود ظن برد ز زبور

زین نظم پارسی پایی او … اهل لطفست پادشاهی او
نه بد و نیک دین بکلان … نه همی گنبد و دین نیابد جان
قبض و بسطست در جهان حیات … خیر و نعمت در سرای ثبات
قبض و بسطی که در جهان دلست … همچو در طبع و صورت آب و گلست
مصلحت را ازین دو زنگی او … نه بجهلست خوب و زنگی او
نیست از عقل و فهم معانی … لقمه هاردن ز لقمانی
چه حکیمی بود که خان بنهند … با سپاس از نواله بنهند
نزل من نزل نیست تعلیم است … هست من هست نیست اقلیم است
گرچه با نزل جد بکانه است … نزل من همچو جد هم از خانه است
شاه را چون خزانه ار آید … چیز بد هم چو نیک در باید

## فصل راس البضاعة هو القناعة فی وصف حاله

من نه مرد زن و زر و جاهم … بخدای ار خورم وگر خواهم
ور تو تاجی نهی ز احسانم … بسر تو که تاج نستانم
بنوم بهر طبع دحت گوی … این نیابی ز من جز از من جوی
نه کهن خواهم از کسی و نه نو … نیک داند ز خوی من خسرو

بکنم گر تراشت چکنم | کار خود کرده ام بها چکنم

مادر موسی ام که از شاهم | شیر فرزند خود بها خواهم

جسته بهر سلامت تن را | سپر گریبان و پای دامن را

مرد خرسند کم پذیرد چیز | شیر چون سیر شد نگیرد چیز

گرچه چون من سخن گزاری نیست | بهتر از شاه گوش داری نیست

ور چه چون من سخن گزاری تو | چشم دارم که گوش داری تو

بشنو از شب پرک حکایت خور | گرد خور با برای شپلو بر

دم شنیدی ز مرغ عیسی رو | مدحت اکنون ز آفتاب شنو

خود چگویم که در سپید و سیاه | نیک دانم که نیک داند شاه

همچو شمس است شهری تابان | لیک جرمش در آسمان پنهان

مثل روح تو چون پیداست | فعل پیدا و ذات پنهانست

نافه و نخل و پیله را مانم | که ز پیدا بست پنهانم

که خورشید را برو بندند | چون جدا گشت هم برو خندند

گر همی گز جهان نهان باشد | گر بخندند جای آن باشد

باشد از دور خوش که گوش مجاز | از من آوا و زد دهل آواز

خاصه پست و ضعیفم و واله | چون دل ناقه و تن ناقه

چون نباشد بر اوج گردون | پس عطارد همیشه تنها به

همچو ابرم ز دوست مشتی گل | آب در چشم و آتش اندر دل

آب و آتش بدین دو دل من | غرقه دارد همیشه منزل من

آنچنان در سخن ضعیف شدم | که یکی دم بپشت باز زنم

نه دگر چه صاحب شرم | گر بزندی مرا ز من خبرم

سایه من گرم بگیرد پای | تا قیامت بدارد م بر جای

سایه را این کمال ابر و بهشت | هیچ دانی که داب را ما چیست

راه بر دم زدن ازین منزل | آنچنان سخت شد ز سستی دل

که دم از دل بسی کشم چند | تا لب چارجای بنشیند

چکنم روز بازگشتن نیست | دست را زور دست شستن نیست

مرد ازین صفت طبیب بدید | نبض بنمود لیک ناله شنید

گفت کین جسم نابدید شدست | روح وی نیز هم بعید شدست

ورنه از عمر دست شسته ای | همچو از نان ز جان نشسته ای

منم اندر ولایت چه خرد | همچو خفاش هر دل شب رو

روز از بد دلی چو خفاشم / که نباید که صید کس باشم
دلم از نیک و بد رمان باشد / زانکه هشیار بدگمان باشد
نه بجست از بلای بدکاری / مصطفی با عتیق در غاری
اصل صورت پذیر تر دو خود / هر که از بد گریخت نبود بد
کام چون نیست کام تیز بهست / همچو ناوک ز کج گریز بهست
مرد کز ابلهان رمان باشد / در چنین جای جای آن باشد
خرک را چون ز تیر و نیزه سپرست / سینه مر خرک را حصار سپرست
لاجرم زین زمین کند صد بار / لاجرم زین حصار گیرد بار
یک جهان بر نفیض کاذ دل / بر خم گربه هم از آن طبل
چه شکل باز راه هستی دانم / بر هوا مرغ دل چنین رانم
زین دو انه مزکی صد بار / بگذرد پیش و پس یمین و یسار
از پی آن چنان بد اندیش است / کش غم جان ز نیم نان بیش است
جای آن هست ارش علف تفت است / که هوا در گرسنه بر علف است
غم جان چون بخدمت تو خورم / آنکه هرگز نخورده ام نخورم
هیچ کمتر زین نه دوستی خس را / کو سگی کو کسی بود کس را

بر جان در غزل یکان خوانند / بد فزون گشت و هیچ نیک نماند
پس درین روزگار تر دو خود / نیک نیست آنکه اوست نبود بد
بحذای از بدی ام روزی / زین همه خلق محرم گوزی
کرده ام اختیار غفلت و جهل / زین چنین عالمی پر از نااهل

## فصل فی الشاعة وترک امور الدنیا

از همه شاعران با فضل و بنوع / من چه گیم بقول صاحب شرع
شعر من شرح شرع و دین باشد / شاعری عقل را چنین باشد
قسم من دان ز جملهٔ شعرا / از خداوند نعمت والا
قدر من کم کند عدو که که / چون دبیران ز حرف بسم الله
کی شود ز آفت دبیر و قلم / قدر بسم الله از دبیر کم
کس نگرفت ماهی از تابه / دیو باشد مقیم گرمابه
مرغ خانه که از آب افتاد / وانکه در غوطهٔ عذاب افتاد
بشنو دین و جا کردر عم / شاعر است گوی بی طمع
من چو آب بحر کجا باشم / تا نیابی گران بها باشم
من شناسم که هست نور شراب / زانکه خوردم بسی غرور سراب

آب نایافت گران باشد — چون بپابند رایگان باشد
آنگهی کاب را عزیز کنند — دزدهان چین او کمین کنند
دوستی مخلص اندرین شهرم — کرده از صدق دوستی بهرم
خانهٔ بهر من ز رحمت دل — کرد و یکدست جامه خانه ز طل
نقش آن خانهٔ بهی بارش — خلل یار بود دیوارش
و اندرین خانه مونس از همه کس — سایهٔ خانه من و من بس
خانه تاریک و مردی مایه — سایه باشد اندرین سایه
مونس من درین چنین خانه — خاطر تیز و عقل فرزانه
سخنی کان عجبای بود باشد — کاتب الوحی آن خرد باشد
اندرین خانه بی شر و شورم — راست خواهی چو مرده در گورم
در تماشای فکرت از اغیار — سایهٔ خانه هم نباید یار

## بمدح الشیخ الامام الاجل الاوحد جمال الدین عماد الدوله تاج الخطبا و المتورعین احمد بن محمد بن احمد الملقب بالحذور علیه الرحمه

خلق ازین خانه بر حذر باشد — خواجه احمد حرونی تر باشد
آنک خامه اش ز سحر بر قرطاس — شب و روزی نگاشت از انفاس
درج کرده چو دین میان کتاب — معنی اندر میان خط صواب
گرچه خود نیست لایق و قابل — قابل قول او شود باقل
نیست از اهل روزگار چنو — آب کاغذ نگاه دار چنو
گر نه از سحر کردی اندر دم — آب کاغذ ببردی آب از نم
جگر نرم را خطش چو شمال — نم بپریده چون آب زلال
داد بگلکش خانک شاه عروس — از نقاب تنک خرد را بوس
تا زبان از اشکال بربسته — لاشکانرا خناج بشکسته
دست رادش بجود پیوستن — فارغست از گشادن و بستن
از بزرگان کفایت او دارد — راست خواهی ولایت او دارد
اوست فهرست و سر جریدهٔ علم — اوست بنیاد جود و مایهٔ علم
بابر و بار خانش دولت و فر — بوسه زن همچو کاغذ دفتر
آسمان قدر و مشتری دیدار — منتخب خلق و منتخب گفتار
چون قضا سطوتش درشت و درست — چون خرد کارهاش روشن و چست
دل او چون سر خرد هشیار — چشم او چون دل قضا بیدار
خاطرش تیز و بسان شهاب — کون را با دلش نمانَد حجاب

خلق او همچو زمرهٔ عابدین / ذهن او در سخن عطارد دین

شربت شرع باغ دین خدای / از غبار خیال گشته جدای

هر که از عقل رنگ دارد و بوی / بستهٔ او بت همچو دستنبوی

همچو شرع از مخالفت دورست / در همه کار خویش معذورست

فیلسوف و حکیم و دین دارست / راست چون چشم عقل بیدارست

خط او آب روی شرع آرد / اصل او اصلها بشرع آرد

تا بدو خویشتن بیاراید / هنر از گریه ی نیاساید

درد عادت را چو بر کند او / چرخ را صد هزار در کند او

برسد تا بپرسش و یابد اجاب / نشود نه فلک ز پیش حجاب

هر عبارت کزان فصیح آید / دم بود کز لب مسیح آید

معنی از لفظ او پدیدار دُر / چون رخ حور عین و پردهٔ نور

صورت رمز او خفیف انجم / لیک مرشد بیان نکتهٔ عجم

دین خطبهای خطهٔ ملکوت / همچو تسبیحی بدین لاهوت

دل مر او را نموده راه صواب / دین مر او را جمال داده خطاب

خصم در روی خاطر چیرش / کند تا شد چو پشت شمشیرش

هر که زان آستان دین باشد / همچو عیسی مریم آستین باشد

منبرش چرخ و او چو خورشیدست / مجلسش قصر و او چو جمشیدست

هر چه گوید همه بدیع بود / هر چه شرعی و راو صنیع بود

همچو آب روان بود سخنش / زانچه گنجی ز کن کمش

لفظ او خلق را جواب دهد / هم بر اندازها شراب دهد

بنود همچو گفت او گفتار / راحت روح خویش ازان گفت آر

هر کی گو بدرس بنشیند / عقل در مجلسش درر چیند

عقل گردد ز لفظ او مدهوش / نفس گوید که گرمان خاموش

تا سماع حدیث خوب کنم / روح را پاک و بی عیوب کنم

هر چه گوید همه نکو باشد / کانچه گوید همه چنو باشد

## فصل فی القناعة کارزقه الله

ای که در زیر طبع گردونی / چند گویی مرا که از دونی

با چنین گنج در چنین گنجی / چه کند با تو گنج نا گنجی

رنج با گنج و زحمت نا اهل / چون بریدی طمع ترا شد سهل

زحمت خود ز اهل عصر بکاه / هر چه خواهی ز خالق خود خواه

خلق را جمله صورت پی انکار — هیچ از هیچ خلق طمع مدار

زنده در ولایت دل خویش — هیچ بی حوصله ز حاصل خویش

## التمثیل الاصحاب الغفلة والجهل

آنچنان شد که بود پیرزنی — مفلس و قلتبانش خواند زنی

گفت کای زن مرا تا دانی — مفلس و قلتبان چرا خوانی

چه بود جرم من چو باشم من — مفلس از چرخ و قلتبان از زن

زر کسی را که دل نخواهد رنج — عافیت کنج و قناعت گنج

هر که این کنج و گنج بگذارد — کس از او دور کس نیازارد

از پی چنگ و نای بگذاشش — خانه تنگ ساخت بلنباشش

تا همی گربه نای دارد و چنگ — موش را چیست به ز خانه تنگ

تا بود گربه مهتر بازار — نبود موش جلد دکان دار

نای و چنگی که گربگان دارند — موش را خود برقص نگذارند

مرد گر ابلهان نهان باشد — در چنین جای جای آن باشد

مشو ای سگ کسی که بند بود — بند او راتبی پسند بود

با دل دردناک و با تن ریش — زنده پس بکام دل خویش

## التمثیل اصحاب الاقناع عاقل لاصحاب الاوجاع

آن شنیدی که رفت نادانی — بعیادت بدرد دندانی

گفت با دوست از این مباش حزین — گفت آری ولیک سوی تو این

بر من این درد کوه پولادست — چون تو فارغ شدی ترا بادست

جز دل و جز زبان نگه دارم — عافیت به چو آن و این دارم

من ز بهر تو نان اندر کنج — تو نهاده مرالبت تا کنج

تخم تا در زمین نماند پنهان — بر ازو کی خوری بجز من کاه

تا زمستان بسی نیاساید — در بهاران جهان نیاراید

من که در خانه انجمن باشم — از پی جان اهل دین باشم

چون همی خان خانت آرایم — تا ترا کنج عافیت شایم

زان همی در بریخ فراز کنم — تا ترا صد در عمل باز کنم

نبود همچو موش وقت سخن — نقب زن دزد خانه ویران کن

نبود نیز نزد هر کلبه — خانه و کوی گرد چون گربه

چون نه مردان جنگ و پرخاشم — خار جز خیر چه تراشم

کور خر چون نداد کس را دست — نه ز پالان و رنج بار برست

گرچه شد زاهل روزگار جدا / چه گزیت آزار مگس عنقا

سوسماری که فارغست از آب / چه شرابت تر داو چه سراب

کی شود سوی لای الا سپهی / عاشق تابه کی بود ماهی

زال چون ماده گاو بگذارد / کی سپاس سبوس بگذارد

کی فرو شد خرد بر سته جان / آب بیگانه را تا بی نان

مگس و گربه سوی خان پویند / سگ و زاغند کاستخوان جویند

گربه از بهر لقمه صد خواری / می کشد با خروش و بازاری

باز شیر درین در صحرا / گور خر را همی درد تنها

گربه از بهر لقمه جور کشد / پیر و شیر و پلنگ خود درد

باغ دین و خرد بود خلوت / پرده ننگ و بد بود خلوت

هر که خلوت گزید راحت دید / خلوت آمد مراد را چو کلید

سلوتی نیست خلق را از کس / سلوت روح خلوت آمد و بس

شکل با شکل یار چون باشد / اشتر با حمار چون باشد

جان که یکدم قرین نادانست / راست خواهی دراز کن جانست

التمثیل فی اهل قوم الماضون

نوح را گرچه عمر داد اله / اندرین خاک نهصد و پنجاه

کرد دعوت آشکار و نهان / کافرانرا بجز زیان از آن

خلق نشنید هیچ دعوت نوح / هیچکس قول او نداشت فتوح

اندران طول عمر نهصد سال / سی و نه تن زوی شنید مقال

وان دگر قوم چون زبان بگشاد / خلق را نیز حلق بطوفان داد

لاجرم گفت قوم را یکسر / زانکه کردند از و بجمله حذر

دعوت من چو دعوت تو پر است / گفته من طراوت روح است

هر که بشنید نیک او را به / وانکه نشنید خیر ما را چه

ما نمودیم راه رشد و نجات / ختم کردیم و بر نبی صلوات

هر کرا این سخن پسند آمد / سخن را جمله کاربند آمد

سود کرد ارچه مایه اندک داشت / بر همه اهل فضل سر بفراشت

وانکه نشنید گفت باد است این / نشدم زود بر حدیث حزین

چون برشان باد بود باد انکار / دل ازین گفت هرزه رنجه مدار

خود سخن در وجود چند آمد / که همه خلق را پسند آمد

کردی در مراجعات تسلیم / کی شدی نص بسان انک قدیم

یارب این پندها ز نااهلان
همچو عنقا ز دست کن پنهان

دور کن دور زحمت جاهل
دست نااهل ازین سخن بگسل

بس کن از پند و مدح آن گوی
کز او دین حق کرد نیروی

خاندان بزرگ و شاه پی
ملکت او ز ماه تا ماهی

شاه بهرامشاه بن مسعود
که بنازد ز عدل او محمود

## یمدح الملک العادل عضد الدین محیی الاسلام ملک الملوک والسلاطین ناصر الاسلام والمسلمین دولتشاه بن بهرامشاه بن مسعود بن ابراهیم

باد بر دولت دو عالم شاه
شاه و فرزند شاه دولتشاه

آن چو خورشید چرخ را در خورد
وان چو بدر فلک سفر پرورد

از پی تهنیت مدح خوانان
بنده شاه و خواجه شاهان

نامش و عادل و بهی چو ملک
هشتم هفت پادشاه فلک

رنج دیده چو یوسف از پی ناز
در غریبی و پادشاهیش باز

چو سپاهش به فتنه ز آفت نو
آمد باز سپهر گنجه رو

همچو یوسف بروز طفلیش
رنج پرورده گشته از پیگاه

گرچه ز غربتش بود آلوده
بود نه غربتش نیالوده

بود شاه غریب چون جم
بوده خسرو و بزرگ را خاتم

خسرو دین جهان فراوان هم
مردم دین بود از آن آن دید

مردم دین بی جهان سنی
هم ز خسروی کند جهان خنی

نقطه نی و این جهان بروی
ذن نی و آسمان در وی

عمر او اندک و خرد بسیار
همچو چشم خردش بیدار

گرچه بسیار سال بر نشمرد
بنود هیچ طفل بخرد خرد

دین از دین و پسندین
همه گیتی چو مردم دین

جرم او خرد بود چون اکسیر
باز معنی بزرگ قدر و خطر

کمت او بخشندی و بخشم
اندک و دور من چو مردم چشم

چون بدانست مردی کردن
بس بدانست بن پروردن

چون همه بیشرب افتاده
وآن باز و کمه گشاده

از درون هم چراغ و هم مونس
وز برون هم شماعه هم مجلس

بنت خود نسب چون یوسف
هم بطفلی غریب چون یوسف

راه او هفت خوان اسرائیل
قهر او چار میخ عزرائیل

دست رادش بجود پیوستن
فارغست از گشادن و بستن

پر گهر همچو گوش و گردن کان / آب عرقش ز روی و موی چکان
چون نماید بروح صورت راز / چون زند بر فلک نجم آواز
گرچه چشمست چرخ چون عبهر / گوش و گردن همه چو سپینه
چشم گوش است از پی رازش / گوش چشمست بهر آوازش
گرچه با قامت کشیدن رود / عقل در راه او بدین رود
خرد و جان و طبع در فرمان / این سه جویند همی ز عفوش امان
باره بخت او چو رخش پدر / هرگز از وی نیاید از پسر
گردن گردنان بطوق نجاش / خوش بود بسته بهر جود و عطاش
سپ فلکی گرد نیک و بدی گرد / چون شدی قطب گرد خودی گرد
پدری کانچنان پسر دارد / خفت جان زین پسر دارد
هرکجا آفتاب در باشد / در و بام از نظار پر باشد
خون بسی ریزد و همی خندد / در غمش چون پستان گرندد
گر گریزد ز زشت و از نیکو / بوی خلقش بگوید اینک او
خلق او را چو گوی از پی دل / بن گل شد چو برد مید ز گل
دلش از باغ آن جهانی: / خلقش از آب زندگانی:

عزم و جزمش ازل فریب چو صدق / خلق و خلقش ادب شکیب چو صدق
آغاز برگ سوسن و گلزار / بی نوا کی بود نسیم بهار
او پیست اکنون سلاله شاهی / دولت او را گزین همراهی
زور و زر بهر شاه دارد پیل / گل نباشد ببوی و رنگ بخیل
عدل او در ولایت تیمار / چون نسیم سحر بفصل بهار
برگرفت از عطا و عدل و عمل / گفت و گوی از میان عمر و اجل
خرد جرم و بزرگ فرمان بود / راست چون خاتم سلیمان بود
چشم دولت برو شدست وزیر / شاهی او را همی کند تقدیر
منتهای بری همی داند / برتری در فر و تهی داند
نخوتش هرچه کم بهتر و تر / قدرتش هرچه بیش خوش خوشتر
همه عدلش برای دین باشد / در رعایت عمارت این باشد
دارد از با دگر منت عار / نیت نیکو کن فراش کار
لطف او گاه گر مقصور است / لطف او از چنین گنه دور است
بوسه جای سر و کله پاش / مرجع آفتاب روی پاش
خانه اوست خانه شاهی / خانه مشتری بود ماهی

بندگانند شاه و یزدان را / بنده تر باد شاه کیهان را

جود او لشکر را کند زنده / جاه او خلق را کند بنده

باد هر دم برای مقصودش / لشکر شکر بر سر جودش

یارب او را برای خویش نشان / همه آرزوی دل برسان

شاه را چشم از روش روشن / رام او شد زمانه توسن

انچنین مدح و انچنین تعظیم / برسد حکم او بهفت اقلیم

این بگفتم بر پناه جهان / باز گشتم بمدح شاه جهان

## الباب العاشر فی مدح السلطان الاعظم مالک رقاب الامم سید سلاطین العالم ابو الحارث بهرامشاه بن مسعود اعز الله انصاره

باب عاشر ز مدح شاه جهان / شاه بهرامشه پناه جهان

بنده در پیش شاه دین پرور / عقل در جل کشید و جان در سر

پیش شه ماند این جهان خرده / چون نسیم بهار بی خرده

پیش شه ماند دست عقل تهی / چون نسیم بهار دست تهی

برده از دین نه از ره مردی / چون صبا از چمن ره آوردی

ای چو خورشید آسمان جلال / وی چو ماه چهارده بکمال

بنده چون ملک و عدل شاه بدید / خردی داشت پیش شاه کشید

گر از بهر تو می ببندم / گر بی سوختن همی خندم

چون تو کری بدستم ای دلجوی / هم تو بندم زبان و پستنبوی

نیست از عشق کس چو من مستت / نیک بنگر که تا چو من هستت

فلکم مهر صادقان داند / خردم میر عاشقان خواند

شمع درد عاشقان شعرم / زان چنین خار مایه بی سیرم

راست چون نور برق از ابر بلند / من همی گریم و تو خوش می خند

کان پلیته که بر فروزندش / تا نشد تافته نسوزندش

ان نه بینی میان جمع همی / خنده گریم بسان شمع همی

از گل آبستن است خامه من / زان همی گل خورد چو آبستن

کز همه چیز تیغ در روشن / بکند آرزو چو آبستن

تا ز روز و شب توام اثرست / شب من روز زهر من شکرست

همه را شب ز روز حامل من / در شب او من از شب آبستن

دختر طبع بنده هست چو دین / هم سبک روح هم گران کابین

گرچه از عقل و دین بر هوشم / پیش چشم تو حلقه در گوشم

نام او گر کند بکام گذر / راست چون گل شود دهان پر زر

همچو گل چون ز جود شد آری نام / ریزه زر شود سخن در کام

همچو بهرام کند زمین بر بوس / تا مرا مرغ گیرد از سالوس

دوست گل را نه رایگان دارد / کو زر و سیم در دهان دارد

از پی عدل شاه شاخ چمن / گل عطا است و چرخ پیرامن

از پی ملک چرخ در تدبیر / ماه حکم است و آفتاب ضمیر

هست بر رای روشنش جاوید / همه پنهان چرخ چون خورشید

چرخ تمکین دهست پاشی را / شرع تلقین گشت رایش را

کرده یکسان بجد حشمت و جد / صفحه تیغ و صفحه کاغذ

ملک را عزم و حزم او جوشن / راز چون روز پیش او روشن

راز چون آشکار نزد یکمش / زان دل دوربین باریکش

چرخ را چو داو گدای کند / بوم را فر او همای کند

ملک را نقش بند عدل و یقین / کلک او خامه دار معنی دین

تیغ در دست پادشاه جهان / ظلم گشته است عدل نوشروان

چون علی هم شجاع و هم عالم / نه چو حجاج باغی و ظالم

رای او همچو دین جهان آرای / وهم او همچو فلک بجای

برکشنده ملک کاینست او / کارفرمای بندگاینست او

تن او چون فلک قوی بنیاد / جانش چون مشتری همایون رای

از پی گفت و کرد دون و نطیف / گوش و چشمش بش چو عقل شریف

خشم شد کور چون خرد کمر بست / کلک خندید چون قلم کمر بست

دون که او را زبان گرفت زبون / تیغ سلطان ز کمر بد خون

هر که یکدم نشست بر خوانش / عقل بر خاست از پی جانش

تیغ او بر عدو چنین گر هست / بر وی از فضل شاه او چه کم است

از شراب هر کسی ببرد / چون بدریا رسید کس نخورد

تا بجویست اگرچه خاین است / ز آب جوی آب جوی ایمن است

چون بدریا رسد ز جوی گذشت / باغ هم گرد او نیارد گشت

که غریب ار چه ذو فنون باشد / هم بدست جهان زبون باشد

تا ترا چرخ شاه غزنین خواند / هیچ غزنیچی غریب نماند

اهل غزنین کنون برآسودند / وز زبانی که بود برسودند

هر که در دولت تو پیوستند / از غریبی و غبن و غم رستند

هر که از بهر شاه رنج کشد / رنج او سوی خانه گنج کشد

پنج چون آفتاب شاه آثار / در افق چون شود سلیمان دار

شاه کو تاج بر کشد جوید / کوه هم تیغ را بخون شوید

تیغ داران چو تیغ و چو سنان / همه بر چشمه و بسته میان

جان فدی کرده پیش شاه همه / گرچه بیگانه خویش شاه همه

سی که نماید برد نوک سنان / سایه دوک و دوک دان زنان

خصم را از سنان گردون سوز / بنموده ستان اندر روز

دست و تیغش دشمن آتش زاد / کابر برابر سود آتش زاد

دست و تیغش ز آتش اندر گر / برق زاید چو بیند ابرها بر

گرد ابرهای مرجان نم / نیزه‌ها اژدهای آتش دم

اشهب اندر میان میدان تاز / از سر دشمنان تو چوگان ساز

بر سر سینه طوطیا بگزاف / بر درین نطقهای مصاف

ملک بر خود چو تیغ کردی راست / خه نا میزد ایت دل که تراست

شوان گفت دل که دریاست / خلق را منت و بلی ماست

مشتری تا که پیش تخت آید / الماس ترا همی باید



آنچنان آمدی ز راه سفر / که ز معراج روی پیغامبر

دست در مغفر مرکز سفلی / پای بر فرق عالم علوی

تا گذشته از آن طریق نفیس / طاعت شه گذشت از آن رئیس

پیر آسمان بر آن خندد / که پی رزم شه کمر بندد

بخت‌ام امروز رهنمای آمد / که پس توام بجای آمد

خدمت من بهشت را ماند / هر دو پا سرشت را ماند

شاخ طوبیست از همه روی / شهر علمیست از همه سوی

همچو مریم درو معانی من / همه دوشیزگان آبستن

ای سنایی بکر در رضوان پوی / در آن از ثنای سلطان گوی

شاه بهرامشاه بن مسعود / که وجود جهان بدو مقصود

ای سنایی کم سنایی گیر / با ثنای حق آشنایی گیر

کآنکه گوید بمدح او سخنی / چون صدف پر گهر کند دهنی

## فی بدایت دولته ثبت الله قواعدها

مثل ابتدای دولت شاه / هست چون یوسف و برادر و چاه

آن فکندن بچاه بهر الم / وان بها کردنش بهژده درم

قیمتش شد طلب با کم و بیش / واو زر شد هزار عالم بیش

گر چه بودند شاه و شهزاده / ز گدایان شدند بر در او

ز فکندند در مغاک او را / ز کلاه آمد از هلاک او را

جاه و دولت جدا ز آن اخوان / ز همه چاه یوسف آمد آن

ز زلیخا ز حبس بیکوش / نیلای خرید و شد مند وش

سر زن را بسوی دین او / خواجه آمد درم خریدن او

ز عزیزش چو وقت جاه آمد / بنده پنداشت پادشاه آمد

این عطا چیست کار کارگشای / وین شرف چیست لطف بار خدای

ز پیمبر چو رنج بیثرب داد / شکر آورد و مکه را بگشاد

ز چو ره رفتنش نیاز آمد / منهزم رفت و شاه باز آمد

بی زبان بازگشت سوی مکان / خود ز شیر آفتاب را چه زیان

سوی همشهریانش از زن و مرد / تا غریبش نکرد جلوه نکرد

آسمان از سفر نمود جلال / قمر از سفر گرفت کمال

آب گردد ز ماه اگر خواهد / کاب روی ز شستگان کاهد

ز فریدون کاو پرورده / کرد شیر گرسنه را پرده

ز بگاو و بسی یکی دو گیا / بسته از پور آب ملک نیا

بدها بهر مصلحت چیز د / خوشی کند را بدولت نو

ز سکندر پی معا دارا / کشت دارای این دارا را

کس نبیناد تا بر سپتا خیز / آنچه شر دیده کرد با پرویز

عز و شاهی نخشم خویش باند / هر که او من عزیز بر خود خواند

ملک مر ایشان نماندست / ملک شمشیر ملک باید پست

از شهان مرده است در عالم / ملک میراث و ملک تیغ بهم

روی بخشش از آن نگران کرد / تا عدو را غذای کرمان کرد

آن سوی شهر و از مرد پیش / بوده داد و دهش آن اور دیش

گرچه شب رفت چون نهار آمد / ور چو دی رفت چون بهار آمد

تا سوی شهر خویش باز نشد / دین ملک و دیش باز نشد

شاه با رافت آشنا باشد / مهتور چه پادشا باشد

مهتور نگاه دارد ملک / ور مهتور سپاه دارد ملک

کشوری را دو پادشا فن است / ور یکی دل از دو بست

یک جهان پشه را کشد بر جای / روز کار از دو پیل پهلو سای

یک جهان دیو را شهابی بس / چرخ را خسرو آفتابی بس

خاک باشد ز پای تا زانو / خانه را کو دو هست کدبانو

مثل خانه هست خود گفته / ده که با دو کدخداست نارفته

در تهور کسی فلاح ندید / روی آرامش و صلاح ندید

گرت باید نشسته بر زرمین / سر یکی تن بر دو کن بنشین

پیش او خصم را سراب شمر / یا چو سیماب و آفتاب شمر

هر سر از وی که تاج خواه آمد / همچو شمع آتشین کلاه آمد

لعل کان زانه سنگ کین دارد / مرد دون راند مرد دین دارد

سنگ داند زمانه با خوش و خوش / تا قد چوب و عود دان آتش

او بداند که شمع نعمت کیست / او شناسد که اصل دولت چیست

پیش ازین گرچه مرد پرور بود / نام بهرام پیش اصغر بود

شه چو بیننام گشت بهرام / سعد اکبر نهاد چرخش نام

هر که زان جمال چون خورشید / دامن بخت زاستین امید

عالم پیر از و جوان گشته / دیو دولت بدو جهان گشته

هر که دریا ز کف نثار کند / ماهی از تابه کی شکار کند

ملک کو داشت از خداوندی / جان کو داشت از خردمندی

بهم آورد ز اصل و از پیکار / ملک میراث و تیغ خیدوار

آرزو بود ملک را دل و داد / آرزو در کنار ملک نهاد

این تجمل که شه تحمل کرد / خاک را مال و آب را مل کرد

سپه با عاق با اعزاز / شاه رفت و شهنشه آمد باز

ملک او ملک روم و چین باشد / من چو فالی زدم چنین باشد

چاکرش ارسلان و تگین باشد / وز بر درگهش دو سنگ باشد

کیش ار شاه چین کند آهنگ / اهل چین را ندانی از تنگ

ملکش بهر عقل و دین باشد / هر که حق پرورد چنین باشد

صورتش را همی ستاند چرخ / تا بدانی که تنگ دارد چرخ

بر سرش حق نهاده افسر ملک / زانکه داند که کیست در خور ملک

داده مردیش چتر ملک و نگین / از تو پرسم که کو گرفت این

ملک در ظل چتر او از ناز / کرد خوش چار دست و پای فراز

عدل از او با جهانیان با آب / ظلم از او رفته در شکر خواب

تخت چون دید روی شه گفت / بخت ربی و ربک الله گفت

چون بدید ابن جوانمردیش پس     طعنه آمد برین مرد پیش
هفت و پنج و چهار از اکرامش     با سه حرف قد از اول نامش
همه اطفال چرخ را مادام     چون دو حرف است از میانه نام
لاجرم زین سه حرف بخشش جاه     چون سه حرف قد برد و عالم شاه
جود دنیا و بخل دین دارد     بر دو گیتی شرف بدین دارد
در دعا و سخا بجان و بمال     نه فزایش کند دلش نه زوال
با بهشت خلق او اب ز     زان شرف میدمی ز مرگ و نیاز
کف او چون بخشش آرد رای     تو جهانبخش و بر جهان بخشای
گفته در دجله از پی بدیش     ضاعف الله ملکه عددش
شکر آن روی خوب دید چو ماه     در زبان گفت لا اله الا الله
بجهان داده زندگانی را     صدقه جان و زندگانی را
آسیا گر ز خلق او بوید     در زبان زر آسیا کار وید
تا که گزیده مور را یزدان     خصم چون آسیاست سرگردان
هست خصمش ز بیم او دیوش     آسیا وار با فغان و خروش
پیش رایش گران بود قدر     پیش حکمش تهی دو دست حذر

میوه شاخ جود او هموار     همه جا رسپس طول دار
زاید از خلق او چو گل نسیم     دست و سیم چو نرگس از زر و سیم
هر کجا خلق شاه ما باشد     باد مشک خطا خطا باشد
چون بقای بهشت پاینده است     عمرش همچو فزاینده است
نیست از وی گرفت خلد خلود     خلد گشت از وجود او موجود
جان و جن طلعتت ما جانش     زحل و مل اندکست با بالش
سر رباید ز دشمنان در رزم     تاج بخشد بدوستان در بزم
نیست دین ز دست زخم و کمند     نه زر او نه جان دشمن بند
مال در جود چون سحاب دهد     شوره را همچو گلبن آب دهد
نیست اندر نفس بحر و بر     چون دل و تیغش اوج پای آور
گنج را چشم زخم شد بذلش     ظلم را گوشمال شد عدلش
عادلی سبب علی از وی آموزد     عدل او چشم ظلم بر دوزد
نیست با جود و دستش از پی مقدار     سیم بازار کرد را بازار
هست خواهش خواه بخشش شاه     همچو شاهان عصر خواسته خواه
هر که حرص و ظلم دارد تیز     خوان مرا و را تو مور و مار نه میر

بود و عدلی که در شه خوش خوبست … بازوی ملک را قوی تر و بست

الف عدل او ز راه صواب … الف داده میان آتش و آب

عدل او در سرای نفس و نفس … آفت چند و کرکس آمد و بس

که چو آمد هسای شاه بدید … چند عنبر فن بچین و روم رسید

عرصه عدل شد گل از دادش … نافه مشک شد دل از یادش

از پی عدل چون بخشم آید … دلش اندر میان چشم آید

که شد از عدل شاه شاه تبار … گرگ با میش دوستگانی خوار

خلق او دایه طهر نهانست … عدل او دایه ضعیفانست

ره برو کند سپهر معصومان … عدل او بر دعای مظلومان

ابر سپهی که عدل بار شود … هر سر ماه جهان بهار شود

کشوری را که عدل عام شود … برتر از ماهش اوج نام شود

شرع را دست یار او داد ست … ملک را پای بند او داد ست

دولت از داد هیچ نکشید … گر بکشید فاش نفرسید

هر که انصاف از وجدا باشد … دد بود دد نه پادشا باشد

چون از و عدل معنی نبود … خود نه سلطان که آدمی نبود

عدل دقیقی که شمع بفروزد … گرگ را کو سپندی آموزد

بازو ستمی که جور و زور کند … سینه شیر گور گور کند

یاری از بس راستی در خواست … دولت راست رات کاران راست

پادشاهی که راست رو نبود … ورع باشد ولی درو نبود

عدل این شه چو رفت در صف جنگ … تیغ را سبز جامه کرد از زنگ

از شرف یافتت چون حیوان … چوب منبر ز خطبه او جان

گشت دیو شه را ز تاب … گوهر حجر او بجای شهاب

چون زنفراک برکشاد کمند … دشمنان مانند از فزع در بند

از پی کسب بخشش و جاهش … بر سر آلود چرخ شد راهش

ملک او را ز بهر جاه و زورش … بوسه جای شد ست رهگذرش

شد ز بوسه شهان بدر مثال … خاک درگاه او هلال هلال

ابر و دریا غلام کفت و شد … در دو فاقش برابستی چو دید

کان و دریا برش ببود درویش … بخشش او ز هر دو باشد بیش

بوسه چین آفتاب درش او … خاک روب آسمان ز درگاه او

وز پی زینت و قبول درش … در بر و بر ز در خیر و شرش

چون شود ملک پای پسر کند او / چون بخسپد زمانه برکند او
سعی وی بازوی دلیرانست / سهم او یوزبند شیرانست
در خطر دیر بند و زود گذار / در عطا تخت مهر و دست بهار
نامش مسکن ضعیف و قدیم / خاطرش قد نسیم و کرم
همه عزم او مسدد رای / باعث جزم او مشید جای
شنوا کرده گوش جذر اصم / از صریر و صلیل تیغ و قلم
همه عالم ورا شده تبع / مرده گردد ز جود او زرشن
گلبن عقل شاه در ده سیر / چون شکوفست در جوانی پیر
آفتاب از جلال او خجلست / زردی رخ گوای درد دلست
خود ندیدند بر سپهر کلاهی / سپال همه دکان چو شاهی
سر دندانش چون بود خندان / بیخ شد دهرش از بن دندان
مرکبش ثبات فلک دارد / در بهی صورت ملک دارد
گر وزان تیغ دست خنجر کوش / اشهب تیز سیر پیکان گوش
دشمن و دوست را چو بخش و عید / سپه و سایه را چو گرد و خور عید
شوان ز دو زشت او نخچیر / که بتک زو بود همه تعبیه

گرچه کشتی بر آب دارد پر / اسپ شه کشتیست دریابر
سوی پست از فراز همچو قدر / سوی بالا ز پست همچو شرر
سهم او سهم و هم کشتی دار / کوه را با زمین کند هموار
پای او دست مرگ را ماند / که کسی زو گریخت نتواند
دست و پایش چو صبح کرد شتار / بدهد گاه روز و وقت بهار
دارد از دین مهر بازی خو / چشم بد دور از آن دو چشم نکو
گربه پرده به زهمای بود / باره او به دست و پای بود
کم بود از مبارزی در جوش / که به پر شیت بود و خنجر کوش
سرش از قبله هوا دلشاد / دمش از قبله زمین آزاد
تخت ملک و سپند شاهی / کوه از و پر سپهر و ماهی
پشت هامون کند چو روی هدف / روی گردون کند چو پشت صدف
کند وقت حمله اندیشی / سایه او برو بسی پیشی
ماند از جا بکش در دوران / کار بندان آسمان حیران
سوی پستی زمین همچو محال / سوی بالا دوان همچو خیال
سوی آن بحر موج کشتی رو / سوز راه کنگشان دو جو

| | |
|---|---|
| من درو دین ام که از پی سود | تا ابد هیچ‌جز نخواهد بود |

## فصل فی فضیلة وخصاله

| | |
|---|---|
| عرشش ار بارگاه او زیبد | شاه بهرامشاه او زیبد |
| هست چرخ ار چه پیش دوران است | هست قطب ار چه تنگ میدان است |
| روز و شب با نماز و با روزه | پاسبانان بام پیروزه |
| تا شود هیچ عدل و جاه ملک | گر گره چون کلاه ملک |
| اجل از نام اوست مرگ طلب | خرد از علم اوست برگ طرب |
| عدد نام اوست گر هشت | هشت بهرامشاه و هشت بهشت |
| بر همای شه خوشش نام | شرح رویت بر فلک بهرام |
| از پی شرع ملک بسته کمر | هستش علم علی و عدل عمر |
| عزم او تیغ ملک را ظفرست | حزم او تیر ملک را پرست |
| زیر حکمش برای جان و جهان | صد هزاران دلست و یک فرمان |
| پست پای از نهیب او جیحون | نرم گردن ز حلم او گردون |
| بکند گر بخواهد از یک مشت | شکم خصم طبل محسن پشت |
| برگ سازن از دو دست چو تیغ | مرگ سوزن از زبان چون تیغ |

| | |
|---|---|
| روح تازه شود ز دیدارش | مرده زنده شود ز گفتارش |
| مهدی وقت و عیسی حالست | روز و شب در جدال دجالست |
| بهر بازوش از خط تقدیس | ظفر و فتح گشته حرز پیش |
| سیرت انبیاست سیرت او | جذایزدست و سریرت او |
| سیرت او روان صورت حسن | سطوت او ستون خیمهٔ دین |
| عرش و کرسی کمست از اندازش | روز روزی کم است از آوازش |
| گرز او را جهان چنین کشد | رایتش را فلک همی کشد |
| چرخ چون دید بازوی چرخش | رخت بر گاو بر نهد شیرش |
| شه چو شد بر شکار شیران چیر | شیر گردون شود ز شیری سیر |
| اختران که حال کرد انند | تیغ او را اجل کجا خوانند |
| که نجند و بدست شاه درون | گاه بر دشمنانش گردد خون |
| از تف پیلک شه کشور | شاه مژگان نیفکند بچشم |
| بر کرد گر بخواهد او سنان | آسمان را طبق طبق آسان |
| تیغ هم نام او چو کین توزد | کین گذاری ز تیغش آموزد |
| خنجر او چو قاف کاف شود | قاف از آن بوی نافه ناف شود |

تیغ او بر عدوست رستاخیز / شیر شمشیر او بدید و گریز

زابر شمشیر ملک بارزن / چون ملک را نگار زن

گر بخواهد به تیغ موسی وار / خشک رودی کند ز دریا بار

برکشد ملک پس تیغ سینه درش / دلق کیخت گرگون نا سرش

خنجرش هست روی ملک افروز / ملکش رای سان الملک سوز

سایه تیغ اوست بر جبال / هست پیوسته قهر بر احوال

آتش جان دشمنان تیغ است / راست گویی که مرگ را تیغ است

عدو کشتگان تیغ ملک / زان تیغ با پیش تیغ ملک

گویی اهل وجود و اهل عدم / هیبت بر تیغ شاه مرد و بهم

زان تیغ شاه با صولت / عدو خلق گشت در خلقت

صفت گرزش ار کنند ادا / کوه را دم فرو شود ز صدا

از سنانش اگر خبر ای بود / همه تن بر دهان چو نای بود

چون بجنبش بپای آید ازو / دم فرو رفت و جان برآید ازو

جانش از پیش تیغ او گذرد / همچو زنگی در آینه نگرد

دست و تیغش قضا شمار و قدر / تیر در محشش بیان پیش قدر

گرز او تا بدید در امون / مهر پاشش است گردن گردون

کند قصد پیچ شخص زبون / گر ز مردار پس زیر و خون

خصمش از بیم او که بیکاره / نقشش روی سپر کند زنهار

این بود جان آتشی که زلال / گر ز هیبت زبانش گردد لال

هر که بر یاد او نوشد می / خنجرش خنجری کند بر وی

خصمش از دم زند ز پیکانش / ره نماید نه گر پایانش

هر کش چون خبر از پی حق نیست / اشهب او هم است ابلق نیست

مانع از جا کشش در دوران / کار بندان آسمان حیران

زخم گرزش نموده در یکدم / کشته و کور کنند مرد و بهم

الکن با تیغهای هند نژاد / همه را چو طبع خویش گشاد

روم و چین را چو وقت آن آمد / چون دل و دست نیز بگشاید

جور چون دور چرخ دم در دم / کار چون زلف یار خم در خم

مردشان پیش مرگ نقش انگیز / اسپشان خانه گوش تنگ آمیز

بهر نور نمک و جامه چون برگ / همه نقاشش تیغ خانه مرگ

خصلت زشت گرگ در رمه‌شان / حس غماز یار بر همه‌شان

رحمتی بوده آب و گل همه را / زحمتی گشته جان و دل همه را

لهوری زپس که در غم بود / راست ماتم سرای آدم بود

بر سر تیغ او ز عشق علم / جانشان بوسه زن رود چو قلم

گرچه چون کوه سنگ تن بودند / پیش او آهنین کفن بودند

گردنان کز فرق تاج و کلاه / شاه بهرامشاه رامش گاه

فتنه را آب ریخت بر آتش / زان زن آموز ابر دریاکش

عدل او بر فراز پل صحوح / کوه جودیست بر سفینه نوح

برد لا زبیم و هیبت از شهان / گرگ گم شد گم گشان

کرده فرزند خصم را یا ر / زادن و مردنش بهم هموار

تیغ او خصم را عقیم کند / بچه خصم را یتیم کند

عدل چون بر جهان امیر شود / آهو از شیر شیر سیر شود

ارم از بیم اوست هفت جحیم / حرم از امن اوست هفت اقلیم

خصم در پیش گرزش از ملکت / همچو دنبال گژدم فلکت

خصم را دشمن ز بیم او رامن / جان به رشوت پذیرد اندر تن

نوک رمحش بماند تا محشر / فرجی در میان خصم و سقر

هر کجا شاه با تیاقت خان / شیر رایات او شود همه جان

هر چه از جان دشمنش کاهد / همه در جان شاه بیاهد

زینت غزنه تا بنا افتاد / اینچنین شاه را ندارد یاد

از مدد تیغ بود آن روز / تیر پروین و پای جوزا دوز

چرخ کیوان نبرد درع هوا / چون کبوتر دمیده در مضرا

بسته جانان ز حلق خنجر جش / دیده جویان ز چشم پیکان کش

سپها از انجم روشن / گرد چون نعل مه گردن

درزده آفتاب جامه به نیل / زآسمان میل میل گشته چو سیل

گر نبشته گشت اجل خونخواران / گر نبودی اجل هم از یاران

رویشان چون نبید دراز تاب / چشمشان چون قدید سیخ از تاب

چشم بر چرخ گشته پیکانه / دین با دوده گشته میخانه

دهن بحر خاک پر زر شش / دیده چرخ سرمه زر شش

گنده گشته ز تیرباران هم / مرگ در آرزوی مرگ از بیم

گشته عیوق از تف آهن / زرد رخسار و سرخ پیراهن

شل از ابر ناوک دز و جن / ره چو دریا و گشته چون پروین

نوک‌ها وکه چو عقل در تک و پوی / از درون دود دین مردم جوی

رمح در دست مرد خون کرده / اژدهاست زبان برون کرده

بند و پیوند کرده از سر خشم / گرز چون سر و سنان چون چشم

سنبل از دیدهار باشین / چوب دستان بتیر آیین

کوس در گوش دل خروس خروش / تیر در چشم مرد مردم پوش

صبح خصمان چو شام و تیغ چو آب / دل خصمان چو دیو و تیر شهاب

زفت خندان بزیر مرکز خون / گز دگر جمله لعل شد گردون

گشت خونخوار در مصاف زبون / خصم در پای اسپ خوار نگون

روی صحرا ز تیر خورده اجم / آب دریا ز خون چو آب بقم

جان او از بری روان با تیر / ظفر حق سوی سپاه و امیر

کوی زن باد پای آهن سم / از سران سپران بپای بدم

بر فضا تنگ یافته راه گذر / از در چار حصن جان ظفر

جان خصمان ز بیم تیر و سنان / حلقه بر داشته جدل ز میان

کوه و دریا و دشت و هامون / موج میزد در آن زمان از خون

همه جای تنگ و خموش / مرد بی دست و پای و جوشن پوش

پشت چوگان ز گرز و سرها گوی / سینه گلبن ز تیر و دلها جوی

رسته بر رخش لشکری بشکن / هر سکی چون خار بن برکن

خصم را رمح چون الف در چشم / چشمها کرده بهر جان در چشم

تیغ در دستشان میان غبار / چون سیلاب تیغ جانها بار

نفسهای برین بر خنجر / رسته همچون سمن ز نیلوفر

آن زمان لا اله الا الله / دم هم را راه بود در بر شاه

وهمها را از سیاست او / فهمها کاره از ارادت او

آه بر خاسته ز دشمن شاه / هر کجا این دو آمد آمد آه

کرده در رشته رمح مرد افکن / مهره در گردن سپی گردن

شاه خورشید روی گردون تگ / شیر آتش سنان آهو تگ

رایتش را گرفته بخت بچنگ / همچو در دست ماه تیغ او در تگ

تن در گرد و روی روشن او / همچو جان بلال در تن او

کرده خورشید رای شه گردان / ماه رویان مشتری دوران

روی چون آفتاب و دل چون شیر / چون ره کهکشان کمر شمشیر

چون ستیغ و بنیت فتح گرو / همه عالم به پیش او برو جو

رای شاهان به پیش رایت شاه / همچنان شد که روی آینه راه

همچنان بچه‌ای که گوشش پر / که نخشد بوقت بخشش زر

زان الف شکل نی از سر خشم / ختمشان کرد بی‌سجهای دو چشم

با غبار از نهیب بر لب چاه / شن از بیم چرخ و زاد که شاه

دلوهای دریغ تا رکشان / رشته‌های برین از رکشان

کرکس از کشتگان چون صلصل / لاله منقار بوده گل چنگل

تا خدنگش جدا ز پیکان بود / بدی اندر میان پیکان بود

بدی از فرشته زغبت رست / سوی بد رفت و هم بیدهوست

گرز یاران او بنودی مرگ / کرده بودیش هم زجان بی‌برگ

هرکه جست اندرین ولایت صدر / از سپهر جهل بود نه از سر قدر

شه ز بس خون که ریخت آتش سون / گوی یاقوت شد زمین از خون

کز نهیبش ز بهر ملک و ثواب / خرس بر تخت و خوک در محراب

گشت خیدان شنشه اندر جنگ / چرخ را جای رزدن شد تنگ

مرغ دلشان روانه خشم گرفت / جان جانشان زخانه خشم گرفت

گرچه مرغان تیز پر بودند / در چه ماران مور پر بودند



کرد خصم بی‌آب را در خواب / سرش از تن جدا چو کوزه آب

زبان سنان و تیغ چو باد / خصم را در دهان مرگ نهاد

آنچنان گشت شاه عاشق رزم / که بود باده خوار عاشق بزم

با غبار اسمه نوک سنان / کرد در یک زمان تن بی‌جان

زین سپس عکس خون زرگ خاک / آسمان را کند بسرخی لاک

مهر او جان خان و مان باشد / کین او دود دودمان باشد

دشمنش را بهر کجا که درست / دیده‌بان مرگ و قهرمان شهرست

دم ازین پرده گر بسه بزند / همچو برد دشش ملک در آویزد

مرد بد را بد زمانه خراست / گلخن و پای خر سزا بسزاست

سوی بد گرچه غرق نیکوست / دافع دشمنت و نافع دوست

گرچه شد از مزاج بد دل ازو / غرق است و ذل باطل ازو

پیش بهرامشاه بن مسعود / ظفر و فتح با بجود بجود

بر قبا و کلاه و اسپ و ستام / ملک و اختران سلام سلام

برخورای برشه سپهر بلند / تو به پیران سر از چنین فرزند

چرخ را گرچه پیش خلف بودند / تو دری وآن دگر صدف بودند

ای فلک زآفتاب و از بارش / خلقی پابستی نمود ارشش

پادشاهی برنج کرد بدست / وآنکه پای او نگنج نیست

پادشاهی نیاید اندر چنگ / جز به جنگ و به پاشکوه جنگ

کشت شد خشک اگر نبارد میغ / ملک پژمرد اگر نخندد تیغ

تازگی کشت ابر کریاست / تازگی ملک تیغ خداست

تیغ باید که خون پذیر شود / ملک بی تیغ کی پذیر شود

دستهارا تیغ و رمح آراست / زانکه دفع از چپ و نفع از راست

شه که خواهد که جاه دارد ملک / بی سیاست نگاه دارد ملک

زانکه بنوند ملزم و اخضر / جز بتیغی نگاه بان گهر

هرگز کسی نه شکوه بود / گر نه ال ذر خشم کین بود

دولت آباد بازوی چه است / ملک بالای دست شمشیر است

آب بحار تیغ و تیز مستی / چو دکر ابها کینه مستی

زیر رانها براق دریاساز / ابر پر برق پای رعد آواز

گرد مستم دراز بهن پران / خوش کفل سر چشم خود پران

شاه بی تیغ باغ بی منع است / پاسبان دین ملک را تیغ است

زانکه بی تیغ دین نیافت قرار / ذوالفقار علی بحیدر کرار

جبرئیل آورید و گفت بران / خون آن مشرکان بگرد جهان

بر رسول آنکه نا ورد ایمان / خونش از ذوالفقار ریز روان

نیست بی تیغ ملک را رونق / سنت حق ز تیغ شد مطلق

کوه شاهست بر زمین بشکوه / تیغ دارد چه نیز دارد کوه

آفتابی که شاه گردون است / هیچ بی تیغ نیست شه چون است

شاه را گر نه تیغ تیز بدی / خلق را تا قدر رستخیز بدی

تیغ مر ملک را نگو یار است / ملک بی تیغ همچو خونخوار است

در خور ملک جز نبردی نیست / مرد نزدیک دیگران زمردی نیست

ریخت از بهر راه جو یا نرا / آب روی گزاف گو یانرا

زین شه نیک خوی پاک نژاد / هر که او بد نبود نیک افتاد

ملک پرورده زیر دامن گرد / جان نگه داشت او به آهن مرد

هر که از دل نخواست تعظیمش / بام بومست و بوم از بیمش

چون کمر بست شاه بهر جدال / خانه دشمنان شمار اطلال

گرچه بهر صلاح تا اکنون / خنجر لعل پوشش بود از خون

شد کنون در بهشت محشر او / چشم جانانه چو حور محشر او

ای ز محمودیان ششم زده / چو ششم دور انبیا احمد

نام ششش هست لیک سی خرد / در جمل نقش شش بود ششصد

یک دو و سه ز چار و پنج کم است / چونکه شش دانگ شد یکی درست

تازه روی از تو شاخ و بیخ جهان / تخت پای از تو چار میخ جهان

ای بروی آفت نگارستان / ای بخو نوبهار خارستان

دولت از تو بهشت کوی شده / روزگار از تو تازه روی شده

پای بوس تو ماه ماهون / طوق دار از تو گردن گردون

خاک بوسان درگهت به نیاز / کرده خاک درت چو سینه باز

از پی خدمت تو از زر خال / کرده از میم صد هزاران دال

تاجداران رکیب بوس شده / وز تو جمله عمل بهوس شده

ملک هند نایب تو بهند / هنرپسند یافته ز تو پسند

شهریاران ز تو رسیده بکام / کرده سعی تو با هزار کرام

کرده از مجلس تو روح از در / ابر و آستین و دامن پر

از لقای تو خیره شد خورشید / وز سخای تو طفل مرد امید

زان همه خلق در وجود تواند / که گران بار شکر جود تواند

هر ز افضل و علم و جود و کرم / هر درم بین گشته قلب درم

مرد مغلوب داده پی سپرد / زان دهد جان خویش پیش تو مرد

شد ز خاک در تو در عالم / آز بسیار خوار سیر شکم

گرچه در پادشاه باشد عدل / نان بی نان خورش نباشد بذل

راست گفت این حدیث آن مرد / کار زر خاک سیر داند کرد

آن بزرگان که نام جان تو زند / رسم جان بازی از تو آموزند

طمع از بوی دست تست از سر جود / پای کوبان در آید از در جود

روزی نیک مرد همچو بهشت / گوسپند آنجا خدای بر تو نوشت

هر که او جست خصمی تو درست / کودکانش یتیم کرد نخست

از تن دشمنان بکندی سر / بر سر دوستان فشاندی زر

جاده از راه می بطبع کریم / خورد جود تو چون عصای کلیم

هم ملک بنده و هم ملک جای / هم فلک ملک و هم جهانشاهی

عاقلان زمانه مست تواند / قلعهای بلند پست تواند

از تو کهتر عطا که پیلان برد / اشتر دان ز گنج باد آورد

تخت کوهست پایهٔ شادی / دارد از بندگیت آزادی

خور چو تیر تو با ظفر سازد / زان زره که گهی سپر سازد

از تف تیغ خشم اگر خواهی / کنی از بحر تا به ماهی

زمی را ز تیغ تو سیماب کند / زمی را آتش تو آب کند

دشمنان را ز حلق خون افشان / خون بها بدهی و بخشی جان

بر زمانه تویی شه مطلق / ملکت را تو شهریار بحق

بی دلان را دل کریم تو بس / نیک و بد را امید و بیم تو بس

تا چه کردست غزنه از کردار / کز چو تو شاه گشت برخوردار

گر تو خواهی تهی کنی بجام / نه فلک را ز بند چار اندام

گرچه چون آسمان بسجد خصم / چون قضا دست تو به بجد خصم

با خلاف تو تن کفن گردد / در ثنای تو جان سخن گردد

سبحان آید از تو در دل نور / که خوشی جان ز خوشه انگور

ملک و ملت موفق از تو شه است / دین و دولت برونق از تو شه است

یافت از سعی تو سرافرازی / دین و شرع محمد تازی

ملت از تو چنانکه خور ز سپهر / دولت از تو چنانکه ماه از مهر

گر بشمع تو نیستش امید / چون لگن بر نیایدی خورشید

هر نفس تو چو مهر جم است / که همه دین و دولتش بهم است

باد عزم تو جان نگین است / آب روی تو تازگی دین است

جود تو بحر جان آدم را / پاسبانیست عرض عالم را

روزی رزق را که اسبابست / جان او باد و پای او آبست

از پی قدر نامت ای خوش نام / قمر چرخ شد کنون بهرام

شیر اگر با خوی تو روز کند / کام چون شیر خود بسوز کند

طبع آنرا که چاکرت گردد / هر زمان آسمان سرت گردد

ای فزوده آهن چو قطره از تیغ / ملک بگرفته شمس وار از تیغ

بر جهانی شهی یک دم شه / خه خه ای شه علیک عین الله

باره چون شمس بر فلک راند / تا نزد تیغ تو زر نشاند

تو چو شمس و قمر گرفتی ملک / زان بتیغ و سپر گرفتی ملک

این ستانی و آن ربانیدست / لاجرم ملک هر دو پاینده است

پس کجا کو چو ماه بر گردد / سر او گرد تاک سر گردد

شمس از آن دل که ملک جوی شود / در و دیوار زر و روی شود

چون بدیدند خلق رویش را  همه جویا شدند کویش را
مر ترا دیدم اندرین عالم  ملک میراث و ملک تیغ بهم
ملک میراث گر گرد است  ملک شمشیر ملک مرد است
خصم تو جنگ جسته بخت ظفر  او دگر خواسته خدای دگر
تیغ شد جان تیر تو ز هوا  کوه گر شد بگیرد تو ز صدا
تا برد آتش تو آب براند  آتش دل بر آب خویش نماند
هر که چون رشته یافت گردن خویش  مهر گردنش فکندی پیش
خصم در دست قدرت افتاده  پا نهادی در رکاب چون باده
گرچه رمح تو جان رباینده است  جان او جانت را ستاینده است
شیر اگر شور زراکی کردی  پیش تو شیر روبهی کردی
جانش ار چون سنان چرا باید  خود چو بوی تو یافت پیش آمد
چون صدا باز گشته بر جانش  چون قضا تیغ ره نوادانش
نیک نشناخت از دل روشن  قدر تو هستی دیو دشمن
لاجرم تا به پستش آورد است  ملک از بهم امینش کرد است
گرد خصمش تو میش پرده باب  رخنه چون عنکبوت اصطرلاب

امت شاه راحت کل است  گریه ابر خنده گل را است
هر که ز پشت خصم گشت جدا  باز گردد بسوی او چو صدا
چون بفشرد خصم را پالان  رفت چون چوب خورده گون بالان
نه بجست از تو سوی برگی شد  که ز مرگ بسوی مرگی شد
لاله صورت شو رخش رکان  سرو بالاش سرش زر پستان
مرد و هم ز بار زدی چرست  ملک الموت زخم شمشیرست
هر که او خصم دولت و دین بود  قهر کردی و خود سزا این بود
قهر اعدای دین تو دانی کرد  که ز جان و تنش بر آری گرد
هرکجا سهم تیغ تو برسید  کس از آن بوم و بر فلاح ندید
تیغ تو زهر جان گزای آمد  امن تو سایه همای آمد
تو ببندی سر جان گمراهان  گورکن فرد گورشان خواهان
هر که نبوشته بر دل دشمن  که کفن بهتر از جوشن
هست عدل تو دوزخ ابلیس  سر تیغ تو سنگ مغناطیس
گر کمربند کوه در کمری  کوه را همچو کاه برگیری
آن چنینم با تو در میدان  زخم مو تو انفظکم در جان

گرده از سم برغم اختر شان | باد پای تو خاک بر سرشان
آب و آتش بخواند او را آب | آن صدف خواند آذرا در ثبت
جز ز عدل تو نیست اندر کار | دورباش تو و تترس حصار
گویی آموخت عقل بالایی | از تو آیین ملک بالایی
فتنه را داد امر امن تو خواب | آب را برد آب تیغ تو آب
هش عدلت بهار جان افروز | ترد غفلت سپهر پیش آموز
عدل عمر چو ظلم با عدلت | بذل حاتم چو بخل با بذلت
بنده ای عدل تو بقای جهان | در کنار جهان سپنه ای جان
عدل تو تا پدید جا بشد بود | غبغب اندر گلو چه جاه بود
چون در عدل باز شد بر تو | در دوزخ فراز شد بر تو
عدل مر مرگ را بریزد آب | جور مر فتنه را ببندد خواب
هست حال دل ستمکاران | خوش و اندک چو خواب بیماران
عقل رامش گریست روح افزای | عدل مشاطه ایست ملک آرای
شرع را عقل قهرمان باشد | ملک را عدل پاسبان باشد
شاه باید ظلام تن نبود | تا خطیبش دروغ زن نبود

پشه از پیل کم زید بسیار | زانکه کوته بقا بود خونخوار
ای ز انصاف و ملک والاتر | از علارای تست بالاتر

## فصل فی تنبیه الملک وکلمات فیه المدامنه

سخنی گویمت بحق بشنو | خیره بر راه تنگ و تیره مرو
هر کس از روی عرف خود راند | مر ترا سال و ماه بستاند
زان سخنهای خوب غره مشو | هیچ تر دامنان بعدل مشو
عدل را چند شرط لابد هست | چون نباشد بشرط عهد سخت
هر کس از بهر اشتغاع ترا | می ستاید ز گونه گونه جدا
الامان الامان مشو غره | می نیرزد به پسته تره
من هم من نیم چو دیگر کس | پیش نارم ز ترهات و هوس
گر شبی در همه جهان رنجور | هست یک تن تو نیستی معذور
گر یکی ظالمی بدی شومی | بر رساند بدی به مظلومی
تو شوی روز آخرت ماخوذ | وان زمان حسرتت ندارد سود
عدل رفت و بجز فساد نماند | در همه عالم اعتقاد نماند
هیچ کس را تو استوار مدار | کار خود کن کسی بیار مدار

## التمثيل في اليقظة من نوم الغفلة

دید یک شب بخواب عبدالله — در خوشیش را عمر ناگاه

گفت ای امیر عادل خوش خوی — حال خود با من این زمان تو گوی

با تو ایزد چه کرد بر گو حال — بعد ازین مدت دوازده سال

گفت از آن روز باز تا امروز — در چه بابم کنون شدم پیروز

کار من صعب بود با غم و درد — عاقبت عفو کرد و رحمت کرد

گوسپندی ضعیف در بغداد — رفت بر پول ناگهان بفتاد

گشت رنجور و پای او بشکست — صاحب وی بدامنم زد دست

گفت کانصاف من بده تمام — که تو بودی امیر بر اسلام

تا بامروز من دوازده سال — بوده ام مانع در جواب و سوال

ای ستوده بشن نکو کردار — باز پرسند از تو این مقدار

چون چنین بد خطاب با عمری — چه رود روز حشر با دگری

هان و هان تا ز خود نگردی مست — ورنه گردی بروز محشر پست

آنت خواهم که هر کجا پویند — همه یکسان ترا نکو گویند

بهر زعم ستمگر ایان را — الکنی کن ستم نر ایان را

آنچنان عدل کن که از آن داد — کس ز عدل عمر نیارد یاد

دوستش بود خاصه از جهان گران — رحمت طفل و حرمت پیران

## التمثيل في عدل الملك وانصافه فيه

ان شنیدی که بود چون هرزد — آنچه با پیر ماضی آن زن کرد

شاه شاهان یمین دین محمود — که ازو گشت زن رای وجود

کان زن او را جواب داد درشت — که بدندان گرفت از و انگشت

عاملی در شب او در با ورد — قصد املاک آنچنین زن کرد

خانهٔ زن بقصد جمله ببرد — چون برو خانه عمران کرد

زن گرفت از تعب ره غزنین — بشنو این قصه و عجایب بین

کرد انها بقصهٔ سلطان را — بشنیع آورید نزد او زرا

که ز من عامل ستد املاک — بسته و طفلکان شدم هلاک

شاه چون حال پیرزن بشنید — پیرزن را ضعیف و عاجز دید

گفت بد چند نامه گر مست — که ز املاک وی بدارد دست

نایب شه بسنگ زن آورد — بشد و نامه بعامل با ورد

که بزن جمله ملک باز دهند — زن چسان را جواز دهند

با خود اندیشه کرد عامل شوم / که کنم حکم زن چو حکم سدوم

زن دگرباره بر رهٔ غمزن / نزد من زار میش بی‌تمکین

زن دگرباره راه غمزن کرد / بنگر تا چه صعب لعب آورد

قصه بر شاه داشت بار دگر / خواست از بارگاه شاه ظفر

تظلم ز عامل بادرد / بخروشید و نوحه پیش آورد

گفت سلطان که نامه بدمید / رسم و آیین بد دگر منهید

گفت زن نامه برده‌ام بیکار / لیک بر نامه می‌نراند کار

بود سلطان دران زمان مشغول / سخن پیرزن نکرد قبول

گفت سلطان که بر من آن باشد / که دهم نامه تا روان باشد

گر بران نامه مرد کار نکرد / آن عمیدی که هست در بادرد

زار بخروشید و خاک بر سر کن / پیش او در حدیث بی‌سر و بن

زن بیچاره گفت سالک ای سلطان / چون نخوانند مر ترا فرمان

خاک بر سر مرا بباید کرد / نبود خاک مر مرا در خورد

خاک بر سر کسی کند که ورا / نبود حکم بر زمانه روا

بشنید این سخن ز زن سلطان / شد پشیمان ز لفظ خود بزمان

گفت کای پیرزن خطا گفتم / کز حدیث تو من بر آشفتم

خاک بر سر مرا همی باید / نه ترا کاین چنین همی شاید

که مرا مملکت بود چندان / که دران ملک باشدش فرمان

باز از آن زمان چنین فرمود / که سخن پیش ازین ندارد سود

زین غلامان ما یکی بگزین / که رود زی نسا چو باد بزین

که بود مر ورا غلامی هست / بنگر و کین عمید ابله کیست

کار بر مرد بد بگیرد سخت / پس مراد ورا زند بدرخت

نامه در گردن وی آویزد / تا زند بر کسی که پرهیزد

پس منادی زند بشهر درون / کانکه از حکم شاه شد بیرون

سر بپیچید و ضال و عاصی گشت / کرد خود رایی و معاصی گشت

مر ورا این سزا بود ناچار / تا ندارد حدیث سلطان خوار

رفت میری بدین مهم در حال / گشت مرد فساد جو بنگال

عامل امد از چنان کردار / جان به بیهوده کرد در سر کار

بعد از آن حکم شاه نافذ گشت / شیر با گور آب خورد بدشت

شاه را حکم چون روان باشد / عالم از عدل او جوان باشد

پس اگر حکم او نباشد جزم / نکند هیچکس بملکش عزم
امر سلطان چو حکم یزدانست / سایهٔ ایزد ازپی آنست
لفظ سلطان که گفت ازپی شاه / هست سلطان همیشه ظل الله

## فصل فی عفو الملک و صفت عدله

احنف قیس بهر جمع اسیر / گفت کین بستگان بسوی امیر
گر بحق اند بسته علت کو / ور خود از باطل اند علت کو
عفو کان هست بهر دین داری / از برای چه روز میداری
تو ظفر خواستی خدایت داد / او عفو خواست از چه داری یاد
هست نزد خدای و خلق ای شاه / شکر قدرت قبول عذر گناه
من ندانم ز جمله اشرار / بر گناهی ز بی گناه آزار
بد و نیکی که در ستور و ددست / از دل شاه نیک و شاه بدست
جز سیه روی وقت بیدادی / نکند هیچ زیرکان شادی
شغل دولت که از ستم سازی / چه بود جز که گرگ و خرازی
چون ز داد و ورای خویش شاد / چون کنی بر فرود خود بیداد
هر که اندر جهان ستم جویند / دو و دو بوند و ادسی روند

خلق سایست و شاه بد سایه / سایهٔ کج کج افکند پایه
سایهٔ ایزدست شاه کریم / راست باش و مدار از کس بیم
روزگار از دد و کر دد و زدد / از دل شاه عدل آموزد
گر دد از داد شاه کسری وش / شیر پستان چو شیر پستان خوش
هر که او بی گناه بترساند / دان که در جای خوف درماند
ظالم از جان و مال خلق بمرد / زهر آخرش می باید مرد
گرچه امروز از ابلهی بستهند / کو و محشر جواب او بدهد
نیست از ظالم از زن و تن و مال / جز کم خورش هیچ چیز حلال
شاه غمخوار نایب خرد ست / شاه خونخوار مرد نیست ددست
مرد غمخوار مرد دین باشد / هر که او غم خورد چنین باشد
رنجه دار ار کم زید چو کس / هست کم رنج از آن زید کرکس
خشم چون تیغ و حلم چون زره است / تو همی آن گزین زهر که به است
خون ناحق مکن بریزی هیچ / ورنه نار جحیم را بسیج
خون ناحق زخونها بترست / خون ناحق ترا همه ضررست
چون به از تو نیافرید خدای / تو به از خلق بندگیش نمای

## فصل فی الاحتراز من قتل المظلوم و عقبته

چون تبه شد خلافت هارون    ریخت از خلق را بناحق خون

کرد بر آل برمک آن بیداد    که کسی زان صفت ندارد یاد

یحیی بی گناه را چو بخست    گشت بر وی زمانه تند و درشت

مادری داشت یحیی مظلوم    پیر و عاجز ز کام دل محروم

خفت از درد و گشته از دم هم    عیش شیرین برو شده چون زهر

باز گفتند حال هارون را    عرضه کردند حال محزون را

که دعای بد تو می‌گوید    ملکت را زوال می‌جوید

دل از او خوش کن و ز عقد نگاه    باز خواه از عجوز عذر گناه

رفت هارون شبی ز خلق نهان    برگشاده بعذر جرم زبان

در و گوهر بسی بدو بخشید    را بسامان کار خود داند

گفتش ای مادر آن قضایی بود    چون قضا رفت زاری تو چه سود

بعد ازین کارهای خوش کن    زدعای بدم فراموش کن

گرچه یحیی نماند و آفت کرد    من ترا زین سپس بوم فرزند

من بجای ویم تو دل خوش دار    خنده کن و دعای بد بگذار

مادر پیر داد کار بداد    در زمان پیش وی زبان بگشاد

گفت کای میر باز ده جرم    من تو بخشی چگونه غم نخورم

گو ورا چون تویی عوض باشد    راست چون جوهر و عرض باشد

باز پرسی که آمدت حاصل    هم نباشد بجای وی در دل

چون وی را بگوی بتوان کرد    که بود مادرش ز ابن فرد

چون تویی باز از حشمت و جاه    نیست مارا بجای آن دلخواه

این چنین لفظ چون در شهوار    یادگارست زان زن بیدار

گشت از آن نکته سخن خجل هارون    بعد از آن خود نریخت هرگز خون

## فصل فی عقبة القتل

همچنین شاه ماضی بود    ناصر الدین سپهر کرم مسعود

گشت بر بو الحسن مهندی    متغیر ز چونی و چندی

رنج کردند مرد را در کار    از پشیمانی درم هزار هزار

عاقبت کشته شد بناحق و جور    هیچ نابوده کار او را غور

مادری پیر داشت بس عاجز    که نبودی دعاش را حاجز

شاه را گفت مهندی احوال    که کند مرغوا بجان تو زال

شا بجب سحرگهی برخاست | پیرزن رفت و عذر رفته بخواست
گفت بد کردم و پشیمانم | زین سبب بدخواه بر جانم
رفتنی رفت و آن غضب بشتافت | تیر بگذشته چون توان دریافت
نیز بر من دعای بد تو مکن | بودنی بود در نورد سخن
پیرزن گفت کای جهاندار شاه | باز نه مرغوای بد بر شاه
پیر ماضی بد و همه دنیی | داد و تو نیز دادیش عقبی
دنیی و عقبی از شما داریم | حق این کی بحبس بگذاریم
یافتیت از تو و پدر پسرم | دنیی و عقبی این غم از چه خورم
بتلاشی مال و سنی و دین | کی کنم خسروا ای ملک نفرین
او جهان داد و تو شهادت و اجر | نیست جای غم و ملامت و زجر
نیست اندیشه ز من سخطی | از توام نیست زین سبب خجلی
کاسش نه که من بدت گویم | با زوال کمال تو جو .. م
شاه آزاده این سخن بشنید | سر زن را بجا دری بگزید
زان خجالت دل پشیمان شد | چشمش از حال رفته گریان شد

فصل فی حلم الملک و عفوه

حاجبی برد جام نوشروان | دید از دور و کرد از و پنهان
دل حا زن ز بیم شه برخاست | جام جستن گرفت از چپ و راست
با امید و براحت و غم و درد | هر کسی را مطالبت می کرد
شاه گفتش مرنج و قصه مپیچ | بی گنه را مدار در غم و ریخ
کانک برداشت جام ندهد باز | وانکه دانست فاش نکند راز
شه بروزی میان بگذری | دزد خود را بدید با کمری
کرد اشارت بخشن سینه باری | کین از آن جام هست گفت آری
انت بخشودن انت بخشیدن | انت پاشیدن انت پوشیدن
کمری از دزد برگرفت آزا | هم از آن بد بود دیلما را
چه کنی بس چو دست ریش داری | تو و آزردن و ستمکاری
هیچ کوته مدار زین و از آن | نه زبان و نه وقت راز نهان
کرد او بهر آب و نان تو کرد | خونش خور گر حلال خوای خورد
خون صورت همی بگویم من | تو بهانه مرپس و کم فرمتن
شاه چون عالم است باید بود | با سپاه و رعیت از پی سود
روز روشن بجود کوشیدن | شب تاری براز پوشیدن

عدل کن زانکه در ولایت دل / در پیغمبری زند عادل

در شبانی چو نیک بود کلیم / داد پیغامبریش فرد کریم

تا شبانی نکرد بر حیوان / کی شبان گشت بر سر انسان

عدل در دست آن که دادگر است / ناوک مرگ را نکو سپر است

مرگ را هیچ باید از عادل / زانکه دارد ز عدل عادل دل

شاه عادل میان نیک و بد است / تیز و قاهر هلاک خلق خود است

بر میانه بود شه عادل / بنود شیر شرزه اشتر دل

شاه پردل ستیزه کار بود / شاه بددل همیشه خوار بود

ملک را شاه ظالم پردل / به ز سلطان بددل عادل

دادگر شاه عاجز بادا / شواند ستمه نیارد داد

باشد اندر خراب آبادان / عدل شه غیث و جور شه طوفان

طالب شاه عادل است جهان / تو نیت خوب کن جهانستان

هر که دارد بداد و دین عالم / بخدای ار بود ز مهدی کم

که نه مهدی ز پست مهدی شد / کو بدین و بداد مهدی شد

تو بری شور جور و بدمهدی / کافرم گر نخوانمت مهدی

با ستم سور ملکت شور است / بی الف نقش داوری دور است

وانصاف وزیر شید کمیت / بیخ پیدا و شاخ پید کمیت

ساختن راست شید بر گردون / سوختن راست بید بر هامون

پادشاه مسلط مغرور / از خدای و ز خلق باشد دور

از خدای و اجل نه آگاهی / ایمن از ناوک سحرگاهی

ای بسا تاج و تخت مرهوان / لخت لخت از دعای مظلومان

ای بسا رایت عدو شکنان / ریز ریز از دعای پیر زنان

ای بسا نیزه های کینوران / شاخ شاخ از دعای رنجوران

ای بسا تیرهای جباران / تار تار از دعای غمخواران

آنچه یک پیرزن کند بسحر / نکند صد هزار تیغ و تبر

## فصل فی کفایة الملک و تقطنه من نوم الغفلة

شاه شاهان یمین دین محمود / که جهان زا بعدل بد مقصود

شه غازی یمین دین خدای / که بداو بر زمانه بار خدای

یافته دین احمد تازی / سرفرازی بدین شه غازی

روزی اندر دلش فتاد هوس / که سوی رومیان فرستد کس

ملک روم را کند آگاه / که منم بر زمانه شاهنشاه

گفت بر در کنم کدام کس است / که مر این کار را بعلم بس است

اختیار او فتادش از فضلا / خواجه بوبکر پسید الذما

آن همه علم حیدر هاشمی / آنکه خوانی ورا قهستانی

کرد حاضر ورا و حال بگفت / راز خود زان نکو سیر ننهفت

گفت خواهم که سوی روم شوی / بر آن خسرو رای شوم شوی

بگذاری ز من یکی پیغام / برسانی بشرط خویش سلام

پس بگویی که حمل بفرست / زر و دیبا و در بدین قدر پست

ورنه جنگ ترا بسیچم زود / از تو و ملک تو برآرم دود

گفت بوبکر بنده فرمانم / باد در پیش جان تو جانم

گفتنی گفته شد بدو یکسر / همه پیغامها ز خسرو نشر

کس فرستاد پیش سلطان / که برو خواجه را بر من خوان

کرد حاضر ورا و پس بنشاند / سخن از هر نمط برش می راند

پس بگفتش که گرد آن محفل / با تو آرند در میان بجدل

گوید ای مرد تاکی این هذیان / شرم باید ترا ز شاه جهان

در چنین بارگاه و این دیهیم / ظالمی را نهی همی تعظیم

بنده زادی خود آن محل دارد / که روی شاه را خلل دارد

ظالم چون تو رای هرجایی / چون ورا پیش شاه بستایی

پیش این تخت با بزرگی جفت / سخن ظالمان چه باید گفت

تو چگویی جواب این گفتار / از سر لطف نز سر پیکار

خواجه بوبکر گفت سلطان را / کای بحق سایه گشته یزدان را

این سخن گر بدی ز خصم خراب / دادی گفت را بشرط جواب

لیکن اکنون سخن تو آرایی / هم تو این را جواب فرمایی

گفت سلطان اگر رود این حال / تو بمن مر ورا جواب سوال

که چنین است حق بدست شماست / لیک کار از جواب گردد راست

بنده زادست ظالم است دل / نیست با تو بدین مرا جدل

لیکن اندر ممالک این مرد / ظلم جز وی کسی نیارد کرد

کس ندارد بملک او زهره / که فزون تر خورد وی از بهره

جز از و ظلم آشکار و نهان / زود هیچ کانیامن کان

زاتفاق این سخن برفت بروم / خواجه گفت این سخن بود معلوم

هم بران سان جواب ایشان داد — صد در از رنج بر ملک بگشاد
چون سخن چلکی کمر گشت — روی میان را سخن مقرر گشت
چون شنید این سخن عظیم الروم — کرد دستور خویش را معلوم
کین سخن باز هم از آن نمط است — نه چو دیگر سخن حدیث غلط است
شد خجل زان حدیث و گشت خموش — گشت در گوش او چو حلقه گوش
شاه باید که وقت خلوت بار — در همه کارها بود بیدار

## فصل فی سیاست الملک والانصاف

گفت یک روز کوفیی بهشام — کز زنا هم چو شیر خون آشام
زن ما پشم جان ما تو بری — چون بمیریم مال ما تو خوری
سیم درویش و بیوه آوردی — خلعت فوج اشتران کردی
روستا پر ز بی‌نوایی تست — هر کجا مسجدی گدایی تست
نه همی تا ابد بخواهی زیست — بس بدین نیم روزه ملک این حیلت
ای بباطل ز دیو برده سبق — سایهٔ باطلی نه سایهٔ حق
روز محشر بگو چه عذر آری — زین ستمگر بخلق و جباری
با چنین جور در ولایت تو — نه تو و نه سپاه و رایت تو
بر سر ما درین سپنج سرای — کار بسپار و نگاه بان خدای
گر توی بس ز ما کمش رگ و پی — ور خدا ایست شرم دار از وی
مر ترا بر جهان بدان بگماشت — که بد ظالمان ز ما برداشت
چو تو بر خلق جور و ظلم کنی — بیخ عدل از میان ما بکنی
ز آب چشم چو من گدای بترس — ور نه از آتش خدای بترس
جان ما شد ز تو سیاه چو شب — نان تو گر سپید شد چه عجب
این چه مستیست از بخار دود و درد — که نه چون دیگران بخواهی مرد
چند خواهی بدرد ما را سوخت — که نه ما را خدای با تو فروخت
پیش هشام کوفی از صحری — این بگفت و بهای های گری
گرم شد زان حدیث سرد هشام — لیکن از حلم نوش کرد آن جام
گفت خواهند گفتن ان انصاف — لیک نز روی جهل و استخفاف
این شنیدم من از تو آن دم — ایت بخشودم آنت بخشیدم
کانکه او دانش و خطر دارد — بالش شاه تاج سر دارد
ستم از مصلحت نداند جام — انتقام از ادب نداند جام
آفتاب اصل حکمت و گنج آمد — گرچه خفاش از و برنج آمد

آفتابی که بر جهان گردد / بهر خاصش کی نهان گردد

ای که اقبال شاه دید پستی / الظفر الظفر شنید پستی

هم ببین خشم شاه در یکدم / الحذر الحذر بسی خوان هم

هر زمان پیش شاه داد و ستم / چار قل بر چهار طبع بدم

بجدل در حدیث شه ماویز / تیغ تو کند به که خنجر تیز

هر که بی عقل صدر شاهان جست / پیل بر نردبان برد بدرست

اول صف بران کسی ماند / کاخر کارها نکو داند

مال بهر زمانه دار نگاه / خود از بهر پاس خدمت شاه

زانکه بهر قوام تخت و کلاه / بس فریضه بود سیاست شاه

کز پی ظلم او کلید غرورش / پر ز باد است و پای آب آتشش

## فصل فی حفظ اسرار الملک و کتمانه

با سلاطین چو گفت خواهی راز / وقت آزادان چو وقت نماز

کن مراعات شاه بد خو را / چون زن زشت شوی نیکو را

شه چو برداردت فکندش باش / چون ترا خواجه خواند بندش باش

چون بگفت این ملوک دار سخن / پس بخود گفت هوش دار ای تن

همه خلق آنچه داده وانچه زنند / از درون خازنان یکدگرند

گر دهی نیک نیک پیش آرند / ور کنی بد بدی نگه دارند

تو که از کس یکی بیازاری / چه کنی بر دگر کسی عاری

صبر کن بر سفاهت جاهل / تا شوی سایس ولایت دل

هست بندت نگاه دار زمع / چو بود ناخوش و گوار زمع

نه خود جستن مراد خود است / از دو بد به گزینی کی خرد است

گرچه با خام طبع تو نبرد / تو چنان زی برو که از تو نبرد

گر کسی عیب تو کند بشنو / وانچه عیب است جملگی بدرو

باغ دل را تو از بدی کن پاک / تا بر آید نهال تو چالاک

گر کند عیبت از درون نفست / بایدت یا نه بر دو رای با تست

گر تو معیوبی آن شنو تو بگوش / ور نه این ژاژ او میار بهوش

## فصل فی حلم الملک و احتماله

داد خازن عدوش دشنامش / گشت خامش ز گفتن خامش

گفت ازین ژاژ او چه آزارم / آنچه او گفت پیش بگذارم

گر چنانم نشویم آن از خود / ور نیم با بدی چه گویم بد

رو بهم چونک عیب خود شویم / ورنه چه او چه من که بد گویم
مرد دین دار همچو تن باشد / گر برون ور درونش دین باشد
خلق اگر در تو خست ناگه خار / تو گل خویش ازو دریغ مدار
وانکه زهرت دهد بده قند / وانکه از تو برد بدو پیوند
وانکه بد گفت نیکویی گویش / ور نجوید ترا تو می جویش
وانکه سیمت نداد زر بخشش / وانکه پایت برید سر بخشش
همه را در محل خویش بدار / هیچکس را ز خوی بد مازار
تا بوی در کنار وصل و فراق / دفتری از مکارم اخلاق
هست در دین و ظلم ملک محال / همچو در جسم و جان بلا و وبال
شاه چون بستد از رعیت نان / نقد گشته کل من علیها فان
از رعیت شهی که مایه ربود / پی دیوار کند و بام اندود
چون بستد تخم عامل از دهقان / ده ازو رفت و ماند بر دهقان
هر که امسال آب و رزه ببرد / سال دیگر گرسنه باید مرد
نان خشکار و رزه می سیری / همی کردانی و تو همی خوری
بن خوان که وجه باب زرست / از بهای فروج مرغ زنست

ملک ویران و گنج آبادان / نبود جز طریق بیدادان
گرگ چون خورد گوسپند همه / سال دیگر چرا امید رمه
گر نخواهی برهنه عورت و تن / در گریبان مزن ز بن دامن
شاه را از رعیت است اسباب / چین دریا ز جوی باید آب
آب جوی از نجیره باز کری / بحر را زان سپس ثمر شمری
بس بکار آمدست و بس دلخواه / سرخی سیب را سپیدی ماه
هر چه جز شاه کالبد شان دان / شاه جانست و خفته بود جان
شاه را خواب خوش نباید خفت / فتنه بیدار شد چو شاه بخفت
رونق جان ز عدل شاه بود / ملک بی عدل برگ کاه بود
ترک و ایرانی و عرابی و کرد / هر که عادل ترست دست او برد
بالش کودکان ز خفتن دان / بالش مرد پیه خفتان
فلک از همت ارچه زن دارد / روز شمشیر و شب زره دارد
شاه را خواب غفلت آفت / همچو بیدار بیش بود در افت
شب فلک وار دار پستان خست / روز دار در آفتاب سپر
کم ز نرگس مباش اندر خرم / چون کنی عزم رزم و مجلس بزم

نرگس از خواب از آن خبر دارد / که همی پاس تاج زر دارد

شه چو غواص و ملک چون دریاست / جنبشش در درون آب خطاست

شه چو در بحر یار خواب شود / تخت او زود و تاج آب شود

چون برون شد ز کالبد غشم تام / خانه ویران شمار و زن بدنام

کوردل پیش کوری باشد / تیز مغز و ضعیف پی باشد

عجز و رای دولت قدرت جاه / خشم و کین و دروغ و بخل از شاه

هر که بر خشم و آز قاهرتر / اوست بر خصم خویش قادرتر

شاه را در دماغ و بازوی چیر / حزم بد دل بست و عزم دلیر

اول حزم چیست رای زدن / بعد از آن عزم دست و پای زدن

شاه را در خورست حزم درست / ورنه عزمش بود ز غفلت چست

دل ز رحمی چو پر دوام کند / زهر را تیغ در نیام کند

مردی از شاه و خدعه از بدخواه / حمله از شیر و حیله از روباه

حمله با شیر مرد همراهست / حیله کار روبه و روباهست

همچو دریاست شاه چون پرور / کوهش زیر پای و چرخ بر سر

بد نوشته کنده نیک کهن / خار بارش بجای خرما بن

نه از او بیم خوب و زشت آید / نه از او سود خویش بر آید

ماکیان صف شکسته همچو لنگ / لیک از ایشان چو باز باید جنگ

هست در جنگ نیروی شاه / سپه از زیر کرم برجا

کودکان و زنان و حشو سپاه / دل و صف را کنند مرده و تباه

زود خرسند و خوش گریز حشر / زود زایند و زود میر حشر

شه که دون را بلند و والا کرد / هر بلا را بلند بالا کرد

آتشی کآب را بلند کند / بر تن خویش ریش خند کند

از تف آتش گرش بود نواز / از تف خویش بکشد آتش باز

زشت زشتیست در ولایت شاه / گرگ بر کاه و یوسف اندر چاه

لشکری و رعیتی که سزد / دفع را تیغ و نفع را سپر زد

شاه بی بخشش آفت سپه است / بی بلای سپاه دل شه است

ای سپاه سوخته بخاطر دون / تاج داری ز گرد دم گردون

تا کرت کرد دست دیگر بد / بد و نیکش ز تست از خود دید

هست در دست تو چو تیغ دو روی / تو ز دی عیب خود دمنه بروی

لشکر از جاه و ماه شد بدل / رعیت از بی زریست بی حاصل

رعیت از تو چو با یسار شود
از برای تو جان سپار شود

تن کو لاغر بود بود مبتل
پس چو فربه شود شود کاهل

ای که با دین و ملک داری کار
در شه خوی خوک و خرس مدار

که نکو باید از زمین پی پی
خوک بر تخت و خرس بر کرسی

شاه بی‌عسکری که بی‌خرد باشد
نیک لشکر بنرخ بد باشد

لشو چون مرگ جان ملک برد
ظلم چون ریگ آب ملک خورد

شه چو بنشست بر دریچهٔ منزل
ملک برون برد ز روزن عزل

## فصل فی وکالت رای الملک و سوء طلعة

به نبیسی بگفت روزی امین
که بران صد پیاده در صف کین

او حدیث امین بجای بماند
بشد و صد سوار در صف راند

چون چنان دید گرم گشت امین
پس بدو گفت آنچنین و چنین

نه درین ساعت ای بد بدکار
منت گفتم پیاده بر نه سوار

گفت بر من ترش مکن ننی
که هم اکنون بچشم خود بینی

که زخوی خود و ز مردی خویش
هم پیاده شوند هم درویش

عزم جستن ز شهان سوی کده
آتشین پای و آهنین سر

بد گهر راز او رای کی دارد
دوزخ آب خدای کی دارد

رای بد ملک و دین روشن را
همه چو بان بدست مرتن را

## فصل فی رکاکة رای الملک

کس ندید پس شعله ملک نراند
ماه در نور برق نتوان خواند

رای کم عقل نور برق بود
خاصه جایی که هم غرق بود

شاه تا رفت بی‌خرد نبود
بخت رفت و وزیر بد بنمود

شاه را آید آرچه شیر زبان
روز نیک از وزیر بد بزبان

در مشورت نیافت کس مقصود
از دو بی‌اصل و سست رای حسود

زانکه در ملک ازین دو ناهشیار
گر کس و چند را برآید کار

پیش کار ملوک بی‌تدبیر
چند باشد میان خلق حقیر

مرد را حلم و علم باید جفت
ورنه عدل از میان خلق نهفت

بس عطا بخشش که در پیگاه
آنکه باشد گزین خلق اله

با دو بخیل از چنین دو دیوانه
این عندی باید آن دگر خانه

خواجه را گر ملک عطا نبود
دان که در رای نی خطا نبود

بی‌نوا گر خطا کند تدبیر
تو خطا کرده بخشش و بگیر

## فصل فی حال فاتحة الکتاب

کرد پیر از تو بی نوا ماند — وان که بد پیر با خطا ماند

هرکجا کور دیده‌بان باشد — لاجرم گرگ سر شبان باشد

برد آب عالم و ابرار — مدحت پادشاه آتش خوار

دین و دولت بشرع و شه زنده است — زین دو بیش آنچه بود دال پاینده ست

ملک و دولت چو بود و چون تا رست — این بدان آن بدین سزاوارست

از خطاها دلش جدا باشد — تخته شرع مصطفی باشد

تا الو العلم لایقش گردد — کار زمانی حقایقش گردد

شیر هنگام صید ظلم کند — سگ شکم زان شکارش نخورد

گرچه گردد اسیر آز و نیاز — بهر صید کرده باید باز

عالم و کم طمع بملک سزاست — طامع و ظالم از مراد جداست

ای بدم همچنان عیسی مریم — دام دجال برکن از عالم

اندرین روزگار بد عهدی — هست جز عدل با نه مهدی

خشک شد بیخ دین و شاخ صواب — دست بگشای ای فتح الباب

شه که عادل بود ز قحط منال — عدل سلطان به از فراخی سال

## فصل فی حکایه جشن پیره

قحط سالی یکی بگبری گفت — کابر با خلق شد بباران رفت

گفت کانبار خانه بگشادیم — ابر اگر رفت گشت ما دادیم

هیچ دار از پی سپاه ندیم — گرنه ما در سخا ز ابر کمیم

دم ما چیست اگر دم او نیست — نام ما چیست اگر نم او نیست

گرسنه مردمان و گبری سیر — سگ بود آنچنین امیر نه شیر

ما سخی‌تر ز ابر و ما را نم — که بقحط معطی ما نسیم

گنج و انبار ما برای شماست — وین جز این همه عطای شماست

عدل را یار خویش کن رستی — ورنه پیمان و عهد بشکستی

عدل ورز و بگرد ظلم مگرد — ظلم ازین مملکت برآرد گرد

شاه عادل بود ملک اندر — تا پی گرد و کار رو بسپر

وز تو آمد سست چون اشتر آف — سرگشتی بگلش آهو ناف

## فصل فی تقویة الحزم والعفو ولا یزید ولا ینقص

در عقوبت ز حزم پیش مگیر — خاک وبت را ز دیو در مپذیر

برتن از راه رفق برتن خشم — بشکن از روی خلق گردن خشم

روی خندان و عفو گستر باش | بجز و شیر بسوز نیش مخراش
ناصبوران چو خاک و چون بادند | صابران سپال وار دلشادند
کار آن پادشا کزین بود | که بحکم و کدان و دین بود
فعل نیکان نقش نیک است | همچو مطرب که باعث سبکیست
ماه را تیره چرخ همپایست | شاه را کار ملک بالایست
ملک آلوده مرگ شه سپاهست | ملک پالوده جاودان ماند
کوشی آموخت ملک پالایی | از تو آمد ملک بالایی
ملک را قهر و لطف انبار است | ورنه همچون دهل پر آواز است
دین بی لطف شاخ بی بار است | ملک بی قهر گنج بی مار است
هرچه خصم تو عز و پرستست | عرق ایمان تو تبر در پست
حسن نیت خاصه ملک چنین | باز جان و روان شاهی دین
آن شنیدی که زاهدی آزاد | رفت روزی بجانب بغداد

## التمثل فی ترک الدنیا والزاهد فی الوره

تا سوی خانه خدای شود | بسوی خلق تنگ رای شود
خلق گشت از قدوم زاهد شاد | زانکه بود و شنید دادن راد

گفت بر پس سداد و سیرت او | وان ورع وان نکو سریرت او
گفت مأمون که اینچنین دین دار | دیده باید مرا بسی ناچار
کرد کس پس بر دین ابرام | تا بر میر در شود بسلام
رفت زاهد بر خلیفه فراز | میر مأمون نکرد قصه دراز
گفت شاد آمدی ایا زاهد | مرحبا مرحبا ایا عابد
گفت زاهد نیم خطا گفتی | نیست در طبع من چنین زفتی
دان که زاهد یقین تویی نه منم | بشنو ار دیگر تو سخنم
تو برا زاهد مرا خطاب مکن | خانه دین من خراب مکن
گفت مأمون که شرح کو این را | تا بقبلیت این حدیث یقین را
گفت زاهد تو این نمی دانی | چونکه بیهوده زاهدم خوانی
عرض کردند بر من این دنیی | بر سر داد خلد با عقبی
مرا جمله در کنار نهاد | یک زمان دین ام نیامد یاد
می نخواهم نیم بدان مایل | کرده ام حب آن ز دل زایل
نیست یک ذره نزد من کونین | کرده ام فارغ از همه عینین
پیش ازین بر دو من همی طلبم | از پی جست اوست این طربم

زاهدی مر ترا مسلّم گشت ‌ ‌ گر بدیدی دل تو بی غم گشت

شادمانی بدین قدر دینی ‌ ‌ یا و ناری ز جنت و عقبی

گشت مأمون خجل ازین گفتار ‌ ‌ داد بر عجز خویشتن اقرار

هر که او بین گشت دینی را ‌ ‌ صید شد مر بلا و بلوی را

دین به دنیی مده که درمانی ‌ ‌ صیدوار چون سگان که دانی

### فصل فی نقد القضات والعلما والفقها

علما جز امین دین نبوند ‌ ‌ چون نیابند نان امین نبوند

چشم هر ملک و چشم هر دینست ‌ ‌ این جهان بین و آن نهان بینست

این و آن هر دو یار یکدگرند ‌ ‌ هم خزان هم بهار یکدگرند

ملک و دین از سری که بی خردست ‌ ‌ راست چون جان ما بوجه دمدست

شد خزان زرد روی لاد آمد ‌ ‌ شد دولت شداد و داد آمد

ملک و دین را درین جهان و در آن ‌ ‌ صدق و عدلست زین دو پشتیبان

شاه را چون سداد نبود باز ‌ ‌ ملک او باد دان بملک دراز

هر کجا صدق دین و دل زنده است ‌ ‌ هر کجا عدل ملک پاینده است

شاه چون جفت داد گشت و سداد ‌ ‌ ورنه ملکش بود چو ملکت عاد

نه بگفت اصل صادق الوعدی ‌ ‌ کاقتدوا بالذین من بعدی

نه بماندست زین جاودان ‌ ‌ ظلم مروان و عدل نوشروان

ملک و جان بزیر پای آری ‌ ‌ گر هوا را ز دست بگذاری

هر که پرهیزکار و خرسندست ‌ ‌ تا دو گیتیست او خداوندست

چون خرد افسر هوا شد گاه ‌ ‌ خواندت جبرئیل شاهنشاه

### فصل فی فراغ قلب الملوک و ترتیب ملکهم

یافت شاهی کنیزکی دلکش ‌ ‌ شاه را آن کنیزک آمد خوش

هم در آن لحظه اش در آب افکند ‌ ‌ گفت شه خوب باید اندر بند

پیش تا غرقه گردد از وی تن ‌ ‌ غرقه گردانمش بدریا من

تا برد نقش رویش آب صواب ‌ ‌ من برم نقش روی او از آب

آنکه بر من خورد بر ستی نام ‌ ‌ من خورم روی از هلاکش بام

آنکه آتش برآرد از جگرم ‌ ‌ من ز آبش چرا فرو ببرم

هر کجا هست پادشاهی دل ‌ ‌ چه بود ملک ملک هستی گل

ستم و زور بر گدایی چند ‌ ‌ لاف گفتار بی نوایی چند

دشمنان جان طلب ز صولت او ‌ ‌ دوستان نان طلب ز دولت او

بخت او سرفراشته بفلک / زیر حکمش پری و انس و ملک

یار او گر کسش برگ باشد و ساز / خصم او گر کسش خصم باشد باز

همه در دست دیو تن برده / مال وقف و حرام پرورده

خویشتن شاه خوانده در منزل / در و دیوار و بام و صحنش گل

شده بر عمر مستعار غرور / همچو بی عقل مردم مغرور

ایمنی خود بیاد کرده مقیم / با کسی بد که دارد از وی بیم

آنکه حمله آتش بیشه بسوزد / خلق از دود او بران همی لرزد

شاه و عالم که مرد و راحلم است / این اولو الامر و آن اولو العلم است

ور قدم شان نه در ره امرست / این اولو الظلم و آن اولو الخمرست

ظلم و بیداد هاست پیشه کرده / خویشتن زابلی کسی کرده

شادمان زانکه نان همی زنان / کرده در ریگ و بد تضییع خران

نان کاور پس دو زه بر بایی / خوان خود را بدان بیارایی

وجه مشموم مجلس و سیع / ساخت از وجه خانه بیع

نان ایتام و دوک و غزل عجوز / بسته و حرص پیش کرده هنوز

غافل از روز عرض و نفخ صور / مانده از خلد و حوض کوثر دور

بگل اندوده ماه را رخسار / همه دولت چو فعلها هموار

سر ار خدا نا خلف باشد / ملک باید که زیر کف باشد

## فصل فی اظهار العدل و اشهار الظلم

دولت اکنون ز امن و عدل جدا است / هر که ظالم ترست ملک او را است

باش چرخ آفتاب با غماز / به زبان کوته و به تیغ دراز

عبرت آمد که ای گزین بگزین / ظفر آمد که برنشین بنشین

از مخالف بشوی در کید مهم / هم بجوی مخالفان عالم

چون عمر نفس را بکار درآر / چون علی حرص را بدار برآر

نفس با حرص هر دو دشمن دان / خویشتن را ز تنگ شان برهان

حرص را شربت هلاهل ده / نفس را همچو مرده در گل نه

عدل را تا ز بیخ کن برکاه / ظلم را چار میخ کن در چاه

شرع حکمت اشک میغش ده / کفر تشنهٔ آب تیغش ده

تیغ مردان چو دست زن نبود / مملکت را روان و تن نبود

ظلم صفرای ملک و دین آمد / رای و تیغش سکنجبین آمد

دین و دولت بهم دو گوهر / خواجه را رای و شاه را شمشیر

ملک را گرچه عقل چون بازوست / ملک بی تیغ و تیغ بی بازوست

چه کشی تیغ بهر مستی جنس / باد رعب تو تیغ ایشان بس

بشکن از گرز گردن گردون / چون تهم کن ز سهم در دل خون

شاه را کآفتاب و میغ بود / حرز و تعوید رمح و تیغ بود

حرز و تعوید و سپاه خانه / بابت کودکست و دیوانه

## فصل فی سلطان العدل تبیان الفضل

ملک چون بوستان بخندد خوش / تا نگرید سنان چون آتش

یمن از خوف دشمن آلوده / تنهای نیام فرسوده

جامهٔ لعل پوش ناجح را / هیزم افزای صحن دوزخ را

کین دیرینه در دل آرامتام / کان قوی با عقیبت بر اقدام

دین نگوید که تیغ بر دو زن زن / گردن گردنان گردون زن

باز چون دل دو بال باز کند / تیغ کوتاه را دراز کند

سیرت احمدی و تیغ کژ تیغ / صورت یوسفی و آینه میغ

خصم دین را تیغ بر در پوست / که دو سه دزدی گاه نه نکوست

سر که باشد سزای خاره و خشت / سوی بالش بری نباشد زشت

تنگ باشد کمی جهان دو شاه / تنگ باشد کمی سپهر دو ماه

نوشه ملک پخته شد خو کن / جامهٔ بخت کهنه شد نو کن

جد تو گر ببند هر باری / بت صورت شکست بسیاری

تو بجد بسو جد میان در بند / بت صورت شکن کنون یکچند

تو بجد بسو جد میان کن چست / بت معنی شکن که نوبت تست

چکنی پنج روزه در غم و بیم / لذت چار طبع و پنج حواس

مر ترا بین عنصرست فلک / شش و پنج و چهار و سه و دو و یک

شش جهت را بعالم تجرید / یک جهت کن چو عالم توحید

پنج حس را بقدر و رای بلند / از سوی چار طبع در در بند

سه خدا را مر خدا و سرشت / تو نشان ده ز باغ هشت بهشت

دو جهان زیر حکم در آر / یک خود را بمصطفی بسپار

## فصل فی حکم الجاری بحول الباری

پانه قدران جهانی جوی / سایه و فر آسمانی جوی

دست ازین آبهای جوی بشوی / شربت از آب حوض کوثر جوی

ملک باقی کمال بار بود / ملک دنیا خیال باز بود

نیست این ملک دهر را حاصل / ملک باقی طلب بران زه دل
دل چه بندی درین سرای مجاز / همت پستت کی رسد بفراز
اوست مقصود هر دو عالم تو / زو تسلی رسد بدین غم تو
همت اندر نهاد عالی دار / دل ز کار زمانه خالی دار
بگمان مان برای مرداری / سایه ور فر استخوان خواری
امر و نهی زمانه خوابی دان / سر آتش همه سرابی دان
چه کنی پنج روزه ملک خیال / کز پی تست ملک عز و جلال
صد هزارت جنیبت اندر زین / همت پیش سرای پردهٔ دین
اوت ره داد اوت شه دارد / اوت برداشت او نگه دارد
تخت تو برج زمین عارست / گردن چرخ بر این کار درست
کام زخم زمانه کام تراست / ادهم و اشهبش لگام تراست

فصل فی صفة الکواکب السبعة السیارات والبروج الاثنی عشر

پای برنه بر آسمان سرپست / تیغ بهرام شاهی اندر دست
ماه چو پیش آیدت سرش بشکن / تیر اگر دم زند زبانش بکن
زحمت بستان ز یخه ناهید / تاج برنه بتارک خورشید

تیغ بیرون کن از کف بهرام / تندی او بتیغ او کن رام
نحس کیوان بتیغ اعدا کش / بستان سعد کش چون زادش
نیز یک ره بسوی بالا کن / هفت سیاره را شها کن
زره آسمان ز سر برکش / اخترانرا بطاعت اندر کش
نیزه‌بازی کن از درنگ اجل / کرکس چرخ را بجدی و حمل
بره و گاو را بدوز بتیر / پس در انداز در تنور اثیر
از فلک آنچنان کن افکن / پنج پای و دو روی را برکن
توت و قوت را شرف نو کن / تیر را داغ و خوشه را خو کن
جستنی کن بکن بقوت خویش / از ترازو زبان ز کژدم نیش
از سگان بتیر خوش ناله / برکمان دوز حلق نر غاله
پشت را جای تیر شاهی کن / آنکه از دلو دام ماهی کن
تکیه بر مسند جلالی زن / خیمه در ملک لایزالی زن
برکش از بهر عالم مطلق / چرخ زراق را ز پر ازرق
سوی دین خوان پری و مردم را / پست کن دیو دیو مردم را
خاصه زانکه نفس بفتنش / کو دیابطات نقش فافتنش

نگذاری ز ملک سرمایه / نگذاری ز شرع پیرایه
ای ز دولت همیشه میمون تو / کیست اندر همه جهان چون تو
چون ترا هست بر سپهر و زمین / ملکی آراسته بدولت و دین
دین حق در حمایت تو شده است / شرع خوب از کفایت تو شده است
شحنهٔ شرع مصطفی شدهٔ / زان ز ناکردنی جدا شدهٔ
جان آن کز قفا نفرسوده است / از تو در خاک تربت آسوده است
چون رخ اندر نقاب خاک کشید / زامت خود ترا بدان بگزید
تا دهی شرع را همی رونق / دست باطل جدا کنی از حق
سایهٔ کردگار ازان شدهٔ / شرع را حق گذار ازان شدهٔ
هرچه خواهی بکن که دولت تو / ثبت با دولت تو حشمت تو
چون گرفتی تو ملک روی زمین / رای کن بر شدن بعلیین
ملک افلاک را قراری ده / هستکی را تو اختیاری ده
جامهٔ سوگواریش بستان / جامهٔ شادمانیش پوشان
هر دو عالم چو شد مسخر تو / جمع شد جن و انس در بر تو

فصل فی صفت العلما و جمال الدولة القاهرة و صفت غلمانه و جنده

عالمانت چو تیغ چست زبان / عالمانت چو تیر بسته زبان
گرچه عوان شد و کین دارند / شده خود ز بهر دین دارند
گردن کین بخشم و کین نتر شند / چون علی جسته با مردین ترشند
چون علی زین دو آلت اند دلیر / مصحف شرع و ضیغم شمشیر
نیست در غزو در مقالتشان / جز حدیث و حدید آلتشان
چون سر ملک جاودان دارند / زان جهان این دو را بدان دارند
گه ز شه سوی بجل که پوشند / لشکری لشکری همی کوشند
نیستشان جز دو کار در همه گاه / خدمت کردگار و خدمت شاه
از کف پای تا بتارک دل / صد هزاران تن اندر یک دل
تیغ داران چو تیز و چو پشان / همه بر جسته و ببسته میان
جام بر کف بسان ناهیداند / تیغ در دست همچو خورشیداند
همه بزم همچو شمس و قمر / همه رزم شیر شرزهٔ نر
همه بر پر دلند همچو انار / همه قد پر ز نخبه همچو خیار
بر ولی یمن و بر عدو شومند / خصم را سنگ و دوست را مومند
دوستانرا ابار کند بجال / دشمنانرا همیشه رنج و ملال

لشکر از بهر ملک و دین باید / انچنین اند و انچنین باید

از پی قهر دشمن بدخواه / گرد بستان ملک شاهنشاه

خیمها در ممالک ملک اند / دیو بندان لشکرت ملک اند

ملکی کو مسیح پی باشد / جز ملک لشکریش کی باشد

شاد باش ای گزین شاهنشاه / لشکرت چون ستان اند تو ماه

گرزها را به تیغ ریز کنند / تیرها را بتیر تیز کنند

چون شوند بزیر این طارم / همه آهن دهان آتش دم

برکشد تف تیغشان با شر / مغز بدبخت کین را از سر

مرگ بازیچه پیش مردیشان / گشته حیران ز رمح بردیشان

جان خصمان ز تیغشان به نفیر / ملک را همچو تیر کرده بتیر

قدشان همچو سرو نورسته / چشمشان جمله باغ نورسته

همه چون حور آدمی صورت / همه چون شیر آدمی صولت

چشم بد دور ازین سپاه و حشم / که به انداز قاد و رستم و کم

پشت سیمین چو روی تیر ازند / اژدها اژدها اسیر آرند

شیخ اعدای دین ازیشان خو / همچو ریش کهن ز شانه نو

تیغشان از برای جان جهان / تیر چو سوزن و کرم چون سجان

آن بشل پشه را کند پر لعل / وان زند در هوا مگس را نعل

صدف در شان روان ملک / هدف تیرشان کمان فلک

صف دران که محرم رازند / سوی خصم تو ناوک اندازند

کز پی ناوک سپر آویزان / ناوک از شب کنند شب خیزان

حصن فغفور ترک خرگاهست / حصن تو ناوک سحرگاهست

انچنان باد پادشاهی تو / که نخواهد عدو و خواهی تو

جود و فرهنگ عقل و دین تو باد / نقش جاوید بر نگین تو باد

تا جهانست عز و جاه تو باد / هفت اقلیم در پناه تو باد

همه بر بادپای گشته سوار / کوه آهن تنند و جان اوبار

## بمدح السلطان الاعظم سلطان بهرامشاه بن مسعود رحمه الله

مهر بین آن رخ چو ماه باد / جان فدای آن لب دلخواه باد

فرق او همچون خط او سبز باد / بخت او چون عمر او بر ماه باد

روی او کز خاصیت دارد خبر / چون دو پنجاه عدوی کاه باد

مدت حسن و بقای ماه من / با عدو چون عمر سال و ماه باد

از برای پاسبانی غیرتش / سایه کن چون خویش الله باد

چون بهشت و دوزخ در روی و دو زلف / ساخته پاداش و باد افراه باد

سبحان چون پیش شاه خوبان نهست / شاه دولت شاه دولتشاه باد

بهر خدمت چرخ بر درگاه او / صد کمر بربسته چون خرگاه باد

در حریم حرمت آگنبش ز عز / دختر فغفور و قیصر داه باد

زر و سیم آفتاب زر قلب چرخ / در سرای ضرب کفش درگاه باد

آفتاب او دلکش کاسپود / پایه ایوانش سپاه الله باد

شاه ما بهرامشه کاندر جهان / تا جهان است شاه پادشاه باد

عرشش وزنش دشمنان جاه او / همچو بیژن سنگ او و چاه باد

پیش گرز گاوسارش روز صید / شیر گردون تا ابد روباه باد

سوی جانش سهم غیب تیر بار / چون خرد دینی و کارآگاه باد

بس حج رو در هر چه جز الله لاست / سایه گاهش خط الا الله باد

چون سپاهی دو وفا وند کیش / تا ابد چرخ دوتا یکتاه باد

وله ایضاً بدیهة فی امتحانه

چو بیند جان آن عقل سی گو / دلوا جهان آن قوم سخی گو

این لوت جازا که بنگاه در آمد / ای سیر دوزاجان زره جان شری کو

این نطع پراز اسپ و رخ و پیل و پیادست / بر نطع شها آفرزین و شهی کو

چینی و حبشش هر دو چو در مجلس ما اند / این را چو طعام آمد از آن کیی کو

گویند که آن روی نکو را بهی هست / این پیلهای شه کون اسبهی کو

چون هست قبول بوی دو دستار ا / در ماتم بی برگی بارک سپاهی کو

ای زخمه زنان شد چو بهشتی ره صورت / در صدر بهشت از ره داود رهی کو

از روز و شب چرخ چو روز و شب او نیست / روز و شب پیوسته بزرگ کلهی کو

صاحب خبر کنت سپیدیت و سیاهیست / این مرد چو آن مرد سپید و سیهی کو

ای خازن فردوس کم کن ز بهشت / در خلد برین خوب چنین جایگهی کو

بر گوشه خورشید چنین یوسف جا زا / پر تاب دکره کردنکو نیارستی چهی کو

معتوه شد از جستن معشوق سپاهی / خود در دو جهان سوخته بی سیهی کو

در کار که جور گرفتم جو بنی هست / در بارگه عدل چو بهر لب شهی کو

بهرام فلک را زپی قبله و مقبله / چون مالکش سکه هیچ سهی کو

خردان و بزرگان فلک را که سعد / جز باشه باد کران هیچ وزیری کو

یمدح الصاحب العالم العادل صدر الدین نظام الملک ابی محمد ابی منصور

سر احرار سید الوزرا / که ورا برگزید بار خدا
در محل و کفایت و امکان / صاحب صاحبی دگر سان
در و درگاه عقل و جان سر اوست / نردبان پایهٔ فلک در اوست
دین از وی کمال خلق و ادب / عقلش اکفی الکفات کرد لقب
رای خاص و عام جمله عباد / صاحبی به ز صاحب عباد
بری از هرچه عیب باشد و عار / در وزارت بسان صاحب غار
نیست مانند او بهفت اقلیم / از صدور جهان حدیث و قدیم
خطبه کرده زمانه بر شرفش / آسمان پیش بوس پیش کفش
دایه و مایه خرد ملکش / قبله و قبله جای جان کفش
عقل مدح و خطاب وی گوید / عقل خود جز صواب کی گوید
آنکه حاتم اگر شود زر زن / شود از جان و دل ورا بنده
فطنت و ذهن پای برجایش / برده تا عرش رایت رایش
باشد اندر نظام مرد و سرای / مرد صاحب حدیث صاحب رای
اندران نیمه سنت آرایست / واندرین نیمه ملک پیرایست
بوده صاحب حدیث بهر خدای / هست در شغل ملک صاحب رای

مرد دین را شریعت آموزد / شمع در پیش همچنین نفروزد
خردی را که پیش حق بازد / آن خرد پیش شرع در بازد
پیشوای صدور در عالم / ملک آرای او چو خاتم جم
گر زند در صلاح ملک نفس / نه ز خود کو خدای پند بس
در حفاظ و وفا یگانه شدست / اختیار همه زمانه شدست
شهریاری تهی شد او جانست / انس و جن مر ورا بفرمانست
عیش عالم بدو بود تا آن / سر او گذشت از اذان
روز و شب در صلاح کار جهان / سال و مه زو بود فخر از جهان
خواجهٔ خواجگان هفت اقلیم / کرده سلطان بدو جهان تسلیم
پادشاهان ز روی کله یابند / بی‌زبان از لقاش ره یابند
همچو گردون همی گله بخشد / عفو بستاند و گنه بخشد
از سر گشته تاج پرویز را / در او نامن همه فضلا
عالم از بهر بندگی گردن / از فلک طوق ساخت در گردن
پس ازین جان برامارت را / تحفه زین در برد وزارت را
آسمان آب آسمان صریر / ماه دیدار مشتری تاثیر

صورت صیتش اسکندر و دهان  ***  چشمهٔ چشم چرخ و گوش جهان

دینش فارغ ز گوشمال زوال  ***  جاهش ایمن ز چشم زخم کمال

در محاسن نگار دو جهانی  ***  چون محاسن سپید و نورانی

ملکت از وی مرفه و نازان  ***  نعمت بستاناش ز دمسازان

روزی جن و انس در کلکش  ***  وحی منقول سرشته با کلکش

ظلم و عدل از آثار تیغش حیران  ***  ظلم گریان و عدل از و خندان

ظلم گریان ز عدل او شب و روز  ***  گرنه شد بعد از آن بخود پیروز

آن وزیران که لاف عدل زدند  ***  پیش عدلش بظلم نامزدند

ملک فرعون بهشت را ماند  ***  تا درو خواجه کاری راند

تا برانداخت ظلم را خانه  ***  نیست در ملک غزنه ویرانه

ظالمان را ز مملکت بر کند  ***  فتنه در خاندان ظلم افکند

سپاه او در نظام دین کوشد  ***  کفر و بدعت ز بیم بخروشد

در صلابت دریغ‌هان عمریست  ***  بنمای این تن از چنو دگریست

این مشابهت بنزد با فتنه نیست  ***  ورنه بر پای خلق با فتنه نیست

دل ندانم بسته‌تر با موی  ***  جان ندانم لطیف‌تر با روی

تا جهانست شاد باد زیاد  ***  جان او جفت درد و رنج مباد

تا جهانست باد دل شادان  ***  که جهانست از وی آبادان

هر که بر جان و خاندانش باد  ***  جان ما جمله در امانش باد

## بمدح الاجل السید نظام الدین بن محمد عبدالحمید بن عبدالصمد

خواجه بونصر نایب دستور  ***  چشم بد زان کمال و دانش دور

آنچه گوشش ز جاه خواجه شنید  ***  چشم از و صد هزار چندان دید

جان و دل را حدیقه و مونس  ***  عقل کل را تماشه مجلس

کانچه دارد ز خلق او اطراف  ***  آهوی چین ندارد اندر ناف

روح و دیدار و عقل گفتارست  ***  دولت ایثار و همت آثارست

قبلهٔ فاضلان ستانهٔ اوست  ***  نزه عقل کرد خانهٔ اوست

صدر تیغش ابتدای قوت روح  ***  پیر تیغش انتهای سورهٔ نوح

مال خود چون خیال نگذارد  ***  وان سلطان چو جان نگه دارد

کرده از بهر حق کمر در کینت  ***  عادتش خدمت و فخار جفت

هم نکو خلق و هم نکو گفتار  ***  هم نکو خط و هم نکو دیدار

عقل با وی نشسته در کتب  ***  علم از وی گرفته علم و ادب

روح پرور کتب عنایت اوست
عقل در کتب هدایت اوست

بهر ضبط مال و عقد حساب
ساخته راز از نه بعلم اسباب

کرده از بر بقدرت خلاق
درج و طومار و دفتر و اوراق

دیگر از آنکه سوال و جواب
حاجت آید مطالعت بکتاب

او ز حالی که شاه ازو جوید
همه از بر بجمله برگوید

ملک عالم بر او معاینه شد
دل او بر مثال آینه شد

پیش او از برای سود و زیان
صد هزاران دلست و یک زبان

از پی آفتاب دهر آرای
زو بود مشتری اصابت رای

رای او قطب دولت مردان
ملک و دین گرد رای او گردان

همچو عقل از ورای چرخ کبود
دین نابوده هر چه خواهد بود

پیش رایش نماند پوشیده
بر فلک هیچ روی پوشیده

همتش از جام جسم نیاید کم
که همه بودنی بدید چو جم

پست بالاست پیش عرشش عرش
تنگ پهناست پیش فرشش فرش

ابر گریان ز دست دست کشش
صبح خندان ز بوسه خاک رهش

مال وقتی اگر روا باشد
همه بر زایرانش بر باشد

چیز را در روشن نماند محل
زان ورا نیست در زمانه بدل

برده آب بهار آوازه‌اش
لب خندان ز چرخ تازه‌اش

پیش سر خدایگان از هوش
هر زبان حلقه کند در گوش

گرچه پر گنجش کناره را ماند
که بچهره ماه را ماند

در فلک نیست کلک او هر گاه
از گریبان چه برآرد ماه

درج کرده چو سایه و خورشید
در شب و روز نامه بیم و امید

از خط او که دینی و دین است
دین کل بین و عقل کل چین است

همتش آسمان و خلق ملک
خاطرش آفتاب و کلک فلک

خط او در هوای گلبن راز
ثبت طاوس دان و سینه باز

زاده از روح کلک نور یقین
شب و روز جهان دولت و دین

هر کرامت چون قلم آرایش
قلم او کند قلم پایش

صورت خط او که در نامه است
چون نسیم بهار خوش جامه است

کلک او همچو نوک دین کشان
خط او همچو غمزه‌های خوشان

شحنه راه دین صلابت اوست
روح قدسی چو در غایت اوست

ساقی باد دشش چو ره برشد
سپاهیان زمانه جانور شد

خدارای روشن پاکش | که فلک گشته تحفه خاکش
خامه اندر بنان او که سپر | بگشاید بخلق بر در خیر
بر سپه انگشت او چو گشت سوار | آن لطیف نحیف زرد نزار
دوستان را کند دو رخ چون لعل | دشمنان را کند سیاه چو نعل
از دشمنت و شادی دوست | خیر و شر بسته در زبانه او
شب آبستن است خامه او | گشته مضمر ز فتح نامه او
زان زبان سیاه و شخص سپید | گشته دشمن ز جان خود نومید
تن سپید و سیاه منقارش | همه ساله غذی شق قارش
در شود مرزبان بحر سیاه | برکشد در ز بحر تاج و کلاه
هست همواره با دلی بیدار | در همه کار عاقل و هشیار
باد تا باد شکل خط هر طول | بخدای و خدایگان مشغول
جاه او همچو کلک نگار | کلک او همچو تیغ کارگذار
ببنان و بخشش همچو پری | در تباشیر بشره او بشری
طیب ذکرش غذی روح ملک | طول عمرش مدار دور فلک
خیمه عمر او نزار طناب | باد خیمه اش برابر مهتاب

تا درا شاه مشرق نگین داد | ملک را صد هنر از زمین داد
کار دولت بکاردان فرمود | لاجرم رونق دول بفزود
چیست بهتر درین جهان جهان | مرد را کار و کار را مردان
این هم از بخت شاه مشرق بود | که بدو رونق عمل بفزود
لاجرم عالمی برآسودند | بجهات و بال برسودند
بقلم قسم کرد هفت اقلیم | هیچ ناکرده ظلم دانگی سیم
حاکم مملکت چنین باید | تا ز بود و ستش جهان برآساید
تا جهانست ملک خسرو باد | که مر او را چنین مثابت داد
شاه را عمر باد تا جاوید | خواجگانش چو ماه و چون خورشید
صاحب عادل آن صفی وفی | صدر دیوان و صدر مستوفی
چشم بد دور از چنین دو وزیر | که ندارند در زمانه نظیر
در ورع همچو شافعی صوفی | در کفایت بوحنیفه کوفی
شهر غزنین چه کرده بود از داد | که ورا زین صفت وزیری داد
زین سپس اهل غزنی از غم و رنج | رسته گشت و نشست بر سر گنج
آنک زانده و فقر می بگریست | غم فراموش کرد و شاد بزیست

تا که بنشسته خواجه در بالش / بالش آمد ز ناز در بالش

ظلم را تا که گشته در بالش / خرد شد مر ورا پر و بالش

چون خدا را چو حکم بگشاید / حکمت خود بخلق بنماید

زین صفت پیش کار بنشاند / کار عالم بحکم او داند

شاه بهرامشاه و خواجه وزیر / برخی اینچنین نکو تقدیر

شاه با عدل و خواجه با انصاف / نیست این امن و ایمنی بگزاف

ظن چه داری که اینچنین نباد / شاه بهرامشه بهرزه نهاد

چشم بد دور از چنین سلطان / که جهان زو بعدل داد امان

خواجه بر ملکش بگماشت / که بدو دین و شرع سر بفراشت

بر خلایق شهی مبارک پی / خواجگان پیش او شدن لاشی

باد تا باد ملک را بازار / شاه ازو و وزیر شاه برخوردار

باد امرش چو امر روح و ملک / باد عمرش چو عمر نوح لمک

## بمدح الشیخ العمید ظهیر الدین ابی نصر احمد بن محمد القیتانی الغزنوی

آنکه بر مملکت ظهیر است او / خلق را در بهی بشیر است او

عالم سر و آسمان امان / مایه و مادر نتیجه جان

بر عمیدان مملکت سالار / شاه را بر کشیده در هر کار

معتمد گاه دخل و خرج جهان / کرده از بهر جمله درج جهان

گر بکار افکند نهان را او / مایه بخشد همه جهان را او

علم ظاهر چو خوش کرد عیان / سر باطن چو غنچه گفته نهان

نور رویش حدیقه حدقست / خط خطش خطیره صدقست

خط او خطبه معانی بکر / نام او نامه مبانی ذکر

خط و معنی وی ز ظلمت و نور / هست چون زلف حور بر رخ حور

نور و ظلمت بهم قرین آمد / در علو چرخ هفتمین آمد

هر سوادی ازو بیاض فلک / هر بیاضی ازو ریاض ملک

از سواد و بیاضش ازلی فرد / گشته عقل همه امینان دزد

لذت روح دان خط خوبش / نکند کس بحرف منسوبش

گشته از درج کلک نیک پیدا / همچو پیچ دو پیکر جوزا

زان خرد بر خطش شیفتست / که معانی و لفظ چون جفتست

علم کم کن ز شکلهای رفیع / روح واله ز نقشهای بدیع

هر سخن کز دهان شاه آمد / در دل خواجه اش پناه آمد

گشته اسرار ملک معلومش / مهر سلطان بجمله مفهومش
چو دُر او را کرانه پیدا نیست / چون سخایش سحاب دریا نیست
کف او بر سحاب رجحان کرد / بحر را صد هزار تاوان کرد
نیست چون رای شاه کوه جسیم / دهر را هیبت و دست عظیم
حرمش هم ز کعبه محترم است / خانهٔ او ز کعبه خود چه کم است
سال و ماه از شد آمد زوار / چو حرم گشته بر صغار و کبار
صادر و وارد و عطا جویان / گشته از هر سوی دوان پویان
همه با کام دل قرین گشته / همه با ساز و اسب و زین گشته
عالمی از عطاش آسوده / یافته هر چه در دلش بوده
عزم و حزمش ز رای نیکوتر / گشته در کارها ورا یاور
سعی در کار ملک و دین بیدار / دین و دولت فزوده زو مقدار
زو نکو اعتقاد و رای رزین / شرع چون خلد ملکت غزنین
شاه را عون در تصرف ملک / کرده آرای او تعرف ملک
بلکه دور سپهر خانهٔ او / کرده چون روی حور خانهٔ او
بر چه طرز و چه صورتست آن خط / که نیابی بران نهفت دو نقط

چو سر کلک برزند بدوات / بنویسد بصد بسیع برات
که برین نوع تا که بود و هست / نه تو دیدی نه من شنودم و هست
راست گویی که نایبست / پایگاه شفادم عیسیست
پرده بخواست تا بدرید / سخنی زین صفت کسی شنید
قلم او سپهر تر از کوثر / نظر او سپهر تر از مجمر
باغ و ماخذش نخچه آن / منظر و مجمرش دریچهٔ جان
جان پاکان سرشته با خلقش / بس نور زمانه کنهش
هم نکو دار اصل و فضل و کرم / هم نگه دار راز دین و حرم
چون سپهر خویش سپر نگذارد / جان چون مار سر شرزه بگدازد
اندر آرد که خویش زبان باشد / گوهر را لفظ او چو جان باشد
حاجب سر خسرو و شاهست / زان ز اسرار ملکش آگاهست
نیست در مملکت چنو یک تن / کاتب سر و رای و کار سخن
واقف راز شهریار بدل / در دلش راز مملکت حاصل
ملک از جود او عطا جو است / راز با رای او سخن گو است
راز دار است عرش را ذات / خازن راز و خازن جانست

ای هنرهای زمانه دین دانش / بهره زو خوبتر گزین دانش

وهم او چون نسیم هوا از گل / آن برآرد که باشد اندر دل

بردم آرد بدید زمزم و نیل / دست او همچو پای اسمعیل

خرم او همچو خط او ز جلال / سحر او همچو مال او است حلال

قلمش در تجارت عالم / بحر و کشتی و باد کرده بهم

قلمش هست نایب یحیی / قلمش هست چون دم عیسی

تا جهانست و هست لیل و نهار / از خط و علم او برخوردار

که جهان از علم او شب و روز / هست دیباه خوشتر از نوروز

دین و دنیی ورا مسخر باد / صدر دنیی ورا برادر باد

## بمدح اصحاب الدیوان و مشایخ الحضرة العلیة اهل المناصب

پس ازین خواجه خواجگان دگر / زیب دیوان و زینت لشکر

از رخ و خامه نگار نگار / صدر دیوان و هست یکی چو بهار

در جهان همچو در جهان دربار / کلکشان همچو کهکشان زردار

همه معانیش معنی از خامه / زر و در درج کرده در نامه

نامشان همچو جای دین پرهنر / نقشان چون صدف شکم پر در

از پی سرو جویبار صواب / دیدها کرده همچو ابر پر آب

همچو عیسی ز خاطر و خامه / نقش جان نموده در نامه

حرص را کرده در جهان نفی / کلکشان همچو ملک معنی قوی

چون براهیم قابل سعدند / چون سماعیل صادق الوعدند

روزگار اهل عقل و اهل بصر / سینه شان چرخ و نقطه شان اختر

عقلشان آسمان آتش گیر / نقشان عنکبوت کرکس گیر

رونق صدر و زینت دیوان / بر مبین ز کلکشان دیوان

خواجگان بعلم و دانش چیر / کلکشان بر مثابت شمشیر

رویشان وهم را ببندد دست / رایشان عقل را کند سرمست

هر چه کان داد گوهر و زر و سیم / حصرشان گشته نقشان چه سلیم

در بنانشان نگر نو کلک روان / کز عطاست دجله بخل روان

از ونعمت ز کلکشان باران / دست اعدا قرین شن باران

عالم عقل واله از دلشان / صورت نقش کرده از کلکشان

مهر و ماه از لقاشان خرم / نور و نار از بهاشان نم

شعرا را سخن سوار و دلیر / کلکشان یار گشته با شمشیر

همه اندر حساب و خط ماهر  همه اندر بیان حق ماهر

عالم از نور رایشان افروز  عقلشان با بقاشان درخور

شاه و دستور شاه و لشکر شاه  گشته از راستیشان آگاه

کز خیانت به سلکی دورند  هم پسندند و هم معذورند

خود بعمرهان کی نفس نزنند  مرد کارند سلکی با زنند

از شهنشاه راد نیکونام  بیشتر گشته با هنر انعام

همه را از خدایگان تشریف  نام و نان یافته وضیع و شریف

ش ازین خواجگان بنه و شاد  ملک ازین خواجگان شده آباد

خصم را تا کنند آبی وار  همه بر بر لند همچو انار

حال ایشان بنزد ایشان خاک  قال ایشان چو حال ایشان پاک

چو ازین طایفه گذر کردی  بدگر طایفه نظر کردی

## بمدح الامام الاجل اقضی القضات المالک القاسم محمود بن محمد

عالم عدل نبی و انصاف  همه حسنی محط و دور از لاف

پیشوای چنین همه جمع  نور اقضی القضات تابان شمع

مفتی اصل و فرع و وارث جود  شمع شرع محمدی محمود

از غبار غرور عالم خاک  دامن و جیب او چو ایمان پاک

چون ستونی که هست بی افسون  خیمهٔ شرع بی طناب و ستون

دین بی زحمت خیال و غرور  علم نزدیک او بعالم دور

از فرازش بزرده سوی نشیب  کر این کنی بعشوه چه وریب

اندرین حضرت بزرگ چو جان  معنی او بدید و او نهان

نظرش همچو جان پاک صحیح  بوده در شرع و علم شرع فصیح

کرده دست عنایت پیشش  ملتجای بعقد تمکینش

ظاهر طاهرش مدبر سر  خاطر عاطرش منیر ضمیر

واعظ عقل و حافظ تنزیل  محرم عشق و محرم تأویل

شمع دین صورت بصیرت او  عقل و جان بیعت و سریرت او

در رضا دین نفس نسپارد  خشم را در نهاد نگذارد

مست چون حرص کوثر انعام  مشرب عذب او ز رحمت عام

اهل دین را معین و دلسوز اوست  مفتی شرق و غرب امروز اوست

زین سرای از پی سرای معاد  ش مشغول در کشیدن زاد

تا عنان چون بدان جهان تابد  عاقبت را چو نام خود یابد

متناسب نهاد او با حلم | متشابه سواد او با علم
خیل طالوت را سکینه حلم | امت نوح را سفینه علم
آنکه از وجه ضایع دهر | نیز در هیچ شهر قاضی شهر
پیش آن هر که در خسته نبود | چون چراغ اندر آبگینه بود
رای بیدارش از طریق صواب | یک جهان خصم را کند در خواب
چون قدر در سخا رها نکند | چون قضا در عطا خطا نکند
فضل را مخبر بود و غرا کان | شرع را دایه بود و دین را جان
روی او چون ز رای او بفروخت | آفتابی ز آفتاب آموخت
همچو ابناش از دو عالم جای | لاجرم هست بر فلک خدای
دل او همچو موی اوست سپید | باد در باغ شرع تا جاوید
دل او سال او ماه مسکن شرع | گوش او شاه راه مسکن شرع
دین ایزد ز بود او شادان | خانه شرع از او شد آبادان
دل پاکش چو قبله ایمان | عزم و حزمش همه دلیل و بیان
شمع دین صورت بصیرت او | عقل و جان سیرت و سریرت او
در قضا دین به نفس بسپارد | خشم را در نهاد بگذارد

روز خشمش بری ز زور و قذر | میل بر روی دین نه هیچ ظفر
میل عشوه نکرده در احکام | کرده در دین شرط هوش قیام
ظاهر و باطنش ز رشوت پاک | کرده در چشم میل رشوت خاک
گر بدی زین نه یوسف القاضی | به نیابت از او شدی راضی
روز حشر و تغابن و زلزال | او وهم زین قضا جواب و سوال
نامه او بروز حشر و قضا | نامه هم هست پاک و خطا
گر ز حشرت هر کسی را بیم | و ز مکافات و ز عذاب الیم
او بود ایمن از همه تبعات | بود در فریق حشر و قضات
بهتر خلق و سید السادات | گفت باشند از سه نوع قضات
دست ظالم ز ملک شد کوتاه | شیر اعدای بخس روباه
گرگ با میش در بیابان خفت | عدل بیدار گشت و فتنه بخفت
شاد باش ای بعدل شاهنشاه | زین چنین قاضی طمع کوتاه
چون بود شاه عادل و دستور | قاضی وی چنین بود منظور
عالم آسوده از فریب و فتن | غزنه مر عدل را شد مسکن
تا جهان باد عدل خیزد باد | باغ عدلش همیشه بی خو باد

## بمدح الامام الاجل اقضی القضات غرالدین ابوالمعالی یوسف بن محمد

نام او در عمل صحیح الجسد / لقبش در وفا کریم العهد

همت او ورای جزو و کل است / کرمش آبها بزیر پل است

گر بخواهی ز جان او معنی / کرم و خلق او بگوید نی

سمع او گر بمجلسش بنشست / شمع دارد ز تو گوی اندر دست

بارهٔ عرضش از صیانت چاک / عرصهٔ جانش از خیانت پاک

دم او همچو عیسی آدم جان / عهد او همچو خضر محکم جان

چاکر کلک اوست گفتارم / شاکر دست اوست دستارم

بد و لفظ نکو که بشنو دم / کبک در اندر ملک مغز و دم

زاغ را چون همای فر داده است / لاشه را همچو باشه پر داده است

دم او چون مسیح اندر عهد / عهد او همچو عیسی اندر مهد

چون ز خورشید قابل نور است / لاجرم عهد او چو با نور است

خود نزاند ست در شفا و الم / جز با ملای شرع و عقل قلم

قلم او ز رشوها ست مصون / بر علمش علوم گشته زبون

نخش همچو روضه نو رسته / نیک نزدیک لیک بس دور است

همچو عقل اندکی فراوان شو / صلح انگیز و لیک پنهان شو

هم گران هم سبک لطافت کان / هم سبک هم گران بهایت جان

ز دم امیر و ولایتی گشتم / وز قبولش من آیتی گشتم

مرده آب شد ز حیرانی / آتش یک روح حیوانی

گرچه با ما هم از فزونست او / از فزون و قران برونست او

کرد و اندر مراه پیش قدم / پیش حکمش سپرد و دم چو قلم

در بخواند مرا ز بهر عتاب / همه تن دل شوم بسان حجاب

قدر او بام آسمان برین / خوی او دام جبرئیل امین

کام چون بر بساط نطق آرد / کلک را در نشاط نطق آرد

گر کند ز الکن التماس سخن / در حدیث آید از نشاط الکن

سنگ بر وی مریخ خود کند / فلک از نطق او بخود کند

نخش عذب چون نتیجهٔ صبر / با بطر چون سرشک دیدن ابر

خلق و خلقش لطیف چون خود را / لفظ و معنی دو مغز چون خود را

نفس او نفس زندگانی بود / که دو مغز و یک استخوانی بود

خوی او جان تشنه را آشنا / صحرا او مرباده را مرکب

علم او دستگیر دینداران
قلمش چون ربیع با یاران

عالم از فضلش برآسوده
وز صلابت جهان پژمرده

کرده برهانش بر جهان آسان
متشابه که هست در قرآن

کرده از نکتهای عقل انگیز
طبع یاران و چشم خاطر تیز

در خبر و صفو را مبانی اوست
در سخن روح را معانی اوست

سیرت پاک او حکیم اوصاف
صورت علم او کریم اصناف

همه ابرام و ناز نتوان کرد
شعر چون هست بکر و معطی مرد

او تواند نمود مرجانش را
بی نقاب حروف قرآن را

دان که در تربه پیدا سود است
تا نیابت بشیخ فرمودست

مرد چون بود کار را درخورد
هرچه وی گفت شیخ چون کرد

هر خبر کز رسول نقل افتاد
شیخ در شرح آن مرادش داد

معنی هر یکی برون آرد
جمله زیبا و نیکو درخورد

مشکلات کلام ایزد بار
متشابه که هست در اخبار

همه را کرد حل بشرح و بیان
لفظهایی که هست در قرآن

ابن عباس روزگارست او
با معانی سنی شمارست او

باد پیوسته چون در هر کار
وز همه علم خویش برخوردار

نیست مانند او بعلم اندر
متواضع بعلم و حلم اندر

تا جهانست عز و جاهش باد
حکمت و شرع در پناهش باد

## فی مدح الامام الاجل ناصر الدین ابی نصر احمد بن محمد الصفهانی

بعد از و خواجه امام امین
فخر شرع و بار و ناصر دین

تازه از لفظ او مسلمانی
بشر او و نسب سلیمانی

صدر اسلام و دین بدو تازه
هنر و علم او بی اندازه

علم او همچو آب شونیخ
نام او همچو باد پوینخ

هرکه از عقل رنگ دارد و بوی
بسته اوست همچو دستنبوی

ذوق او جان فروز افزاست
پند او بند سوز دیوانست

عشق پنهان ز زحمت خاطر
گفته با ذوق مغز جانش سر

این بگفته دل از زبان سروش
وین چشیده تن از زلال گویش

سخنش اندک و لیک ملیح
همچو توقیع دور من فصیح

بد و نیک بی ریا و شکی
اوّل و آخرش یکی چو یکی

خاک جسمش ز نخته صلصال
آب چشمش ز معرفت سلسال

نطق او از جهان جاوید است — دور روتر ز کیسهٔ خورشید است

زاده دمن او بصفوت و نور — حلقه و عقد گوش و گردن حور

تا چو تو منبربان بود دارد — عیسی و خضر عذری وجود دارد

جان پاکش سخن گشاد براو — جان در و معنی نهاده براو

صیت او در عراق و مصر و دمشق — هست غماز دوستداری چو عشق

چو در اعراب اسم و حرف شود — واندر احکام فعل و ظرف شود

در به بصره حدیث نحو کند — بصری از اهل نحو محو کند

عذری نه شرح گفتارش — مین شاخ عقل کردارش

دل مر او را نموده راه صواب — دین مر او را اجل داده خطاب

تا بدر زانک جانش کان دارد — روغن اندر چراغ دان دارد

از پی باغ شرع چون حیدر — آب در جوی اوست از کوثر

هست جوی رسول دلجویش — مست آب خدای در بویش

رنگ او بهر نکهت طیبش — کرده تهذیب عشق تدبیرش

هر که روزی بدست دل درماند — نیست دل را ز روی خویش نماند

از پی چشم بد بر وحشت نور — دل بجای سپند سوخته حور

گویی آید نگار در گوشش — خوی خوش پر بتان روشش

چشم پر در ز در سفته او — گوشها پر گهر ز گفته او

نعت هم کان در هم تیرست — بحر هم برید و هم سپرست

آن کان بدید و سر نهان — وان مرد خدای و سر جهان

تابش آموخته چو پرسش — صبح خوش خند از بناگوشش

عیسی جان مرده خاک درش — ملک الموت فقر زده فرشش

دل ز دینش همیشه در ارم است — چار ارم زیر گلبن کرم است

باغ ایمانش را ز چشمه روی — تا بد آب روشنی اندر جوی

رنج ما را ازان دل خوش چو — داده ابر سخا بشربت خو

برگرفته بقوت ایمان — دو گروهی ز عالم تن و جان

شهر در را بحکمت و تدریس — برتر از یونس و بطاطالیس

با فلسفه شریعت و دین — از پی قسم دین و قتل سفیه

برگرفته ز عقل و از امکان — سیر آتش نه چشم چار ارکان

خاک شوره کند شراب از خلق — آب دریا کند گلاب از خلق

از پس صبر کرد آتش صبر — عذب همچون سرشک دیده ابر

از درون تو هست از پی دین
صد هزار آسمان فزون ز زمین

خلق را شرط شرع او ابدست
زانک با صدر بوده احدست

داد و دین با خلل نگردد ز گبر
دل احمد بدل نگردد ز گبر

هیچ ناگشته گرد نزل او فضول
شد خشنود از و خدا و رسول

بمدح الامام الاجل سید شمس الدین صدر الائمه عمر بن محمد بن ابی طاهر

صدر دین شمس ائمه عمر
کو نیارد چنو زمانه دگر

شربت شرع دین ز باغ رسول
با نسیم قبول کرد قبول

همچو دین وعدش از تخلف دور
چون خرد نطقش از تکلف دور

حفظ او تا جهات شرع شمرد
دیو نسیان از و جناب نبرد

پیشش از بس که پاس دین دارد
آسمان چشم بر زمین دارد

از حروف لطیف منزل تر
وز شفاعت خفیف محمل تر

هر که تن دشمنست و یزدان دوست
دان که الراسخون فی العلم اوست

هم درخت وفا از و پربار
هم زبان ثنا از و در کار

زین کرد از برای یزدان را
مال او دل حسام او جان را

تا که بالش شد بحر باری
از جلالش تو الکنم باری

خاک پایش اگر بدست کند
حور از آن خاک آبدست کند

غم گریزد چو او شود خندان
سنگ پای جابه در دندان

حلقه در گوش کرده مردم چشم
پیش آن طاق ابرو و خم چشم

اندران خط و فضل و کلک و جمال
دست زیر زنخ نهان خیال

خاک پایش اگرچه زو دورست
خوش چو آب دهان زنبورست

او خود از بهر راه دین دارد
عین دین است زان حنین دارد

عرضش از عرض دین مقید باد
نفسش از عقل کل مقید باد

هر که بهر هوا خود را راند
تا ابد از دو خنبر باده بماند

در صلابت چو عمری دگرست
هر سپر علم را پسری دگرست

روز و شب بازان جهان بازد
زان بدیگر عمل نپردازد

کار او نیست جز صلاح جهان
هست از وتان مرزبان ایمان

نایب شرع مصطفی اوست
عالم علم مرتضی اوست

علم تاویل بر زبان دارد
شرح تنزیل را بیان دارد

هرچه با مرتضی بگفت رسول
او بجان کرده است جمله قبول

تا در آمد بعالم فانی
بود شرع رسول را بانی

آنچنان علم شرعش از بر شد | کان جهانش بجان مصور شد
گشت با مرتضی درین رهبار | لوکشف گشت بر دلش چو نگار
در ثناپش هر آنچه اندیشم | تیره‌ش گویدم که من پیشم
عجز پیش آورم من از کارش | باد یزدان بعلم در یارش
بر ز عقل از خرد مکانش باد | عمر چون علم جاودانش باد

## فی وصف الکمال والفراغ من مدایح الوزرا والقضات والائمه رحمهم الله

ای سنایی چو یافتی امکان | نیمای اندرین سخن برهان
چون شدی فارغ از مدایح شاه | وان صدر جهان زمانه پناه
خواجهٔ خواجگان و صدر سرور | سپاه و بر عدوی دین منصور
خواجگان و جماعت دیوان | سروران و گزیدگان زمان
بعد از آن مهتران و جمع قضات | شکرشان برتر از صیام و صلات
سروران ملکت ایران | نامداران خسرو و توران
خسرو و شرق را بهر کاری | روز و شب تو نهاده بازاری
خرم از رایشان جهان یکسر | عیب نهان و آشکار هنر
تا که ملک شاه شد مینو | که نه بیند درو سگی آهو

چون بود شاه زانکو کردار | ملکت را فزون شود مقدار
گر به بینی تو ملکت غزنین | باز نشناسی از بهشت برین
دین و دولت عیال تیغ ویند | کفر و الحاد در کم تیغ ویند
شاد باد آن امین دین خدای | یافته دین ز تیغ اوست بهای
تا جهان پادشاه دهان بادی | که از او دین بود بآزادی
شاه و دستور هر دو نیکورای | هر چه بایست جمله داده خدای
شکر این نعمت بی اندازن | که شد اندر ممالکش تابان
که تواند گزارد بر کو همین | گشت جنت حوالی غزنین
ای بزرگان غزنه و لوهور | چشم بد زین زمانه بادا دور
یافته آنچه بود جاجستان | گشت پدرفته آن عبادتشان
شه جوان و جهان جوان و زمان | در امان سپهر روضهٔ رضوان
چون بود دیگر داد کار بخشش | بدهد هر چه خواست زو بنمن
کام دلها میسر است اکنون | باد یارب از آنچه هست فزون
یارب این فضلها تو بر بنم | دار تا روز حشر پایین

## فی وصف حاله و فراغ مدایحه و فضیلته تربة الغزنین و عسرحه دیار

هرکه بهتر از شاه شه باشد — مر ورا زین صفت سپه باشد

ملکش از ملک جم نیاید کم — تر و تازه چو بوستان ارم

مملکت آسمان ملک خورشید — خواجه چون ماه و قاضیان ناهید

عالم آراسته به دولت و داد — گشته معدوم در عدم بیداد

عرصهٔ مملکت چو باغ بهشت — ملک از و فرشته با گل و خشت

خاک این مملکت شده کافور — چشم بد باد ازین حوالی دور

اهل غزنین چه گروه انداز داد — که چنین شاه کریم شاهی داد

هرچه زاید دو بخواستند عطا — دادشان بخ بخ این کریم عطا

باجابت دعا چو مقرون گشت — هرچه زد خواستند افزون گشت

شاه عادل کو نیت دستور — ملک آباد و دولت ظالم دور

لشکری بر مثال مور و ملخ — بحر و بر زان ملا و وادی و شخ

صد هزاران سوار جوشن دار — کی بماند ز دشمنان دیار

عدد لشکرش هر آنکه شمرد — نه شمرد او و عمر پایان برد

روز بارش چو بر نشست به تخت — کار بر دشمنان دین شد سخت

جوشن دیوان گذشته از پروین — رونق خواجه تا به علیین

خواجگان دگر چو مهر و چو ماه — رونق کاه و زینت درگاه

اهل دیوان همه عدول و ثقات — گاه توقیع و عرض و خط و برات

منتظم گشته اهل قبول — قاضیان و جبه و جمیع عدول

چون ستودی بسی عدولان را — سخنی گوی بوالفضولان را

## فی مذمة الشعراء و المدعین و فی صفة الاقارب العقارب

تا کی این لاف و از ستیزهٔ تو — که نه تو حدیث ریزهٔ تو

بگذر از عالمان و درویشان — تو و عام و خصومت ایشان

چون تو از خان شرع بی قوتی — تو و سالوس و کبر و سبنوتی

هر سخن کان ترا کند فربه — هذیان پر ممت ازوی به

هرچه او گفت خنده آرد بس — هرچه او کرد زو بکیرد کس

هر دم آتش زند ز گفتارش — سال و مه بی غمی بود کارش

تا که شیطت وی بگوی سخن — نه بگفته نه دین روی سخن

آخر عمرت از دل تفته — همچو بر کودک آخر هفته

گر به کر شد ملتمه ش دار تو — گوش و بینی و دیده باید از تو

سرور پیش آر در آینه دیدی — رو که بر روی آینه ریدی

نکند نیز رنجه پیش ترا / شرم ناید ز ریش خویش ترا

مردی کو بود دانش و آزرم / ویحک از ریش خود نداری شرم

تا کی این ریخ و ضحکه و تسخر / زین سر و ریش شرم دار ای خر

از پی صید آهوی خوش بور / خشمها سر به کرده اند چو یوز

زانکه بوی رسید فریاد / ای هم از خاک جهت این باد

چشم ذوقت چو نیست اندر داد / هست حلوق ناودانت خاد

از پی آب و نان هر روزه / خلق را خوانه سنکر کوزه

دشت و کهسار گیر همچو وحوش / خانه و نان بمان بگربه و موش

کان زنانها که اصل شور و شرست / همه را هر دهان یکی دگرست

هر که دارد حرام نان عیال / هم بود بحر او چو خوش حلال

تو من مر عیال را نانی / دیگران داده مر ورا جانی

در توای سوم بخس دارم ظن / که یکی نان بهست از ده زن

زن چو ندهی تو نان او ناچار / خود بدست آورد چو خر افزار

زن اگر بد کند شوی خرسند / سیم باید که ماند اندر بند

چو ترا عقل نیست حسبان کرد / از دست کردار زین معانی فرد

نیست عقل بداست ز خدای / نهرت نیز نیست راز نمای

عقل و جانی کسی کزین باکست / آن تیکی ز دو این گرنهاست

آب روشن ز تخته افلاک / شست تعلیقهای عرش پاک

## فی مذمت اصحاب المدعیین

گنگ ره ناسپیان شعر پر آتش / خویشتن کرده اند شعر تراش

قالب و قلبشان سلیم و لئیم / خاطر و نطقشان سقیم و عقیم

روشنیان چون پیاز لعل گوشت / لیک چون بنگری بود همه پوست

دیدنی هست خوردنی نه مدام / چوبک پخته اند مردم خام

تا زبان در سخن جسری کردند / عقل را عاشق کری کردند

جانشان همچو مغز بر باده / دلشان همچو نظمشان ساده

فعلشان زشت چون عبارتشان / جان گران همچو استعارتشان

فتنه را نام عافیت کرده / دال با ذال قافیت کرده

ذوق ناکرده محنت از صحبت / عقل ازیشان نداشته حدت

روی چون نامه فعل چون نسناس / همه محتاج جامه چون کرباس

هوششان در جهان بی فریاد / باد چون گوشش گرنا در زاد

از درون جاهلیت عالمشان | زان کی کشت بکر و کالمشان
تخت شاه و پیت شاخ و بیخ جهان | از چنین شاعران به پیش جهان
خانه مردمان گرفته چو موش | خلق ازیشان زمین هجو و خوش
گربه شکلند و موش تا نبرند | خانه مردمان ازان کمرند
همچو گربه بلقمه محتاج | کرده چون موش سفرها تاراج
همچو گربه لئیم و خواری دوست | خورده پسیلی ز بهر نان پوست
در ربودن بسان گربه شوخ | خانه چون موش ساخته ز کلوخ
لاجرم تخت جان پست کند | روی ناشسته همچو گربه سکند
بازنشناخته ز شعر شعیر | خلد را خوانده کاه شعر سعیر
بر دونان سپر بیفکن | شعر برده به پیش خربند
خویشتن را شمرده از دها | ساخته پیکن از در هکا
کرد کرده سنایی سخن زین | نیک و بد خیره در هم آمیخ
یاد کار منافقان بسخن | نحش همچو اوست بی سر و بن
چون رهی پیش آنکه مدهوشند | از پی خلق حلقه در گوشند
شعر او را چه دلبری کردند | تن و جان در سر سری کردند

لاجرم در غم چراغ چو گل | زرد روی و چو شمع تافته دل
در بدر روز و شب دوان نوان | نام نیکو بداده از پی نان
ننهند ار چند ازین زرشتی | پای بر فرق بحر چون کشتی
گرچه در خشنودی و در خشم اند | طاق ابرو و در که چشم اند
پست بالا چو نقطه جا به همه | تنگ میدان چو قطب را به همه
همه هیشه صورت شبدیز | زین چنین جاهلان دلا بگریز

## مثالب الحکم الطالقانی

وین دگر هست شاعر مدروغ | که ندارد حدیثش ایچ فروغ
چون پیاز است نظمش ارچه نکوست | تا بپایان چو بنگری همه پوست
نیز او شعر صورت موش | نحش ز مهر پیشه ره گوش
چون رویی زنیش ره ایی به | سنی زبانی ز ژاژ خایی به
نحش سر برهنه همچو حشیش | مغزش کون دریده همچو زریش
بتر از گوپان نیلجی | نحش در خوشی نه در تلخی
درد سر زاده رود در بهر | پر و عریان وکنن بوده همه سر
راست گویی حکیم صابوست | مایه خبث و اصل تابوست

شاعری بی حفاظ و بی خرد است / در سفاهت زبان چه خود دست
خانهٔ چند هست چون خانه اش / نخرد کس به تره ترانه اش
کنن باشد هر آنچه او گوید / همچو گل کز میان که روید
گر فسرده شوی چو بیه آخر / بشنوی نعمت گریه آخر
تازی و پارسیش در گفتار / بغل زاو لیت در کردار
همه وقت خامش از گفتار / ملک الموت خاطرش بکار
چون گشاید با بلهی گفتار / گوشم از بی دری بگریزد زار
گرچه بیرون ازان سخن خندد / در دل از اندرون بران بندد
یکی ار درد آید از گوشش / بهر کردر برون کند هوشش
دل غافل چو گشت نزل نیوش / دل و انگشت در کند در گوش
پنبه در گوشش پیش توش دم / آستینش دهان ز جهلش فهم
از حدیثش معاشران خوار / شود از باده و طرب بیزار
شده مردی نصیب در ازلش / نوحه بسیار خوشتر از غزلش
چون به یکبار گشت نزل فروش / در خورست آن زمان گرانی گوش

## فی مذمت الحکیم ندیم الوزرا

وین که با شادمانی آمد جفت / با وی اکنون سخن که باید گفت
در اصالتش اصیل و نسیب / گر زمان نیست بی دلیل و رقیب
همچو لاله است گنده و گوی پلید / از دهانش دل سپیاه بدید
هست همانت اسب و بابا خر / تو مشو تر چو خوانمت اشتر
آنکه با چشم عنکبوت بود / کمترش تخم عندروت بود
بس که جویای لوت و قوت شوی / طعمه و قوت عنکبوت شوی
از پی شوخ چشمی ای ناکس / وین صیقل زنی زبان مگس
چو فلج دشت و بوستانت کیست / چو مگس دیگ و دیگدانت کیست
هر که از بهر یک نماز خدای / بنشسته دو دست و روی و دو پای
زان همی گل خورد چو آبستن / شوی دارد چو شاه و خواجه چو زن
چه عجب زآنکه شوی دارد زن / که شود هر دو سالی آبستن
نوحه گر گر زنی بشو گرید / آن نه از چشم کز گلو گرید
ژاژ او مرده نظم من جان داد / نیست چون گربه بیشتر در کار
برمن ای سر سبک بخوی و برست / یک دو ده صبر کن گرانی چیست
خنک آنکس که حیس تو دید / وین سخنهای نزل تو شنید

هم کنون خود رسم زین گفتن — تا بد هم من از تو هم تو ز من

آن زمانی که رخ نماید اجل — زود گردد بجمله حال بدل

چون تو کردی ز راز خود آغاز — گوشها در کند بروی فراز

نوخطی تو خوشه گر بسی خوشتر — از سخنهای نغز ما درغز

بس کنم زین مثالب تو کنون — که ز اندیشه منست فزون

## مثالب اصحاب التزویر والمتزرقون

وانکه هستند در سخن منحول — گاه گفتار در مقوله فضول

از عروض و علل زنند نفس — سالم و منزحف ز پیش و ز پس

در مفاعیل و در مفاع و فعول — گفته دایم بجای فصل فضول

یک قصیده دو بیت جا خوانده — پیش هر سفله ریش را لانه

شن قانع یک دو دسته تره — فرق ناکرده ناسره ز سره

بر خباز و کلبه هراس — پیش قصاب و مطبخ رواس

برد اسکیف و درزی و خفاف — زده در شاعری هزاران لاف

همگنان مدح ما نیاکفته — خرز و در سکه گر سفته

در تو هر من جفت کرده بهم — چنبر در سخن ز بیش و ز کم

خلق از افعالشان مشوش و رنجور — حال و هیئت ابلهان مزور

باشد آنکس سخنور و شاعر — بر معانی مشوش بود ماهر

گیره خرپس ورا منان بود — زشتش و بیهز چون نشان بود

مست یکیان چو پشت آینه زردی — همچو گیر خورست دستنبوی

خلق از ایشان همیشه در رنج اند — همچو سیم سیاه در نج اند

بگذر از ذکر جاهلان کردن — هستشان در خور قفا کردن

## فی مثالب المتحولین والمدعیین

زانکه بی آلت اند بی مایه — همه عمریان چو گیرن خایه

با طلبکار زرق و تزویر اند — مدحتی را دو جو همی گیرند

شعر برده بکازر و جولاه — خواسته از وی بهای کفش و کلاه

همچو طلقابیان کهن سرای — کرده یک شعر را دو گرده بهای

همچو سگ دربدر بدریون — خوانده هر مقبل را بچلغون

مدح شاهی بجا همی برده — دیو را هوش خویشتن سپرده

یک رهی حفاظ ناپیدا — در عبارت فرنج و نازیبا

جای طفلان تاج بنهاده — شعرشان همچو شعرشان ساده

هیچ نشناخته معانی را  
جز زبانی ز خوش زبانی را

سفه بی‌زبانی و درازبانی کرد  
آلت خویش بی‌زبانی کرد

نزد ایشان گراسه با کاسه  
هست یکسان چو تاس با تاسه

شاه را دست و زیر بر بندند  
سپر را در طلوع تیر برند

عامیان را خدایگان خوانند  
قهر ازان را به پاسبان خوانند

مدح و ذم نزدشان چو یکسانست  
کس ز نشان چو خانه ویرانست

همه محتاج لقمهٔ نانند  
همه بی‌آلتند و حیرانند

همه ناشسته روی و مسخ پسند  
همه تطفیل جوی و جاسوسند

همه با روی و طلعت شومند  
زان همه ساله خوار و محرومند

بی‌زبانان پر زبانانند  
همه کورند و دین با نانند

ست . اگر کارها گزین کند  
نیستشان از جهان چنین کند

در همه آن خانه که نیابند  
در شد آمد بسان سیمابند

ایزد این قوم را هلاک کناد  
دهر از ایشان بجمله پاک کناد

## فصل فی مذمت الاقربا و الاخوان

این کسان را که نام کردی خویش  
هر یکی گژدم اند با صد نیش

سرگران همچو نای در خوابند  
پرده در همچو تیر در آبند

آرزومند مرگ باده و نز  
آرزومند مرگ یکدگر

اهل غفلت نه خویش یکدگرند  
همچو قصاب خویش یکدگرند

این مثل را اگر نداری پست  
که اقارب عقارب‌اند درست

از خیار زشت گوی یکدگرند  
وز حسد عیب جوی یکدگرند

خویش نزدیک همچو ریش بود  
پیش کاویش رنج بیش بود

## فی ذم الاخ

دوست جوی از برادران بجل  
که برادر کند پر آزر دل

که بود غمز بر پدر خواند  
نه بود بر تو خواستی که راند

تا پدر زنده با تو دمسازست  
چون پدر مرد با تو انبازست

گر دو نیمه کنی بر او سیمت  
ورنه در دم کند بدو نیمت

نه برادر بود به نرم و درشت  
که برای شکم بود هم پشت

نه مولش جوش و نه گردن رد  
همچو اعراب و عجم برابجد

کلکی بر نهان بهر شمرد  
کودکی خرد را همی نشمرد

چون موذن بدیدش از دور  
گفتش ای کل تو از برای خدای

سر خری می کنی بر تاز | بدو منزل به پیش او شو باز

## فی مثالب الابن والبنت واولاده

بود فرزند بد بود بد و باب | زنده مالت برد و مرده ثواب
جهل باشد عدوت پروردن | از پی رنج دل جگر خوردن
ور بود خود نعوذ بالله دخت | کار خام آمد و تمام بپخت
طالعت گشت بی شکی منحوس | بخت قارون تو شود معکوس
خان و مان تو پر ز عار شود | خانه از شوهر وی حصار شود
بر کس ایمن مباش زان پس تو | که نیابی امین برو کس تو
آنک از بود اوت عار آید | پی دخترت خواستار آید
هیچکس را بجز دنیاری خواند | گوز بر گنبد ایچ کس نفشاند
هیچکس را بجان بیاری برد | نکند اندر عرابی کرد
آتش و پنبه جفت کی گردد | خان و مانت بجله ئی گردد
گر غلامی خری و گر شاگرد | با وی از ناکسی برآرد گرد
زود داماد بیت طمع دارد | خویشتن را ز خانه پندارد
چه نکو گفت آن بزرگ استاد | کروی اکند سعتر را باد

گر از پس پرده دختر بود | اگر تاج دارد بد اختر بود
آنک را دخترست جای پسر | گرچه شاهست هست بد اختر
آنکه او را دهیم ما صلوات | گفت کالمکرمات دفن البنات
در فلک چون بنات نعش است | بر زمین بر بنات بر نعش است
هر کرا دخترست خاصه فلاد | بهتر از گور نبودش داماد

## فی مثالب الاخت

ور ترا خواهرست ور مادر | شود از وی سیاه روی پدر
تو ز میراث ربع او را ده | فحل آور ورا بکن هسته
ور تو ناری خود آورد بی شک | نپسندی حضور تو یک
نشناسد ز هیچ مرد گریز | نکند خود ز مرد و زن پرهیز
هم زده سالکی کند در سر | شوهر و مال و چیز و زر و گهر
زان مو پس خیز لعبت آراید | گیسو و کالای را همی باید
جامه بر تن همی درد به ستیز | مانی در اشطار گیسو و چیز
ور کنی در جهیز او تا خیر | همه توفیر تو شود تقصیر
نام و ننگت باد برد بداو | بر سرت زود خاک بر نهد او

مرد بیگانه گردد از خانه
خانه‌ات پر شود ز بیگانه

## فی ذم الختن ذکر المحن

گفت اینست مر ترا داماد
کرده خدان وریشش را برباد

گاه وبیگه در آید از در تو
کام زن کام گشته همسر تو

گشته معروف هر که و مه جای
گفت این مر ترات خواهر گای

کادن آنکه کند که یابد زر
کس خواهر بزر درد ای خر

وان زمان که سیم نستاند
بر کس کاو خر همی راند

مرتجل که وار دار پی کیسه
بدهد وان ونیس نگردد سر

چون نماند درم طلاق دهد
جلب نزاری ذواق دهد

سپاه وی کادن بزرگند او
چون نماند سبک بدر کند او

خاک بر فرق خواهر داماد
که نگردد کسی از ایشان شاد

هر که خواهد حاجع سیم دهد
زر معشوق خود مسلم دهد

وانک داماد تا نیابد سیم
بکند فرج خواهرت بدونیم

آنک او خواهرت همی گاید
مرگ بابات را همی باید

دور باد ای برادر از داماد
خواهر دختر ار چه بس مستور



## فی مذمة العم

انک عم تو وانک خال تواند
همه در خون جاه و مال تواند

همه لرزان در غنا و عذاب
بر زر و سیم شعله چون سیماب

آشکارا چو گربه بر سر خوان
ریزه بر ترز موش در پنهان

عم که بدگوی و پرستم باشد
عم نباشد که درد و غم باشد

در مهی خویشتن بدر کرده
بکه پرورش بدر کرده

درکن و در کمین خانه
در پی روح چو بیگانه

همچو کیسه جوان بوقت بکیسه
باز وقت چاره جایی پیر

## فی مذمة الخال

خال کاز ار تو گزین بود
همچو خال سپید دین بود

کند آن خالت از خود خالی
بهر میراث مادرت حالی

چون زرت باشد از تو جوید رنگ
چون شوی مفلس از تو دارد ننگ

خواجه خواند که کار باشد راست
پس چو کج شد غلام زاده ماست

شاه زاده بوی چو داری مال
راه زاده شوی چو شد بد حال

پس بگویی فلان مرا خال است
سنگدل خال نیست نخال است

## فی مذمت اقربا الشرطیه

موش کز دشت در دکان افتد / به که خویشت باعوان افتد
خویش را کدخدای نام نهد / خال و عم را گدای نام نهد
بنشاند ز جهل و کشخانی / پدر و پسر را بدربانی
زانکه چون شغل یافت نام عمل / بکند جفت و یار و خانه بدل
گر نداری بخدمتت خواند / ور نداری بعنف بستاند
همه از کون خواجه تیز دهد / گه گه از کون سپر تیز دهد
که نه بینی بحرمت و صولت / تک زنخ زن چو من درین دولت
من نه از دست اینم و آنم / من کنون دست راست سلطانم
همه یادش ز حاجب و ز امیر / همه لافش ز نایب و ز وزیر
گردنم من ز دست شه نیلی / که بدست خودم زند سیلی
خود برسم منت چندین گاه / قفل و مهره کلید گلخن شاه
از پی لقمه با تم و سور / گه غلامش شوی و گه مزدور
کیست در چشم عقل ناخوش تر / در جهان از گدای کبر آور
شغله کرده ز ظلم و مال سفیه / که سپیه سار بر نتابد پیه

از عدم بوده در فنا پوده / در میان طمطراق بیهوده
بدسپی زن از پی پیمار / بخوری کنن از پی انکار
دور شو دور شو ز تر دکمش / روشنی شو ز تنگ تاریکش
که برین خوان حبشی و زردی / صابری به که از جگر خوردی
که نه او به عز دولت او / چه کنی یاد ریش و سبلت او
حرص را برنه از قناعت بند / وانکه از دور راد کری تو خند
خواجه تو قناعت تو بس است / صبر و همت بضاعت تو بس است
که چو داشتن است روز دراز / شب کوتاه تو بروز دراز

## فی مذمت اقربا الصوفیه

باز اگر خویش باشدت صوفی / او خود از هیچ روی لا یوفی
خانه ویران کند بلیل و نهار / یا بشکرانه یا باستغفار
نیم شب هر شبی بخانه خویش / آید و صدا باحتی در پیش
نه بصورت مسافری آز / نه بسیرت مقیم پرده راز
اندرافکنده در دو خانه خروش / یک رمه دلق پوش و زرق فروش
کارشان همچو شرع حی رنگ / دلشان همچو کاف کوفی تنگ

گر نداری فراجتان در ذات / زر بگوی و زد و درده صلوات
سنبت شاهد و رود و سرود / عالمی گو ز زیر چرخ کبود
خرکس وار بهر لقمه دوانک / گوشت کش کمان بهر کب
دور نیان سنبله چون کرکس / روی شویان چین کش چو مگس
ریششان پر ز باد و فریاد / ابرشان پر ز رعد و باران
زشت باشد ز بهر مالیدن / دل ستیهی و چون مای نالیدن
روی کرده چو تخم کاژین / نعفتی و دل اندرون تیره
پا و سپ صورتان معقد کار / باز شکلان و لیک موش شکار
هست گویی بدید صورت خوب / بر چنین فعل و صورت معیوب
بخط ابن مقله و بواب / تزهات مسیلمه کذاب
آرد از بهر نیچ کاشانه تو / این چنین قوم را بخانه تو
خانه خالی کند زنان خوبای / پر کند چون شکم طهارت جای
سبرت هیچ اگر درو خندد / ریش ها و شاها اندر و بندد
ور زنت کاسه نهد ز طعام / زنت را جسپکی نهد نام
بام خانه بخشش بر دارد / وز لگد خانه را فرو دارد



خانه بوده چو بیت حرام / در روز و دوشب کند بدنام
صحبت بد بود چو خوردن می / که فضیحت شود حریف از وی

## فی مذمت اقربا الفقیر

در بود خود و نعتیه خویشاوند / آنکه از گرد چیلانی بند
باده کاری دو روی یاوه درای / ظالمی عشر کاه کار افزای
تا تو سر بر کنی وی از دلبر / ریش بر بر نهاده باشد و بر
هم تو جنس بجنس و جک نکند / آن کند با تو کاج سگ نکند
بد بدستار چه تنگ دان باشد / سگ سخت ار چه پاسبان باشد
او بسر دی شستیه اند درس / تو از آن حیله و سفیهی ترس
ترکی بهشم و عقل را بخت / که نهفت و سهم را بخت
با تو از بهر غرو حشمت و جاه / حمله از شیر و حیله از روباه
قلتبانی چو کند و خایه دون / سرچو گیرا آستین فراخ چو کون
نه بخشش امید و نه ترس هم / نه از و هیچ ایمن و نه متهم
کرده نام تو عامه جاهل / تا کند حق باطلت باطل
چون درآمد مقوله دیگ و پوی / تو بیار آب و هر دو دست بشوی

کوچکی اندر آستین دارد    اسپ حاکم بزیر زین دارد
باز با ضیعتی برانداز و    ریش پالان کند بن تازد
چون بن رفت یا دو من کاغذ    نفس خبر دزد اهل ده کاغذ
لرزه بر بید و خلیل افتد    تیز بر خضر و بر خلیل افتد
شن برگوشه حکم بر کم    شده تا کون فرود آدم
گفته لاله پید بر زانو    که بهو داخرد پس کند و
جک جکی او فتاده در مسجد    تر پی نزل و ضحک گزند جد
تا کرا با تو خشک ریش کند    تا که بر ریش او سریش کند
با خدایش سپارت ار باید    کز کسی با خدای بر ناید
تو کمن دعوی توانایی    با چنین جاهلی که بر نایی
تا ز تحلیلهای شور انگیز    چند بچد برو ز رستاخیز
گر ز علم او برون علم دارد    زیر پوشی ز جهل هم دارد
آنچش امروز زیر پوشش گوند    آن ز زیر پوش حشر خواهد بود
غنراجای ذل آنجا راست    فعل امروز فعل فردا راست

## فصل فی المظلمة والخروج من دار الدنیا

آن شنیدی که از کم آزاری    رندی اندر ربود دستاری
آن دو دید از نشاط زی بستان    وین دوان شد بسوی گورستان
آن یکی گفتش از سر دردی    که بدیدم سلیم دل مردی
تو برین سو همی چه پویی تفت    کانکه دستار برد زان سو رفت
گفت ای خواجه گرچه زان سو شد    نه ز بند زمانه بیرون شد
چه دوم همین سوی بستان    خود همی بایدش بگورستان
که بدآنجا خود از برای مجاز    مرگ پیلی زمانش آرد باز
تا ازین سان که کرد ما را عور    عوری خویش بیند اندر گور
از چنین اقربا چه اندیشی    با چه خویشیت از چنین خویشی
اصل دین چون علم بلند کند    بر چنین اصل ریشش خند کند
قیمتی در قیامت ایمانست    نه نسب نامهای انسانست
تخت هایی که شهوتی بنود    بر آن جز قیامتی بنود
بنود روز حشر نوبت طین    نوبت دین بود بیوم الدین
باش تا بگسلد بوقت نشور    نسلهای جهان بصدمت صور
چه کنی خویشی کسی که جهان    ببرد آب ارت نیارد نان

کرشره سوی جانش حمله برد / بچه را لقمه داند و بخورد

## التمثیل فی الاخلاص فی النفاق

قحطی افتاد وقتی اندر ری / دور از این شهر و از نواحی ری

آنچنان تنگ شد بر ایشان کار / کادمی شد چو گرگ مردم‌خوار

کرد مادری بسی گریان / خورد فرزند خویش را بریان

اندرین حال عارف زکی / چشم آمد ز راه و دل تکی

گفت مردم همی خورد مردم / تو دعائی بکن که من گردم

گفتمش راست رو مکن لنگی / برو و بگذار تا بود شیکی

صدق کن صدق مخرقه بیه کن / نارکشتی بحر در خنده کن

ذبح صدق به کاندر راه / شیر گیرند کمترین روباه

بر افیت در سرای اسباب / سرنگون رلالی الانساب

پس من این چند روز پیوندی / کنج محراب و کنج خرسندی

بن از خون دین در محراب / از درون طوبی تعین را آب

که دل و دین ازین خداوندی / بخدای از تو هیچ بر بندی

پیش ازین پس که سود سنج کبود / زین سپس بس که تیر خواهد بود

بوفای زمانه کم دو روز / بگذرانش بقوت روز بروز

دین عقل دار بر احمد / تا ز راه لحد رسی با جد

بر اثر خرد خویشتن پیوست / دور باش از بدی تو از دل و دست

چه کنی خویش خویشتن الله بس / هرچه بگذشت از هوا و هوس

خویش با خوش بسوی من مثل / پست چون موی زیر و موی بغل

بد کنی بد رها کنی با خوش / تیغ ز آب و کفن ز آتش

سینه را ساز همچو ترک حصار / زان سپس باش کو جان پربار

عمر در سود مال چه فروشی / در هوا و هوس بکم کوشی

با دو چشم پر آب رخ بل آر / خنق بهبهی بحل بگذار

که ببین پایه از پسر جد و جد / سنت احمد است فرض احد

خوی خود را بدین دو نیکو کن / منتش دار و خدمت او کن

طاعت ایزدی بضاعت را / سنت احمدی شفاعت را

خدمت خلق باد باشد باد / کس گرفتار باد هیچ مباد

## التمثیل فی مذمت خدمت المخلوق و مدایح الممدوح والمذموم بالنفاق

وان کسانی که بار خلق کشند / زان عمل سال و ماه شاد و شند

سال و ماه از برای نیک و بدی | شن راضی بجور هیچ خودی
ابلهی را خدایگان خوانند | ریش خود دی رنید و می دانند
روز و شب در رکاب سفله دوان | همچو سگ خواستار لقمهٔ نان
ور کند عطسه مر ورا چو خدای | بحق آرد بایستد بر پای
ور پی سوزیان و از جرش | یرحم الله گوید از تیزیش
از پی یک دو نان بر عنائی | خواند او را چو حاتم طائی
در سخن سفله ژاژ می خاید | تا کش از آن ترهات بستاید
در شجاعت ورا بسان علی | می ستاید که هست بی بدلی
در سخاوت ورا ز حاتم طی | بگذراند بشرح عزّ و علی
گر خدا را چنان پرستیدی | از خدا هر چه خواستی دیدی
خدمتش به ز فرض پندارد | وز پی او نماز بگذارد
شادمانه زید که چون من کیست | حرمتش هست و دل ز کام بهشت
بر خدای که رازق روزست | بنده را ز وسر و رو پرورست
آن ز توفیقش نباشد از تهی | که بر آنکس که مرد راست رهی
راست گفت این مثل خردمندی | که جهان راست لفظ او پندی

هر کجا هست ره نوا دانی | بنده گشتست از پی نانی
هر کجا هست فهم فرزانست | بنده کند فهم نادانست
رزق رازق مبین از مخدوم | آنست نادان و از خرد محروم
بنده را ای تو رازق مرزوق | دور گردان ز خدمت مخلوق
ای سنائی خدای را کن شکر | که نه‌ای همچو ابلهان در سکر
تا بوی زین سخن کرا دی گوی | بدر هیچ آفرین مپوی
رازق و کارساز خالق بس | کس او چون شدی مترس از کس

## التمثیل فی القناعة وترک الحاجة عند المخلوق وقصة سقراط الحکیم

بود سقراط راهبی مسکین | بودش آن خم بجای سرای امن
روزی از اتفاق سرما یافت | از سوی خم بسوی دشت شتافت
پادشاه زمان بر او بگذشت | دیدش او را چنان میانهٔ دشت
شد بر او فراز و گفت ای تن | گر بخواهی بیک سجاده زمن
هر چه حالی روا کنم تو بخواه | که منم بر زمانه شاهنشاه
گفت سقراط حاجت اول | علم هست پر سپهر خلل
کنهم محو کن بیا مرزم | کز گرانی چو کوه البرزم

گفت دیگر خدای نتواند    مزد و هر کاه بستاند
گفت بر گوی حاجت دومین    که منم پادشاه روی زمین
گفت پیرم مرا جوان گردان    عجز و ضعف از نهاد من بستان
گفت این از خدای باید خواست    از منی خواستن نباید راست
زود پیش آر حاجت سیمین    از من این آرزو مخواه چنین
گفت برتر شو از بر خورشید    که رطب چون بار نارد بید
حاجت از کردگار خواهم من    ور تو حاصل بدو نیاید من
تو چو من عاجزی و مجبوری    وز بزرگی و برتری دوری
برتری مر خدای را زیباست    که بملکت همیشه بی همتاست
یا رب ای سید نجی رسول    دور گردان دل مرا از فضول
ای خداوند فرد بی همتای    جسم را بجا اسم بخش بنمای

## فی مدایح الاطبا الحاذق و مذمت مدعی المنافق و مشابهت المدعین بغیر العلوم

وین اطبا که خالی اند از طب    هیچ نشناخته ز نوبت و تب
از حیات غافل و انواع    ده از اجناس اربع الاطباع
نه زنبض اند عالم و نه ز آب    بسند از داده هیچ جواب

هیچ نشنوده نوع قارورات    نه ز نزد طبیب و نه ز مجردات
غافل از گرم و سرد و از تر و خشک    نیک تر دیکشان چو باد و مشک
گر ز انواع پرسی و ز علل    نشناسند نفع و ضر خلل
بجدل مر ترا جواب دهند    نه ز ره دانش و صواب دهند
گر تو پرسی ز حد هر عللی    گر چه افتاد مر در لسه طلی
بخدای ار بحق جواب دهند    یا بکس نور آفتاب دهند

## فصل فی اطبا العالم الحاذق

باز مردی که وی طبیب بود    در سخن حاذق و ادیب بود
کرده باشد ز اوستاد قبول    خوانده باشد بسی کتاب اصول
در ریاضی برد بدانش راه    ور طبیعی بود بود آگاه
داند اسرار علمی و عملی    مسئلهای خلافی و جدلی
داند احوال علت و امراض    چند اسباب جوهر و اعراض
نبض و قاروره و رسوب و علل    داخل و خارج و فساد و خلل

## تفصیل العلل و هو چندین نوع

گر تو پرسی ز حد طب که چه چیز    چو توان کرد اندران تمیز

علت سکته و حریف و رسم / سبب دفع آن ز پرسش و زکم

انبساط انقباض و حمیات / عطش و جوع با صداع و صفات

حال نسیان و حمق و استرخا / فالج و لقوه و فساد و وبا

حال برسام و علت برسام / نزله خانوق با سعال و زکام

گر بپرسی تو از عطاس و رسل / کز دوا آتش رنجه گردد دل

از تمطی و اختلاج بدن / خفقان و فواق و سستی تن

هیضه و تخمه و زحیر و سقوع / اصل این چند و باز چند فروع

باد قولنج و باد ایلاوس / یرقان و برص جذام نقوس

نقرس و پای بند و عرق النسا / فتق و دیگر انزوا الا معا

گر سوال کنی از این پنجاه / حشوی جمله پیش شد آگاه

حد این هر یک ار بگویم من / گردد از نکته دراز سخن

اندکی باز گویمت بشنو / باز گرفتم تمام سخن بگرو

## فصل فی تفصیل العلل والامراض موجبون بها

سکته از انسداد بطن دماغ / که تمامی نیابد استفراغ

بشنو از من تو حد و وصف حرف / خوردن و خارش بالطیف

و سم از تو خشونتی که بود / حلقی لمس از از تو در بود

انبساط آنکه مرکز دل تو / بکشد سوی ظاهر کل تو

پس باد خال جذب راه هوا / بکشد از حرارت ریا

انقباض آنکه ظاهر بدنت / سوی مرکز رود دخان تنت

و حمیات را حد آنکه نهاد / گرمی بد بدلت راه گشاد

وز حرارت غریب جای وطن / پس سرایت کند بجمله بدن

عطش آن شهوتی که سرد و تر است / جوع آن شهوتی که گرم و تر است

لیک میلش بجنگی است فزون / اینچنین گفته است افلاطون

وانکه او را صداع خوانی تو / اغشیه وجع راس دانی تو

حد نسیان چنین نهاد استاد / بهر از انقطاع خواب نهاد

بشنو از حد و حال استرخا / نوع بطلان حرکی اعضا

انسداد و مبادی الاعصاب / انقطاع نفوذ و قوت باه

فالج از اصل و فعل استرخاست / لیک بر جانبیت چپ یا راست

لقوه از گشتن رخ از یکسوی / میل کردن ز جانب یک روی

وانکه نهاد حد و فعل وبا / رفتن جوهر طباع هوا

رعشه زاضداد یکدگر حرکات
زیر بالا بقوت و بضعفات

ریه را از شهقن بسیار
وز خود عضل گران و فغاز

ذربت از فساد بطن و طعام
بی اطلاق با مرار تمام

حد سیر سام در دماغ ورم
دان ورم گرم و تحت قحف سقم

حد افال و قوت برسام
ورمی گرم در حجاب مدام

نزله از انصباب سرد بود
زو به بطن و دماغ درد بود

وز دماغ آنگهی که صبد شود
واکهی سینه مجل و قذر شود

حد خانوق در عضل وریی
بر نیاید ترا به جهد و سعی

ورمی صعب از و بدید آید
حنجش حلق را بفرساید

وانخنه را نام کرده اند سعال
قصبه ریه را کند بد حال

وز زکام انصبابهای تباه
بسوی منخرش کشاید راه

بشنو از من تو حد و وصف عطاش
حرکتهای انجخ زقیاس

حاصل اندر دماغ گشته سطر
بطبیعت او اکند چو ابر

سل قپ ذراج و سوداها
پس زبول آورد باعضاها

قوت هاضمه تباه کند
دافعه هم بوی نگاه کند

ذوجت الصدر از و بدید آید
ریه را ثقلها پدید آید

از قطع نشان چنین دادند
آنکه در طب امام و استادند

حرکت در تن از همه عضلات
محقق گشته از همه آفات

اختلاج از زیادت حرکات
کاندر اعضایت آورد نفخات

انبساط انقباض از و در دل
هر زمان آورد بسی حاصل

خفقان اختلاج دل باشد
کز از حقد و غش و علل باشد

باز گویم فواق را من حد
که بدین قول او ورد پس رد

حرکات و نزود با معن
دافعه با مسکه برای العین

اندر اجزای معن جمع آید
بدل انطباع منع آید

هیضه اسهال و قی بهم باشد
معن را هضم و قوت کم باشد

بفساد آید از طعام و شراب
هاضمه زو بماند اندر تاب

تخمه چون هاضمه تباه شود
معن پژمرده و سیاه شود

غلبه شهوت و بپار و کبیر
حکما نام کرده اندر حسیر

حد و قدر تنوع آنکه نهاد
غثیان گفت لیک بی قی و باد

یرقان انتشاری از صفرا
کر شود در همه بدن پیدا

چون مزاج کبد تباه شود — برص آید چو خون سیاه شود

جو هر خون همه شود بلغم — پوست را لون خویش گردد کم

آنک بنهاده اند حد جذام — استحالت ز جوهر دم خام

نقرس پس آمد در مفاصل دان — کعب و ابهام با عجر و ق دوان

حد عرق النسا بود آن درد — که کند مرد را ز راحت فرد

جانب الوحشی و رخ ادراک — شد ز ران درد پای مرد هلاک

فتق و در دی شدید در امعا — عضل البطن با صفاق قفا

حکما از ترو الامعا — این نهاذند حد رنج و عنا

فصل فی حال اطباء السوء علی زمانه

این شنیدم حد این نجاه — گرد باید کنون سخن کوتاه

حکما جمله حد این امراض — این نهادند بر سواد و بیاض

از اطبای عام این ایام — گر بپرسی از این همه یک نام

نجدای ار شناسد و داند — در هزاران کتاب بر خواند

همه از جهل شر و شور نمو — همه کناس اکمه و کورند

صدهزاران مریض را هر سال — کشته شد از کفایت اغفال

همه هستند یار عزرائیل — قاتل ایشان و خلق جمله قتیل

وای آنکس که هست حاجتمند — بچنین قوم کور بی دروند

ای خداوند از چنین حکما — خلق را کن بفضل خویش رها

که جهان شد ز فعلشان ویران — خلق را زین بدان بجان رهان

فصل فی بطلان احکام النجوم وصفت منجمان و وضع هذا العلم

باز اینجا که مرد احکامند — همه در فال و زجر خودکامند

نفس از گردش نجوم زنند — سال و مه فال سعد و شوم زنند

همه جاسوس نجم افلاکند — همه با میل و تخته خاکند

همه در راه حکم خود رانند — بی سر و بن که ژاژ می خایند

نشنیدند نام بطلیموس — پر فغان و میان تهی چون کوس

زرق بلغنبش است رهبرشان — کم ز خاک کند خاک بر سرشان

همه شاکر و زرق بلغنبش — همه از زرق او زنند نفس

فصل فی انواع اسماء العلوم و انواعه و جنسه

روز و شب در شمار هفت و چهار — خانه حد و خانه ادبار

صاحب اللیل و صاحب النوبه — از چنین علم توبه به توبه

صاحب وجه و نیز صاحب حد ‌‌ که در احکامشان نباشد رد
سبب کدخدای با هیلاج ‌‌ که منجم بدو بود محتاج
حکم و تاثیر صاحب اوتاد ‌‌ برتر از وجه و حد و نقص و زیاد
گردش و رفتن هبوط و صعود ‌‌ که ز تاثیرشان شود موجود
انحطاط و حضیض و دور و شمار ‌‌ اوج خورشید ثابت و سیار
فلک المستقیم و جیب المیل ‌‌ غایت ارتفاع و گردش لیل
که رحاوی و گاه دولابی ‌‌ کو حایل چو تیغ اعرابی
بعد و بهت و تفاوت باهم ‌‌ صاحب جیب و غایه طولین
زیج یحیی و حاجر و مامون ‌‌ ارتفاع طوالع چه و چون
وانکه نهاد اوج را حرکات ‌‌ ارتفاع و تفاوت ساعات
ظل مقیاس و نقطه محسوس ‌‌ که مقادیر راویت رو بس
طول و عرض و سطوح و نقطه و خط ‌‌ که در احوال جمله نیست غلط

## فصل فی الافلاک التاسعه و فلک البروج و فلک الافلاک

فلک تاسع است برز افلاک ‌‌ کین فلکها درا بود چو مغاک
فلک ثامن است جای بروج ‌‌ و ندرو هفت را دخول و خروج

فلک سابع آن کیوانست ‌‌ که مر او را بسان ایوانست
فلک سادس است زاوش را ‌‌ که دهندست دانش و هش را
فلک خامس آن بهرام است ‌‌ آنکه در فعل و رای خودکامست
فلک رابع آن خورشیدست ‌‌ که بملک اندرون چو جمشیدست
فلک ثالث آن ناهیدست ‌‌ زهره کز نور او جهان شیدست
فلک ثانی آن تیر آمد ‌‌ آن عطارد که وی دبیر آمد
فلک اول آن ماه آمد ‌‌ که اثر اندران پناه آمد

## صفت السعود والنحوس من الکواکب السبعه

دو ازین هفت کانه نحس نهند ‌‌ در همه وقتها بدو بنهند
دو ازو در بهشا مسعودند ‌‌ فاعل خیر و منبع جودند
دو ازو معتدل بخیر و بشر ‌‌ متوسط بحال یکدیگر
شمس خود کدخدای گردونست ‌‌ قاهر و قادرست و میمونست
همه زین هفت بلند چو درج ‌‌ در شود آی ازین دوازده برج
نظر سعد راه تقدیس است ‌‌ وان دگر نحس و راه تلبیس است

## صفت الطبایع الاربعه

| | |
|---|---|
| جو هر آتش است بعد از نفت | که از و دل بخت و زین نکبت |
| بعد از آتش فضا و جو هوا | که ز وی تا به مرکز است ملا |
| بحر اخضر پسیم نتیجهٔ اوست | آن کی قشر و این دگر همه پوست |
| اخر تپس چارم ارکان | پس نبات و معادن و حیوان |
| حال و اطباع این دوازده برج | زیر یکی بر مثال گوهر درج |

صنعت البروج الاثنی عشر

| | |
|---|---|
| حمل و ثور و پس که جوزا | سرطان و اسد دلیل بجا |
| خوشه و دانه کذا المیزان | عقرب و ماهی و زبان کمان |
| جدی خاکی و دلو و حوت بهم | از هوا و ز آب داده رقم |

صنعت البیوت و طبایع البروج الاثنی عشر

| | |
|---|---|
| بی و شیر نهاریات و کمان | گاو و خوشه بز ز خاک گران |
| باز دو پیکر و ترازو و دلو | از هوا یافت بهر شش مول |
| هشت بابیت کژدم و ماهی | که بر آب است شان شهنشاهی |
| حمل و عقرب است از این تاریخ | که شد پسند خانهٔ مریخ |
| ثور و میزان زهره را دارد بهر | زهره چون شاه ثور و میزان شهر |

| | |
|---|---|
| پس از این هست خوشه و جوزا | که عطارد گرفته اند بها |
| سرطان خانهٔ قمر گویند | شمس را خانه اسد کجا جویند |
| قوس و حوت است خانهٔ مرمزد | جدی و دلو از زحل بجوید مزد |

صنعت شرفه و وباله و صعوده و هبوطه

| | |
|---|---|
| شرف آفتاب در حمل است | شرف ماه گاو بی جدل است |
| راس را خانهٔ شرف جوزاست | سرطان آنکه مشتری را جاست |
| شرف تیر خوشه آمد پس | مر زحل را شرف ترازو و بس |
| مر ذنب را شرف کمان آمد | ملک بهرام جدی از آن آمد |
| شرف زهره برج ماهی دان | بعد از آن سنبلکی تا بی دان |

ان فی هذا العلم وضعاً و نخرتها من اختراع الحکیم بطلمیوس علیه الرحمة

| | |
|---|---|
| می ندانند کین همه وضع است | اختراع حکیم بی بضع است |
| چون ولادت ترا پدید آمد | بر یکی را همی کلید آمد |
| دومین خانه بیت مال نهند | اصل این حکم بر محال نهند |
| پس سیمین بیت اخوة و اخوات | این از خالات و عمات از نجات |
| چارمین خانهٔ پدر است | که ورا خیر و عافیت ثمر است |

خانهٔ پنجم آن فرزندست | وان اولاد و خویش و پیوندست
ششمین خانه جای بیماریست | کاز و کرنش ط و که زاریست
هفتمین خانه جای جفت و عیال | که ازان به شود همه احوال
هشتمین هست خانه نجات | که ازان مرد را رسد آفات
نهمین جای ملت و دین است | سفر و راه و کیش و آیین است
دهم از ما دران نهند شمار | خانهٔ پادشاه و حرمت و کار
خانهٔ دولتست یازدهم | انیت تر منها همه مبهم
از ده و دو نشان که داد شدند | خانهٔ دشمنان نهاد و پشند
زین ده و دو نظر به پنج کنند | خود درین پنج جا بسنج کنند

فصل فی تقویة البیوت هانی اول

اختراعی چنین برانک نهاد | راه دردا دلیک در نکشاد
خلق را کرد جمله سرگردان | و آنچه کرد از عمل نه کرد آن
شخص گاهی که در شمار آید | اولین ما درش بکار آید
بعد ازان خانهٔ نحوس و سعود | که در آمد وی از عدم بوجود
خواهران و برادران پس ازان | پس پدر تا بدارد شش چون جان

خانهٔ رنج و بیماری | نجات و بلا و غمخواری
بعد ازان خانهٔ مناکح و جفت | بدر آید دران زمان زن جفت
چون بجست از بلای بند و کمند | پس درانه تو خانهٔ فرزند
خانهٔ دوست خانهٔ دشمن | بعد ازین حالها تو پی بفکن
ورنه بیهوده زین نمط کم گوی | ژاژ کم خای و پر بهانه مجوی

فصل فی المنجم الجاهل عند الملک العادل

بود وقتی منجمی کانا | همچو اهل زمانه نا بینا
پادشاهی ورا بخدمت خواند | گاه و بیگاه پیش خود بنشاند
پادشا مر ورا سوال کرد | مشکلش را ازان محال کرد
پادشا زیرک و نهان بین بود | ظاهر و باطنش پر از دین بود
گفت روزی برای خود بگزین | رو بتقویم حال خویشتن بین
آن زمان گفت همه کمال بود | کوکب تو نه در وبال بود
طالعت را همه شرف باشد | حال تو بر تو منکشف باشد
هیچ نکبت نباشدت پیدا | خیز و دل شاد ما به پیش من آ
تا ترا خلعتی دهم در خور | تا شود فقر و فاقتت کمتر

مرد آگه برفت و روز گزید / وآنچه مقصود شاه بود بدید

بامدادی بر شه آمد زود / که از آن روز بهش روز نبود

شاه چون دید مرد را دلشاد / صد در از رنج و غم برو بگشاد

گفت در حال گردنش ببرید / کشته وی را ز پیش من بکشید

مرد زخم مرورا بکشید / برد و اندر زمان سرش ببرید

می ندانست روز نیک از بد / بود تقلید امام او نه خرد

## صفت مقادیر البروج والکواکب السیار

غافل اند این منجمان از کار / نیست در کارشان دل بیدار

همه را زرق و حیلت است آلت / نیست از علم و علمشان حدت

شمس گر ز کل هست در مقدار / ز صد و بیست و چار بار شمار

خانهٔ او اسد نهاد پسند / دور دور از خرد فتاد پسند

زمین گر ز چرخ یکتا نیست / ثور و میزان چرا ورا خانه است

نیست تیر از کسی کم اجزا / باد و خانه است سنبله و جوزا

نیست در کارشان بسی تمییز / خیز و بر ریش این منجم تیز

می نویسند خوش بر تقویم / نیک و بد بر عموم است حکیم

نیست فرقی میان مردم دهر / همه یکسان بود طوالع شهر

همه باد است حکم باد انگار / تو ز احکام خویش دست بدار

نیست جز برزن مندل و تنجیم / زن بود شیفته چنین تعلیم

سخن فال گو ندارد سود / باد پیمود کاسمان پیمود

نیست الا به قدرت یزدان / نیک و بد در طبایع ارکان

بی قضا خلق یک نفس نزند / مرد عاقل چنین جرس نزند

## التمثل فی المطایبة علی طریق الذل

زنگی زشت بود در بغداد / دو درم داد و یک زنک را گاد

زنک شوخ در ازارش دید / او ده پر زر و غنجش خندید

گفت زن تخت آلت دیدم / بستدم سیم و بر تو خندیدم

گفت ازین خوش گرچه در بندم / آنچنان خنده هم خود خندم

چون به پیش چراغ بی روغن / پس مرا بی نوا بهی یا من

تیز را باز داد در دو پلنز / زانکه غماز زود باشد تیز

گر بیستی بزیر من روزی / جست تا که ز گنبدت کوزی

تو بیادام و پسته رخ مفروز / هیچ گنبد که ندارد کوز

باد اگر کونت را بفرمان نیست … غم مخور هیچ کون سلیمان نیست

## التمثیل فی معنی اللواطه

هر که شد کون پرست بر هیچ … کون باید ثواب از ایچ

چه دهی از پی گذر که ثقل … خرد و پیر خورد و کودک طفل

گذر بر سوش پایه بد اوست … هر چه از زیر سو در آمد از وست

خاک پای چو دیدی اندر پیش … باد و پستی شود ز شهوت خویش

تن بد را بها ز جان خواهد … دل بنگ تو رایگان خواهد

آنکه او نام و ننگ خود بگداشت … دل تو چون نگاه خواهد داشت

خصم عشاز طبع این در آی … یار غلطان دست ز نگل پای

همچو زلفین زنگیان به پیاز … بر جهد چون فرو کشیش از ناز

چون چراغند از آنکه وقت غذی … چو پلیته ز تن خورند غذی

تا کم از یک دوره بحجب مجاز … خود خویش می کنند از باز

## فصل فی ندامت الزوج و المناکحه

از غلام آنکه زی عیال آمد … او ز دنبه به پوست کال آمد

نیست کد بانوی زکادن را … زن بجز طلاق دادن را

بنه زن شدن بشهوت و مال … بس برو حکم کردن است محال

زشت باشد که در زنا شوی … بنه باشی و خوانچه جوی

جفت در حکم شوی خود باشد … لیک در حکم بنه بد باشد

بنه زن شو بمهر و مال … تا کزو اذیت عیال عیال

تو چو انگشت گشته از شوییش … او چو ناخن کند بناخن ریش

## التمثیل فی تحقیر المناکحه

آن جوانی بدر دیی پلید … گفت پیری چو آنچنانش دید

کز چه میمالی ای جوان چنیل … گفت کز جور دیه و ز چنیل

جفت بر کبر خیش بی شهدیست … کل رعنا و روی و بد عهدیست

زن که دارد بسوی حدان رای … حد حدان کند حد خدای

آورد که خدای را بگله … نان بازار و خانه بعله

برهی گرگنی بغیر دی خود … از خوش و ناخوش و ز زشت و نکو

جاه از بهر صورت جاه است … مرز ما نزا بر سنگی جاه است

جاه عورتان پسندیدست … دیدن جاه آفت دیدست

ز آینه روی را مزه باشد … گرچه پشتش پر از گهر باشد

مرورا در لباس خلقان جوی
گنج در جایهای ویران جوی

چون نباشد طهارت الفاظ
بس بود جامه برهنه حفاظ

مرزنان را برهنگی جامه است
خاصه آن را که شوخ و خودکامه است

مرزنان راست جامه اندر خورد
ورچه باشد روا است جامه مرد

هست زن را بجامه هوش
به ز عریانی ایچ عورت پوش

شرب او شر بود و خورش خواری
سیم او سم و نعمتش زاری

هست بر خلق زیر جنبش دور
شرم گرما و خشم سرما جور

چون برون شد ز بند کون و فساد
پس بباید ز اعتدال مراد

عور تا نشد جاهلان که دمه
هر که پوشیده‌تر ز عورت به

یا منی در فنای معنی کوش
نفس دنیا پرست دنیا پوش

چه کند عقل جامه دیبا
نفس ما جامه داند و زیبا

چه کشی از پی هوس تن را
گرمی عشق جامه بس تن را

دین بزیر کلاه داری تو
زان هوای کلاه داری تو

سر چه باید آید ار کله بنهی
با کلاه از میان تن بجهی

چه شد ار بر سر تو افسر نیست
خوداندر سرت بر سر نیست

---

نفس آن کش اهل محراب اند
در چنین مجمر دان باید

## فصل فی ذمت الشعر و مدائح الشرع الحسن

ای سنایی چو شرع دادت بار
دست از این شاعری و شعر بدار

شعر بر حسب طبع چون سره است
چون بنسبت رسید سخره است

شرع دیدی ز شعر دل بگسل
که گدایی است کار و اندر دل

عقل اول که شاه تن باشد
همچو صبح دروغ زن باشد

بدل با حفاظ و جنس بود داد
غلط موزون و عکس بود داد

شرع چون صبح صادق آمد راست
که فزون شد نه بیش و هیچ نکاست

هر کجا شرع انبیا باشد
عقل آن هر کجا باشد

سخن شاعران همه غمر بست
نکتهٔ انبیا همه رمز بست

او بدان غنج خواجگی جوید
وین بدان رمز راه دین پوید

دردمندی بکرد دستی علی کرد
داروی ره نشین چه خواهی کرد

حکما طبع آسمان دانند
انبیا روح ایمان خوانند

آنکه سی روز راه ماه بود
شرع را زان فلک چه جاه بود

دانشی کان فزون ز کار بود
همچو دردی انتشار بود

کمن از ظن بسوی علم شتاب    زانکه در ظن بود خطا و صواب
جان بی علم بی نوا باشد    مرغ بی برگ بی نوا باشد
جان دانا نوا زند در مرگ    همچو بلبل نوا زند در برگ

## فصل فی شکایت اهل الزمان

اندرین عصر بوالفضولی چند    کرده از بر دو فصلک از بر بند
هیچ نا دیده از علوم اثر    هیچ نا یافته ز حال خبر
همچو خر مانده عاجز معلف    کرده عمر عزیز خویش تلف
همه در بند لقمه اند و جماع    همه را خون مباح بر اجماع
همه چون گاو خر کشنده بار    همه اشتر صفت ببسته مهار
بیخبر جمله از حقیقت کار    همه از علم دین شده ناهار
بگه لقمه همچو خر نازان    بگه شهوت چون بسیج نازان
در غضب چون پلنگ درنده    در طلب همچو مرغ پرنده
حسد و خشم و حقد و شهوت و آز    کرده شان اندر آن چو باز
زن خدا ترس و نه ز مردم شرم    کیسه انداخته از آزرم
همه در حیث و جوی دانگانه    از شریعت بجمله بیگانه

شرع را جمله پشت پای زده    هر یک از رای خویش رای زده
ای رسول خدای بی همتا    از پی همت ز بهر خدا
در مدینه ز خاک سر بردار    تا ببینی که کیست بر سر دار
دین فروشان گرفته منبر تو    زار گشته بشیر و شبّر تو
باد بر روح و دین و شرع رسول    گشت پیدا بجای فضل فضول
باد بر روح صدق بوبکری    فارغ از ریب و عیب و پر مکری
باد بر روح و هیبت عمری    منهزم گشته جمع دیو و پری
باد بر روح و سیرت عثمان    آنکه بود او مرتب قرآن
باد بر روح و تیغ و زخم علی    آنکه او را خدای خواند ولی
آن گزین جماعت اصحاب    همه بر راه دین اولوالالباب
وان ستوده مهاجر و انصار    همه در راه شرع نیکوکار
اهل صفه موافقان رسول    همه فارغ ز ریب و عیب و فضول

## فصل فی حقیقت الطریقه

راه دور از دل درنگی تست    کفر و دین از پی دو رنگی تست
ورنه یک خطوه است راه بدو    بن باشی شوی تو شاه بدو

گفت بگذار و گرد و گرد برای / بندهای گران ز خود بگشای

ذوق ایمان گر چشیدن بُد / روی تحقیق و صدق دین بُد

تا ترا رمز واضحات آمد / واضحات مغیبات آمد

در تو رشدی همی نمی بینم / ورنه من صبح صادق دینم

راه دین بر تو گردی پیدا / تا بودی تو اهوج و شیدا

تا کی این میل صحبت نااهل / میل نااهل دارد بوجهل

مر ترا چشم و گوش داد خدای / راه بنمود مرد راهنمای

امر داد و ترا چو حجت شد / عذر برخاست وقت مهلت شد

گر شنیدی برستی از دوزخ / ور به بالش نشستی در دوزخ

خیره پندار خواجه گربه زکش / سر ز فرمان کردگار مکش

ورنه کن نام خویشتن فرعون / که ز خدای و ز رسل یابی عون

چه تو چه قوم عاد گردن کش / ای چو نمرود غرق بر آتش

باش تا امر حق فراز رسد / باش تا بنده را جواز رسد

از تو همچون بر آورند دمار / که ز قوم ثمود روز شمار

پرده تو حجاب دیو پست / تن بریخ از دل رهین تست

بر ره دین برو ریاضت کن / وز چنین راه بد طهارت کن

غیرتت بر بهشت می باید / یا جهنم ترا بسی باید

کافرم گر تو زین ره دیرست / هیچ نفعی بچشم سر جنبت

بحق مصطفی و زوج بتول / گر کنی این سخن ز من مقبول

## فصل فی بیان سبل السعادت و طریق المستقیم

چون تو بر ذره حساب کنی / ور شبهت بود عتاب کنی

ور حرامی بود عذاب دهی / روز محشر بران عقاب دهی

کی پسندی ز بنده ظلم و خطا / ور تو زانی چه رادی تو جزا

چون حوالت کنم که نقضا / گفته وزنها کفر لا یرضی

خود که نیکیم و داده رضا / پس حوالت کنیم سوی قضا

ای ترا راه گشته رای و قیاس / بتر از رای راه خودشناس

راه دینست محکم تنزیل / شرح را مرتضی و هم تأویل

جز از این جمله ترهات شمر / کار خود کن بقول پس مگذر

پادشاها مرا بدین بنگر / خود کنم خود کشم عذاب سقر

در صفات تو ظلم شوان گفت / با کسی در جوال شوان خفت

ره نبودی رسل فرستادی / بر تو جایز کجا حجت پیدا دی

گر تو بر بنده کفر خواستهٔ / وز مکافات آن نکاستهٔ

این معانی بظلم شد منسوب / ای منزه ز ظلم و جور و عیوب

آنچه ما را بظلم شد بایان / بود از نفس شوم انسان

او ترا راه راست ننمود / گر تو بر ره روی ترا سود است

گر ببد نفس تو شود مایل / انت ظلمی عظیم پس هایل

ببدی حاجت رسل نبود / بجز باشد جهان چو پل نبود

هر کسی خود هر آنچه بتواند / با کسان در جهان همی راند

نیست حاجت بنامه و پیغام / بر من و بر تو گشت کار تمام

خواجه در خواب غفلتی پیوست / روز محشر ترا که گیرد دست

از تو پرسند روز رستاخیز / کای بخواب اندرون کی برخیز

باز گو تا بدی چرا کردی / مال ایتام و بیوه چون خوردی

بی گنه را چرا تو خون ریزی / تو چگویی مگر که بستیزی

پیش گیری مگر ره انکار / گردی از کردهای خود بیزار

یا بگویی تو خواستی بر من / بر تو پیدا شود فساد سخن

نیز و بیهوده ترهات مگوی / خویشتن را ره صلاح بجوی

چون ز شمر لعین خدای بحق / پرسد این یک سخن بگو مطلق

که چرا قتل الیعون رسول / گشت بر دست شوم تو مقتول

گوید آن یک که آن قضای تو بود / وان چنان فعل بر رضای تو بود

گفته باشد خدای را ظالم / که نباشد بکار در عالم

سوز احد خدای کی خواهد / جبر از وی جدای کی خواهد

چه کند کردگین جزایش بود / کی برین ظلمها رضایش بود

دل بیمار را دوا بتوان / احمق را هیچ گونه چاره مدان

بیش ازین با تو گفت نتوانم / که نه من هر دم پشیمانم

گر پیامبر ترا کنم آگاه / تا بیابی بسوی دانش راه

ور بگویم تو هم نیاموزی / خرقه تا کی دریغ می دوزی

یعلمون را خدای در فرقان / پیش لا یعلمون نهاد مکان

زین سخن بس کنم که ننیوشی / ور بعبرا اندرون بسی کوشی

## فصل فی اعتذار التقصیر والامانه

تا بدل بر گنه دلیر شدم / زین حیات دنیم سیر شدم

زین حیات ذمیم بی مقصود
بهتر آید مرا عدم ز وجود

من ز بار گنه چو کوه شدم
وز تن و جان خود ستوه شدم

مرگ بهتر ز زندگانی بد
نیست کاره ز مرگ خود بخرد

سال و مه بر گناه مصرّم
روز و شب بر گناه خود معترفم

ای خداوند فرد بی همتا
حرمت این رسول راه نما

که مرا زین گروه برهانی
تا کدام جهان آسانی

گرچه دارم گناه بسیاری
نیستم در زمانه بازاری

دو سبب را امید می‌دارم
گرچه آلوده و گنه کارم

که نجاتم دهی بدین دو سبب
زین چنین جمع بی خبر یا رب

آن یکی حب خاندان رسول
حب آن شیر مرد جفت بتول

وان دگر بغض آل سفیان
که ازیشان بکار سید زیان

مر مرا زین سبب نجات دهی
وز جهنم مرا برات دهی

مایهٔ من بروز حشر اینست
ظن چنان آیدم که این دینست

شکر ایزد که من چو دیگران
نیست اندر شمار بیچارگان

این ثنا داده ثنایی را
تا بدیدم ره رهایی را

که تو بر ظالمان نبخشایی
ظالمان را جزا بفرمایی

خاصه بر ظالمان آل رسول
آنکه ایمان نکرده‌اند قبول

كتبت كتابا الى مدينة الاسلام الامام الاجل برهان الدين جمال الاسلام ابو الحسن بن علي الملقب ببريانكر علي دار الخلافة اعز الله انصاره

ای تو بر دین مصطفی سالار
بر طریق برادران کن کار

عهد دیرینه را بیاد آور
وز طریق برادران مگذر

دین حق را بحق تویی برهان
مر مرا زین عقیله برهان

تو به بغداد شاد و من ناشاد
خود نگویی در آرزوم فریاد

سال و مه ترسناک و آزرده کین
گشته محبوس در بت غزنین

مکن آخر برادری پیش آر
وز میان این جفا بها بردار

گرچه هستم اسیر شهر اهل
چشم دارم که کار گردد سهل

تا کی این انقباض و این دوری
بس من که تو نه معذوری

عهدهای قدیم را یاد آر
حق نان و نمک فرو مگذار

این کتابی که کرده‌ام در بند
چون رخ حور دلبر و دلبند

گرچه بسیار دیدی تألیف
هیچ دیدی برین صفت تصنیف

انس دلهای عارفان سخن / تا ان و با من نبی سر و بن

هرچه دانسته ام ز نوع علوم / کرده ام جمله خلق را معلوم

آنچه نص است و آنچه اخبار است / وز مشایخ هر آنچه آثار است

اندرین نامه جملگی جمع است / مجلس عقل را یکی شمع است

ملکوت این سخن چو برخوانند / حرز و تعویذ خویشتن دانند

عقلا را غذای جان باشد / عاقلان را به از روان باشد

شاعری کرده ام درین معنی / زان که عقل داد ام این فتوی

یک سخن زین و عالمی دانش / همچو قرآن پارسی دانش

من چه گویم تو خود نکو دانی / گر بگردم تحمل چو برخوانی

روز بازار فضل و علم مفید / عرصهٔ علم و عالم توحید

همچو دوشیزه دختری زیبا / بجمال و بها چو ماه سما

بحلی و حلل چو کردن حور / دست نااهل وار یارب دور

عشقی دانم این سخن را من / پیش ایزد مهیمن ذوالمن

کین سخنها نجات من باشد / زانکه توحید ذوالمنن باشد

جاهلان جمله ناپسند کنند / وز سر جهل ریشخند کنند

وانکه باشد سخن شناس و حکیم / همچو قرآن نهد ورا تعظیم

باید این مثنوی جزل فصیح / بر همه شعر شاعران ترجیح

خالق صنعها گواه منست / کین ره شاه راه راه منست

گر کند طعنی اندرین نادان / گو بکن نیست بهر از قرآن

چون ز من شد خدای من خشنود / مصطفی راز من روان آسود

شادمان مصطفی و یاران اش / وانکه هستند دوستداران اش

چار یار گزین اهل ثبت / بر تن و جانشان ز من دعا

مرتضی و بتول و دو پسرش / وانکه سوگند من بود بسرش

نخورم غم چو آل بو سفیان / بنوند از حدیث من شادان

هالک دوزخ ار شود غضبان / مر مرا زان غضب بگو چه زیان

دین را مدح مصطفاست غذی / جان من باد جانش را فدی

آل او را بجان خریدارم / وز بدی خواه آل بیزارم

تو که بر دین و شرع برهانی / بسر تو که جمله برخوانی

دوستدار رسول و آل ویم / زانکه پیوسته در نوال ویم

گر بدست این عقیده و مذهب / هم برین بد بدارم مذهب

من ز بهر خود این گزیدستم
کاندرین ره نجات دیدستم

تو چه گویی بیار فتوی کن
نیست اندر سخن مجال سخن

عددش بیت ده هزار آیات
همه امثال و پند و مدح و صفات

گفتم این و برت فرستادم
در گنج علوم بگشادم

گر ترا این سخن پسند آید
جان من ایمن از گزند آید

ور پسند تو ناید این گفتار
خود ندیدی بجمله بار انکار

تو شناسی که نیست هزل و محال
تو بشش کن ز دود و خاک ملال

منتظر مانده ام درین اندوه
از غم روزگار بر دل کوه

این سخن را مطالعت فرمای
نیک و بد در جواب بازنمای

نه هم پیش ازین ترا تصدیع
عرض کن بر همه شریف و وضیع

گوی این اعتقاد مجدودیست
جمله بر گفتش آنچه مقصودیست

بس کنم قصه و دعا گویم
من ترا در ثنا رضا جویم

خواهم از کردگار من شب و روز
که شوی بر مرادها پیروز

تا چه گویند بر چنین گفته
دُر دریاست جمله ناسفته

شد تمام این کتاب در مه دی
که در آذر گرفته ام این پی

پانصد و بیست و چار رفت تمام
پانصد و بیست و پنج گشت تمام